

This Book belongs to
Sayed Ahmad Ali Khan

12 17. 21
18

Bohar
D. D.
Lahore - at the end of the

۲۶۱
اول صفحات از
خوبه نشین نام

منشی بوستان خیار
اول شش ماهه از خیار
تاریخ ۹۶۹ هجری
خطی

ارزنی تا ورق ۹۶ هجری
و بعد از آن به منقول گشت



بسم الله الرحمن الرحیم محمد بن محمد بن علی و...

در ایستان و بلاد و شهر و دهستان و روستا و آبادی و
معدن و کانی و دریا و بحر و خوار و عراض و بیابان و صحرا و کوه و دشت و
رفع حضرت روح مسیح ابن مریم علیها السلام برین قصر فروزه فام از اولاد حضرت
اسحاق بن عمر علیه السلام در ریش مغرب بادشاهی فلک جاده انجم لکری فلک باکماه
بر تخت سلطنت و راشت مستکن شد که نام او سرام و لقبش سفالدوله بود و در
عصر بزرگوار و انجم بادشاه بود اما صاحب حق آن لکری چون این کلام رسانید نمود
که ای حکیم عالی مقام کلام شناسیده مرا بفرستید باید که رفع آن نموده بپشت بخوانید
و آن نشانه است که سفالدوله لفظ عربی و بهرام شاه عجم و این بر دو منسوب نام
شاه مغرب زمین چه صورت دارد و دقت این تسمیه باشد مگر اینکه زبان مغرب
در الوقت غربی فارسی است یا نه حکم تسمی فرمود آفرین بر شعور و احقر لکری نمود
و گفت ای صاحب حق آن اصل از منقد است که سلاطین ماضیه اکثر تابع حکما میشوند و بیشتر
کارهای خود را از فتوای علوم می نمودند و با حکام آن کار می نمودند و در زمان
قدم در معرفت زمین علم خفیه و نجوم و رواج تمام داشت چنانکه از سلاطین و
ایمرا که سعادت فرزند از درگاه حق تعالی فایز می شد استخراج رسم آن
می نمود و عاقبت محمود را از حروف طالع و بیت و صاحب بیت و او ثناء و ثواب
و نوازش ترست میدادند و ترکیب می بخشیدند چه از حروف عجمی برای بر سر
از مریح و وزده گانه و برای ترکیب کبی که کواکب مختلفه عجمی می فرستادند
حروف آن رسم را ترکیب و لوه لکری کردند و از دربان خود الفاظ می نمود
مطلب احتساب می نمودند و ما و نحو دانست که در اعلام معانی شرط نیست صاحب حق
فرمود مارک اند که حکیم کون خاطر مطن گشت خواندن را شروع
کن حکیم ابوالحسن اول و غا و ثنائی صاحب حق را بجا آورده آغاز خواندن

کرد که سفالدوله بهر آنکه ~~مستحق~~ و تقدس از خزانه و لشکر و کج
و کوهس و کنسیران و غلامان ماه چکری و اسب و استرین قدر عطا فرموده بود
که محاسب دهم از تعداد آن عاجز آید و اعتراف بخیر و قهور نماید نظم نبود آن
شاه را فرزند لیکش دلش داشت زین غم نور باطن و جوهر مادی که شکست
از نصرت دل او با هزارین در و دیوار و خود ندانسته و دانی
طلب کردی ز برز آید دعای الهی چون کار مباد شاه ازین غم کجا
کار دشوار ازین الماستحیال رسیده خود را از امر سلطنت معاف داشته
بگوشه پشت و در احاطه خاص و عام بر روی خود درست و زرا و
از کمان بعضی رسانند که معاندان در امر مملکت در اطراف و جوارب
از امور و بلیغ بیشتر اند و از دای مباد شاه موجب دلتنگی بخت سیاه
و بخت لکرتی اعدا مباد مکتب فرور و غی ارون رود و فتنه حادث
گردد که نذارک بدتر نباشد مباد شاه گفت ایفدویان درگاه وای
محلان و ولتمواه ملکی که فردا بعد از من به بیکانه منتقل می شد کوا امر وزیر
در حسن خات من شده باشد چه در حیات من موافق و مخالف همه بیکانه اند
این مباد شاه را و زمری بود و ضابط ندید که نام او روشن خیر بود در جمیع کمال است
ظاهری و باطنی اگر رفته بود و مراعات حق نمیکرد و کوری بسیار داشت ازین
که کمونی یادش به پیشان گشت و عالم در نظرش ناریک گردید و مانع الملک
و وزیر الملک و رئیس الملک و ملک همراه اس و غره در نظرش ناریک گردید
به امرای مانند که گفت یاران طریقه بهکامه رسیده و او و انجمن مختص از دست نیرو
و این تسلیم می باشد با خدا نموده چنانکه رسیده زور از او فرزند نمی آید غم
کار کنی می کشد بعضی از موالی و اخوان و وزیر گفتند که امروز در میان مایه از تو گشت
منت اگر مباد شاه حسن لراده دارد باید اول ترا بر کشت نشاند البته
بعد ازین سحران امر از بیم مرخص شده کاشانی خود و فرستد روش ضریحانه
خود آید لکن تراده از حد می داند و فکرش بجای نمیرسد برای امکه و زرنیر
از طرف خود و زین امر کوتاهی نکرده هیچ فقری و زاهد مانند خبر از موالی

یا تو ندی نکرده بود لکن فایده نکرده بود الفقه چون وزیر خانه خود آورده در دوا
برسنداشت و بامها جان خود بهمین سخی در میان داشت باگاه باطراکاس خواج
سرایی و ترخندان و حرم را را اندرون رسیده اداب کمال آورده در کوس در
نباه مژده تولد فرزند بر نه داد و وزیر اگر چه در باطن بمقتضای شریعت خوش
حرم شد لکن در ظاهر آه سر و اره بر کشید و رو بامها جان خود آورده گفت
یاران حقا که فرجی بر این خوش وقتی تولد فرزند می شد خصوصاً امر او سلاطین
خاکه گفته اند سه نفر زیادت خواش ممکن راز حضورها و رحمان فرماید نرا
لکن امروز اسفر رندی که در خانه من تولد شد حقا که موجب ملال ناگردید به سبب
نرمی با چرا که سه که در خاطر بادش آن عجب پیران کنده خاطر عالمی کاش خباب
ماری حلی در که این موجب کسری و این تحت عطی ایجاد شده بطا میگردند و طبع
می نیت چگونه من خوشحال شدم و حال آنکه و بسبب من در ملال نشسته باشد این سبب
نقد نگرد و در حصار مجلس را کمره آمد و الفقه و تره های ندر می روی روش فرزند
و ملال نشسته بود در کمره و وزیر را در در آمد و قندار و غار و نمای عرض رسانید
به اصف جا نزدی در لباس فقر نکرده مشرب بر در التیاده با رمی طلبید و میگوید
مراد خدمت اصف های نبد که قدم است و بعد از مدت مدید بدین الله ایم
و طبع خود دستت که نندارم و وزیر فرمود بیاید و چون آن شخص در اندک سلام کرد و
او را بنظر اصف داشت و تعظیم آه سر خاست و گفت ای کواصه نعم المدی بعد از عمری که این
آورد بد الفقه با هم معافه کردند و کرم بر خورند و وزیر فقر را از رخ راه برسد
فقر و زمره و کمال ملک مانده از موحش آن کوال کرد و گفت اصف حال من شنید
در امر و ترخی کمال فرزند و او به باید خوشحالی کرد و حرام هر جبر العکس نمی داد
شما طولی نشسته اید و وزیر روش هر مدامی با دشگاه از حبه بغیر رندی بگوشت کنی
او این غم را در خدمت آن قلندر شرح داد فقرارش نمی ماند شد و درین لعل از
معا جان احوال این فقر را از وزارت نباه کوال کردند روش فقر گفت یاران انور
بر بزرگ شایستگی من است تاجر عمده و سوداگر صاحب بر نه بعد الفقه مال داشت
که حساب آنرا جدا داند و در غنوا ان شباب بتوفیق حضرت و غائب بود و فقر در کمال

بر مانی که دشت قدری از آن بخوار آورده باقی را فی سبیل الله بخشید و خود سیاه
اختار کرد و خواهم الله نام و آرزو او بعد از مایل سر بر آورده گفت اصف جان
در این هیچ بفرمانی را حرم کرده آید بانه روشن چهره گفت ایدر و لش بر عاید
وزارتی که در اطراف این شهر کمال و ششم با و رجوع کردم لکن مراد حاصل نشد
نعم الله گفت ای وزیر عالم قدار وای دشمن کاکار اگر چه مراد کنش نندگان
بروز و کار است لکن من درین چند روز صاحب کمال نیز زکی را زوده ام که اگر فطرت
باعتبار عادت و صفت او را خطا کنیم بجانب و اگر با غیر علم افلاطون و دور از کیم
روایت زوش هم را ازین سخن فرخی در دل بدید آید برسد ای برادران مرد
در کجا دیدی گفت لاجرم از حالات می آیدم در یکی از آن هزار حکمی را دیدم
که علم و فضل و علوم غریبه زید و تقوی را نیز جمع کرده است مکتوبه نیره حکم بطلموس
است حکم اسفلوس لیلی نام و اگر در ظل عالت می آید که اگر حاجت یافت و تقوی
در خدمت او عرض کرده شود البته که بدو لیلی با دعائی مانجا از قرآن باید و بر سر
برخیان بحکم دل کوایی داد و و الله شد که البته این کار از احکام مادر شمش
شود با خود گفت بدون تحقیق نمیده رای دست باوش که نتوان عرض کرد بهای
و در کس از معنی آن بود که با کمال است با صفت سر می سر موصوف بود و طبع
یکی را سعد الدین و یکی را نجم الدین نام نمود بآن گفت ای سر میکان اعتمادی کنش
بر شما دارم بر دگر می ندارم که بخیر از حالات رفتن جدا کنیم را یواصی برای من بایر
اینجا برو و موه منزل مقرر شدند را وی گوید که چون خبر تولد شدن فرزند دارم
و بر بنیاد شاه رسد روی سازد رنگاه فی بنا آورده مضمون این رب سبلی
من که یک و لیا میرسی بر میان گذارند و فرمود خداوند تو قادی بر اینک مرا هم
درین سیرای بنایی باشند حضرت فکر یا علیه السلام فرزند می عطا کنی که بعد از من و از
من باشد شما چه بایر و دوستی با من است و این قرین معنی سعد الدین
و نجم الدین و مله و منت است و در خدمت حکیم اسفلوس لیلی کوش
کنند اما در محلی که آن دو سرنگ حاکم بوشان فرستاد کس عساری بر
خود را کرده کلبا یک بر قدم زده استوجه جزایر خالذات شدند و ایند زنی

بعد از طی منازل و قطع مراحل بگذار در یار رسدند و از اینجا سلسله تن خود را
تغییر حالات رسدند از القاعات حسته اول در خزیره که قدم گذاشتند
معه حکیم بود یعنی در آن زمان حکیم در آن خزیره بود ایشان بر دو سیرکنان در آن
خزیره نگاه میکردند تا گاه آرد و نظر ایشان بر صفحه افتاد که در سایه درختی بر
نشسته عبادت مشغول است هر چند خواسته سلام کنند او را متوجه نمیشدند صریح
و در تکلف و پشت درختی نشسته در انبوه کثرت اشجار بسیار بود و لایق
و مبهم شوجه نومه او بودند لکن بعد غروب افعاب بسیار در باد کثرت اشجار تاریکی
ممرنه عالم را فرو گرفت که ایشان نمیدیدند و در انبوه و بدیدند که حکیم قطع
نماز کرده متوجه اسباب خود شد و خبری بر آورد بعد از آن جوی از درخت بریده و غنچه
بر و مالیده از سبک خفاق اش بر آورد و در آن جوب را زدنش کرد این مرد
دیدند که غنچه سرخ رنگی از آن جوب بر آید بعد از آنکه مار می شد آنکه زرد
و آخر سفید گردد و مانند ستاره روشش میزد و خفا که آن قطعه زین تنوخی
روشن میورستند که گویا نر از تنبایی و مشعل روشنی کرده اند حکیم در آن روشنی آن
را دیدند اگر چه سخن ناگفته اما از اسباب قرص نانی بر آورده پاره کرده یعنی
از ایشان تواضع کرد باری بعد از آن آنرا از دست حکیم نشد و حکیم باز عبادت
مشغول شد اما بعد از آن آن ربع قرص را گرفته پیش نجم الدین آورد و دوم خد
را گردید و لب باین حرف اشنا کردند که زربافت که در رشته انبرد و گویا
مثل خود تصور کرده ربع نانی با او کشد آوده ای خوش حال مرد از آوده دین
ندارسته مرد و ایشان زن خود کس بر یکی دو نان بخورند نجم الدین گفت ای نر
بزرگ است و ترک بر قدر کمز باشد زنه بیشتر دارد اما در این حرف و حکمت بزرگ
نجم الدین لطیف بودی ~~بسیار~~ از انقضای شکسته در دین انداخت بعد از آن
این عیان نبرد اخف آن ریزه نایان بر شد چه تفاوت ممرنه او و ظاهر شد که آن
ریزه را القدر کحلان حس که وزن بر شد و لذت بای کونا کون و ریزه های مختلف
و بانی خوش را احباب نمود و خوشتر از آن بود رفت و از کمال نعمت بماند بیکدیگر
رسیدن نرفتند احکار با هم گفتند که چون بر بالیقن شده که بود از حضرت عیسی علیه السلام

غیر از خاتم الدینا پیغمبری اولی للفرم مرسل مبعوث نشود خاموشم و الله قرار برست
 این مرد مسکروم و از سر دهم اگر دعوی بنویست کند این معجزه او را بسپارم و الله قرار برست
 را دو حصه کرده هر کدام نصف بر گرفتند و بنی از حصه خورده رسیدند و با همراست
 تمام بخوار شدند و هیچ نشد چون مدار شدند بر خاسته دست و رو نشسته
 و باز در خزیره کشیده و باز بر سر حکم آمدند و الله قرار برست و الله قرار برست
 بافتند و اصل دستهای باریک گفت نام گفتند اکنون بروم و بفرم و بفرم و بفرم
 جای عرص کنم بحکم الدین گفت از منب و دیگر ساشم اگر فرودام صحت با حکم منبر ساشم
 کنم و الله تمام از فرود آمد و وقت نام بدستور موا تا یک شد جراح حکمت و نشن
 گفت اما از انب حکم بالانسی در آمد ابتدا سلام کرده احوال پرسید گفتند ما فرم
 و در دایمکی بندهم شمار داده یکی از مردان خدا تصور کردم خواستم بخاک از حال
 بهره مند شدم اگر منبر آید از کلام شما بنبر استغاده حاصل کنی اگر چه بعد از در بری نهد
 بعد از آن اما الحمد لله بنبر شد حکم گفت خوش آمدید اما مرا منور و خواستد در پشت
 که سه روز منواتر روزه مریم دوشم و چون سخن گفتن منافی الصوم شد بکلام مساور
 بنمودم و الله خدا که متعدد بالانسی گفت عبادت مشغول شد و بگفته او رسید که شما حکما بود
 و که کار آمده لبه بالانسی گفت زور دیگر دعای و نمای او بجا آورده از حد متشخص
 و طعی است نموده کدنت و زیر پیوسته و کمال دلت حکم را در خدمت او بزمانی بیان
 کردند که روشن خرقه لطافت و اغفاد او را نادیده در گوش کشیده و صدوی بلام
 کردید و او را انصاف شد مایکه اگر مطلب باو شده باینر و خدا اکانه برسد البته که حصول بنوند
 و هر کدام آن باره نان باقی نوز برداروند و کمال دلت بولار شده خود را کدنت باو
 فلک شاه تصف الدوله میرام شاه سپاند و لاس کیفیت را از آمدن انا انشا سر و خدا
 و گفت ای شاه القدر اید فقلت که و انب فی منت مقصود باو شده را اردست انمرد
 عالیجناب برار و باو شده گفت ای روشن فزوای و زهر صاب نذر صحن حکم جلیل القدر در پیش
 را چگونه پیش خود نوزان طلب علی الخصوص در حالنی که غرض انمای با و مشغول باشد با عمل مولع
 حکم برش که در صراط راه قرار خالدار است لا کھلی کرده عرض رسانند و در و در برین ملک
 عرض افند علی رسید که جرات کدنت و و راه و از دیکلی جلد خورده و الله قرار برست

مرد و زن و فرس از آن راه گدو شد همانند و راه دیگر و از ده روزه است
و آن راه در میان مغارات دوره های خلش است تا دور و آن میشه شیرین و در ده
باین سبب کسی از آن راه گدو شد نمکند با و نه نامی کرده گفت ای وزیر و تو خواه
مرا طاف جگر نگاه و چهل روز است از آن باز که از تو محضیت آن فرد خدا رسیده
شده ام و لم بسوی او ببر و از این می خواهم که زودتر بدست او برسم اکنون بفرما که هزار روز
از میان لشکر جدا شوند و از این نگاه نگاه بدار بر دار خیزی غیر از خیمه مختصری و قدری
از اسباب ضروری همراه نباشد و پشیمان گمان راه نزدیک بر پا کنند اما و اگر کمال
دولت شاه را از رفتن آن راه هر چند منع کردند مقصد نیفاد و سلطان سعاد الله
برام شاه قدم در میان راه گذارست کج کج می آمد تا شش منزل طی کرد صبح روز
هفتم پادشاه بول شده براه افتاد و همگانه از دره سرسبز کرد و قریب چهار پنج شهر
درنده کویک و کلدن از چهار جانب کوهستان غرش گمان سرسبز کرد و در و خور
بر بول و پیاده آن لشکر زدند و در اندک زمانی قریب سیصد کس را از بول و پیاده
و مرکبان بر خاک هلاک انداختند و از آن گریا و شاه نیز جوانان تیرانداز و تفنگ
انداز که سوار حاصل بودند قریب سبب شیر از بول و را آوردند لیکن مقدار ایل
بنگاه شیر و بکر بداند و غلغله قیامت و رقوق شاهی انداختند و در میان
پادشاه نفعی از دلاوران چنین هم بودند که شایید و غری یک شیر و دو شیر
شیر کشته بجمع نفر شمشیر و بجمع نفر تیر و بجمع نفر چرخ و بکار کردند لیکن
قریب مائید کس از دست و زیدگان بر خاک فنا افتادند و شیران مردم زیاد
میتند از سبب بعد شیر از اتوادی جمع شدند پادشاه و در و شش ضربه و بکار
و از شاه عجمی و غره دلاوران هر کدام چهار چار پنج شیر را بفرستیدند
خود کشته بودند لیکن یکم آنکه سبب چه بر شد بر ندید پس را تا بایم تمیزی و هلاک
که دوست غمور چکان را جو بود اتفاق شیر زبان را بدراهند بونست و بکار
آنکه کسرت شیران با قوم ایشان اتفاق شود کار بر شاه و سنا و نگاشته پادشاه
سراسیمه شده چشم بر آب و حل بر اضطراب و بول بر کرده گفت ای رئیس
مکرشنان قضا و قدر تیر را از شکم این حیوانات بگوشه خود بند که باین بدی بکار

گرفتارند بمقدار که مرا بر مرکب خود افروخت چرا که ارزندگی خود سرشته ام اما صفت
 که لب من خدش نر از رندهای خدا ضایع شدند القعه شاه و سپاه دست مناجات بود
 مناجات خود را از قاضی الحاجات طلب کردند و زمر گفت ای شریار غلامان
 من روز را دیده بادشاه را از اختیار اسزاه جانگاہ منع میکردم که من با او
 نشسته بادشاه گفت ای روش هرگز نرفت شرانرا من با ما نمیدانم ده لیست شر
 خواند بود القعه تر میزدند و شرانرا می کشند و شران سیر و زردکس و از شر و پناه
 و موار از خود به بفرار می نمودند و بادشاه میبردند نیز و وزیران و دول مناجات
 میکرد که ملک ما گاه حکیم الله از دره کوه روبرو فریب مرا رشتد بگر نمودار شدیدی
 اختیار بر رمانی نمه مضمون اناتد و اناتد را خون جاری شد و میزدند خود میفروشد
 اغار و صفت کردند اما ان شران که ای شرانرا معول کشن و کوشش دیدند آوازی
 بر کشند و خون آواز زن شران در کوشش ای شران رسید دست از جنگ باز داشتند
 داخل انجا شدند و طرفه ای که ان شران و و بیک صفت می کشند و زمر بادشاه گفت
 جهان ناه یا ز این طور تار و تنست معلوم نیست حالت بادشاه گفت شران میگوید اول صفت
 من بخود انرا ناز از هم بدیند و زمر گفت خیر حضرت میگوید امده و انجا تم که اطلبان و دل
 من پیدا کرده اما نظر شاه و زمر بر ان لغا و دیدند که مردی سفید نورانی بر سر مایه بی نور
 از ان دره سر بر کرد و کوبان شران همه نوازی او می آیند بادشاه و وزیر و امرا و
 ان شخص عالم قدر را دیدند از حرمت نزد پای او که خائب نمی کنند و صفت آن مرد خدا و دل
 ان ن تاثیر تمام نمیشد و دیدند که فی الواقع ان سیاه مطیع و متقاد او بند و آن شر برادر خبری
 میخواند و پیش آمد و زین انشاظر معد الدین و یحیی الدین بران مرد دانش آیین افشا و سطر
 اول نشناختند و گفت ای بادشاه و ای اصفا حابه مبارک باد بر شما که انکیم عالمی که
 شما برای و بدن او اینهمه تعب کشیده آید که پس است اما ان حکیم عالمی شران را بر میایی
 فرو آورده بادشاه رسم معافه بجا آورده روش صبر و عزم را هر از قد میونس حکم را انهم
 رسانیدند حکیم گفت ای بادشاه افغان وای رنده اولاد حضرت اسی فی علیه السلام
 کدام ضرورت نرا در ملا انداخته و چه چیز را بر من در کشند که درین بیابان آندی
 بادشاه گفت ای جو رشتد رسان حکمت و معرفت انجا طلبان چه حاجت به ان

فخر تو از نور بر و در کار نه بود و واقف از حال این خاک به مشکل زو و تو در آن
آن زن تعجل تو مشکل حکم ششم نموده گفت ای پادشاه ما مطلب شمارا در خانه نشان غلام
شنید پادشاه بی اختیار گفت نه برین مرزده که جان فشانم و بس که این مرزده از لشکر جان سپار
روشن صبر و امر او و بگر گفتند علی الله ما هم بوار شدند حکیم عالم قدرش را در رحمت کرده
بر یکی از مرکبهای پادشاه بوار شد مرد و با هم گفت زنان معصیان می آیند حکم گفت ای پادشاه
گویا که از عالم غیب بر این کفراری مطلع است چند گروهی از جزایر خالداست عارم سفر بودم لکن
نه باین سرعت چون در عالم واقع برین ظاهر شد که شما باین منت عارم ملاقات نموده اید
و در انتهای راه شهرن شما را از این خواهد رساند باین سبب بجلدی تمام قدم درین راه
گذاشتم باری شما برونت رسیدم پادشاه گفت ای مرد خدا رسیده اگر دوسه
ساعت دیگر در این حدیث دیر شد تا دارالملک عزم رسیده بودم لکن ای پادشاه
کاملت فرمودی که در مرزده رام شد مکن سعادت تمام نوشت حکیم گفت ای پادشاه
اینست برکت از علم الیقین لایق در کمال خرمی و شغف بعد از طی منازل و
مراحل داخل بود و اعلم شد بدو بزرگان شهر به حال آمده بودند و شهر را آتش بسته
بودند نظر مایه پادشاه از جنس مخصوص نجات یافته بود و مردم شهرش دینی معلوم داشتند
آما سبب الدوله پیرام شاه حکیم عالم قدر را آورد و ولیمیه آورد و مرشد عزت نشاند
و در و دل خود را عرض گفت که شما رسانید حکیم اسفلکوس الهی گفت ای پادشاه
این امر غیبی است بر کسی معلوم نیست که در قسمت فلان کس فرزندانست یا نیست ای پادشاه
بدانکه بعضی خبرها در لوح محفوظ نوشته یا نشده احتمال دارد که آن نوشته نمیشود و قسم
دیگر نوشته نشود مثلاً در لوح محفوظ باشد که فلان کس فلان وقت خواهد مرز و بکر مرز و بکر
دچار بدعای پیغمبر خود زنده شد بکن ای در علم الهی باشد آنرا تقیر و تبدیل است چنانکه حق
انعلم با هم گمانش در حق این علم است و عقاید زمر را در این علم است و هیچ مخلوقی از مخلوقات
الهی نباشد که از کلی و حریف علم الهی مطلع باشد مگر بقدری که حق تعالی کسی را تعلیم کند چنانکه
انبیاء علیهم السلام اعلم الناس میباشند بعد از آن اوصیا و اولیاء در صورت
برین مجازة چه معلوم است که در قسمت پادشاه فرزندی را نوشته اند یا نه پس من
برای تحقیق این مطلب اول علی بیا ارم که طفیل آن عمل این امر غیبی از پرده بلیون

بر تو ظهور اندازد و از جهت آن اعمال یکی عمل ساختن لوح قرآن البتة مست که درین
 زودی او را الوان سخت چون لوح مذکور تیار شود بادشاه امر گرفته موافق
 گفته من بطلب آورد امید تو است که مقصود بادشاه بر آید القصد آنروز و آن شب
 بقیامت شدت روز و کبر حکیم از بادشاه مکانی گرفته بطلب مذکور مشغول شد و در
 عمر هفت روز لوح قرآن البتة تیار شد بخدایت بادشاه آورده گفت ای شهباز
 آفتاب را از اعظم و ماه را از اصغر گویند و این لوح را که وقت قرآن این دو بر ساخته شده لوح
 قرآن البتة خوانند باید که شششنبه بادشاه اول مرتب غسل بجا آورد بعد از آن زنی که در رتبه
 عالی ترین از حواریین و دیگر باشد برای محبت خود بگزیند و ای شهباز چون بان ملکه خلوت کنی
 او را بگو که بر پشت بخوابد و شما این لوح را بر سینه او گذارند در میان باهای او نشسته
 بخوانند این رسم مشغول شود و بهین می رسد و شمع کافور بر روشن باشد که در روشن آن
 و راثنای خواندن باید نگاه بادشاه در خطوط آن لوح باشد البتة که آخر در همان حالت
 بادشاه و ملکه را خواب خواهد برد و در عالم واقعه بر صحنه بر ملک ظاهر خواهد شد
 بادشاه خرم شد و حکم را دعا کرد و آن لوح را گرفته داخل مجلسه اگر در شششنبه بود و در ملکه بسیار
 در حضور و دم که در حواریین این بادشاه مثل الملکه در حسن و جلال و قدر کائنات و عزت و عفت
 و بیوت و شعور و علم و دانش زن و بگزیند برای این امر عظیم برگزید و موافق فرموده حکم
 جلیل القدر بعلت آنکه دو راثنای خواندن هر دو را یکجا یک خواب بر بادشاه ملک جاه
 یعنی نصف الدنیه بیدار شد و در عالم واقعه دید که بر آسمان آفتاب از طرف مشرق و ماه شهاب
 از جانب مغرب هر دو طلوع کردند و ماه بسبب مشرق می آمد و آفتاب بکایت مغرب میرفت تا در
 وسط آسمان هر دو با هم قرآن کردند بعد از آن هر دو با بادی هم علفان و بجان شویحه رضی
 گشته و یکجا یک از طرف پشت در کرمان بادشاه عايشه بنده از لکمه اول آفتاب از زیر
 دامن ملکه بیرون آمد و بکیر است بطرف آسمان بلند شد و آفاق عالم را از نور خود مری و روشن
 گردانید و از طرف مغرب بشرق رفت و بار مغرب آمده غروب کرد و بعد از دو سه روز
 از بر آمدن آفتاب ماه برآمد بدستور که آفتاب بر آمده او بر بلند شد لیکن بسبب الراس
 بلند می او نمود و ملکه قدری بلند شده بجانب قلب جنوبی میبست نموده از نظرها عايشه
 بعد از آن آسمان از انورض روشن گشت و روشن او بسیار بود بادشاه در انعام و برکت

که آری این روشنی باین بلندی از کجی باشد نگاه آواری بکوشش بادشاه رسید که ای شاه
 این روشنی از آن ماه تمام است که باین سمت عاصبت برسد بجز در این سوی بادشاه احوال
 جنت و بیدار شد سرور تازد و فرحت به اندازده قریب خاطر بادشاه بود بلکه سرور در
 ملک حوریه و خوشنویسی بیدار شد قوت بی شریعت و محاسنست بر فراخ بادشاه
 است تمام یافت بر خرد حواس خود را بکند ارد و اول خواب را حکم بگوید سرور نماید
 بلکه ممکن نشد ناچار شده با بنگ ماه سبانهت قصه در اینخت و آب کور خود در خندق
 در بنگای کور خود رخت محمد محام رفت بعد از آن معاودت اندوز ملل دست حکم و الله
 شد اما حکم از نور حسن بادشاه گفتی مفید را معلوم کرده متبسم کنان احوال پرسید بادشاه
 نام و احوال را از آمدن اما اسنانان کرد حکم گفت مبارک باشد که حق تعالی ترا در سرور و الله
 کور توام بکند مگر عطا کرد از فضل حق دانان را امر او رسیده و حوریه اینان تبسم بادشاه
 بسا خوشنویسی شد و پای حکم بوسید اولاب خرابی نکند و وفراود مساکین با الفقه داد
 که در حیات نماید و فی الواقع از زمان ساعت بلکه ماه سیاه عالمه شد اما بادشاه چون خواب
 خود را در خدمت حکم تقرر کرد گفت ای بزرگ منی ادم بر خرد حواسم که خود را از امر مگر
 بکنندم از غلظت قوت باده نموانم که بکدم خود را می فطنت کم حکم بگوید و گفت ای بادشاه
 اذا اراد الله شیئاً صلی له اسبابه ازاده الهی چون منتهی شد باین که مرا فرزند عطا کند اسبابان
 ملکات ما را حوریه و در دل صفت ساحل این لوح ایداحت و خواب نو فرزند آورد
 پس چگونه مفید در می یافتی که خود را از این امر می فطنت کنی و کان امر الله فذره مقدور
 اما ای بادشاه بدانکه من در وقت تولد فرزندانی تو حاضر نخواهم بود چرا که کاری دارم بسیار
 ضروری که بای آن ایقده بکشمیم هم مسکن بود بادشاه از استماع این سخن اندوه ناک شد
 و گفت ای انصاف فلک در انشراح از جلال این توقع نبود که از من جدائی بگزیند حکم گفت
 معا و الله ما را با شاهجه مناسب است بادشاه گفت حقا که چنین است لیکن امیدوارم
 با وقت تولد این فرزند این تشریف بدارند حکم فرمود کار خود را درم بادشاه
 گفت ای کدام کار است که ترک آن بر خاطر مبارک بادشاه حکم گفت جد من حکم
 حکیم بطبع من منعم نعمه الله بغیر این ازاده ناری ریح و است و در جاری لیسمن و همدنوی
 به بخواند که قدر از خودم توانست و در عهد خود نبوده کند و سببی بر من حکما برادر و کبری را از او

در صد خود رسیده اند اما حکم بزرگ و فایده نکرده و ولد و ولد قادر گذشت اکنون از او
این اخلاقی است که آن صد را با نام رسیده ریج الطبریس را سر انجام دهم مابین سراسر
باید در اطاعت علم بمرور چرا که آلت و اسباب رضا در یکی باقی می شود و باید همه جای
کم و طبع و غروب کو اکت را نیز در بر و تلافی معلوم کنم و اقی نای مختلف با نظر در این
بهین از بدیهه الی کما که من و مولد من است بر آمده نیز از حالات آمده بودم و اکنون از او
مشرق رسی دارم بعد از آن موصوفه بزرگ و امم شده ما و شایسته بود گفت اموصف
تبر از فوسل مفید تر است که از این طبع طالع این مولود کمال ناک و شایسته حکم گفت هزار
صد بزرگوار من علی رسیده که بعد از سقوط الفقه را نیز هر نعمت طالع بودن نوشت و این را
طالع سقط گویند موافق آن ملک را نیز فرزندان شما نیز منویم بعد از آن بروم الله حکم عالم
اسلموس الی در خلوت خانه خود رفت و در رو علم خود معلوم کرد چون احوال هر مردن گفت
بهرام شاه و نوشین را از آن نثول شد بعد از من سه روز از آن را خبر کرده و علی علی
بهرام جهان احوال را نیز در بایسته بگفت باشد و با و خلوت نموده هر مردای ما و شایسته
به اندک اندر دسی را از او و فرزندان به طاعت می نماید که هر یک از آن گوی در بای دولت افعال
خاص احوال عرب و گفت عجیب می آید و از غیر حوائی که دیده من جهان مستغنا و مشهور
از هر ملک از جاد و نماید و مفید را به راجی شده و خود من خود را بجلد بدل سازد و آنچه از
احوال نیز من معلوم شده در خدمت زبان کم با و شایسته که گفت ای خباثت ماب
از غیر من می چاییده و اگر بعد بر بانی راضی می آید چه خواهم کرد با حال که من فروری نداده بود
چه کرده بودم که حال را از این بایه یعنی اخبار ^{مستقیم} خواهم کرد و هر چه بر جهان معلوم شده الله ارشاد
باید کرد حکم گفت ای با و شایسته دولتی که در دنیا لقب فرزندان نوت شود کمان ندانم
که بعد از اسکندر ذوالقریس قسمت دیگری شده باشد لیکن بعد از دیدن اقصیا
علم و گفتند محتسب سراسر اما ای با و شایسته خاطر بعد از که خانه خات این نادر
هر حالت قوی باقیه ام از تو هر دو جدا شوند و با و توفیق گفت کند ما و شایسته گفت
ابو القف اسرار نامتای دای خیر اخلاقی حکم الی چون خانه کز دست غم می آید
خود و حکم گفت علی اما خدا و من از تو منی دیده و هرگز نیست کند ما و شایسته گفت بهم
حال اکنون ارشاد شود که فرزندان مرا چه حالت زود و بد حکم گفت هر دو در دنیا

تو ام متولد شوند و متفاوت و وسعت از این مایه برآیند بلکه اول پیدا
شود نام دورا السلطان البیضا و حور شده باج کشش بکناری و دومی پلان
بدر منیر نام کنی و چون این سرد و شاهزاده فی الحمله بید نمبر رسند توفیق شاهزاده
بر رگ لغی حور شد بکنت علوم از جمع فنون مشرب باشد اگر چه در امور مبارک
نمبر سر آمد زور کار خود باشد و از جمع امثال و اقزان و رسن و شال کوی سفت
ر باید در وقت عطف حلقه غلامی در کوشش مدخل رسنم و انرا سیات نو
کشد و در حسن و جمال مانند اسم خود آفتاب عالیا باشد چنانکه مانند
حضرت یوسف علیها السلام سه عالم از او آینه حسن و جمالش بر شود
بر دین از وصف او همچون صدف بر در شود و در خلق و حوائج مردمی نیز بطور
زور کار بود و آخر صاحب حقیران اعظم خطاب باید و در حسن نمر کارهای
صاحب حقیرانی غرض از و ظهور رسد اما در اول سال با نهم او را مرضی روحانی
حادث شود که لب آن رحمت بسیار کند و مشقت بسیار رسد اما حاکم بحر باشد
و آخر مراد خود رسد و بعضی دیگر را نیز مراد رسد و من این سه لوح را بیکجا
بکنم اسم عظم برای او و خدایم امک حاضرین باد و این الواح را بکامد دارد
و در وقتی که شاهزاده با عرض مندا شود و بر سه لوح را شسته آب استرا بخورد
و یک لوح در کردن او اندازد و دو تایی دیگر در بازوی او بندد و اگر حسن
کند از کثرت ایدای اغرض شاهزاده را هم بکشد باشد این را گفته اند بر سه
لوح منقوش که یکی از زمره و دو تا از باقوت بود و بادشاه داد بادشاه
را گرفت و عمره دار سیر و حکم را دعا کرد و حکم فرمود اکنون دو کلمه
و بفرار احوال سرد مکر که صاحب قرین اصغر خطاب باید کوشش
کند بادشاه متوجه شد حکم گفت که فرزند دیگر بادشاه و نامور که در حسن
و جمال مانند ماه انور باشد بدر منیر نام باید و صاحب حقیران اصغر خطاب بکن
نه در مقام بلکه در عالم دیگر بادشاه از سخن حکیم متعجب شد و گفت سبحان الله
حکیم حجت مایه گر نمیدانم که در عالم آخرت هم خطاب صاحب حقیرانی خواهد بود حکم
بجذب و گفت یعنی چه باکی گفتیم که او صاحب حقیران عالم آخرت خواهد بود بادشاه

اکنون بفرمودید که خطاب فرزند دیگر صاحبقران اصفی خواهد بود و گفتن برادر
 حکیم گفت فرادوس از غیر این عالم احسن است بلکه دیگر نهی است چنانکه نفی میکنم و دیگر
 چون شاهزاده بدرمند در سن پنج سالگی رسد او را نوبت تمام نیز اندازد و معیار
 و وزیرش سلوانه و صدافکنی میرسد اسخوالان سر حلقه دلاور از منی اودم
 نیز بر نه نشین و مسکیم و کلان باشد که انحراف در مصف ساکی از و ظهور رسد از دیگر
 در عید ه ساکی هم نمک نماید گفتن و لیکن آنک در رسد ه ساکی از چشم شاه و شاه
 غایب گردد و در عالم که زیر اس اسنان باشد اما رسد و از منی نفی اعلیم
 بیرون باشد و اردن خود و در ممالک آن سرزمین داد صاحبقرانی دید
 و آخر با نالها ملقه شود و کار را بدعا کرد و در صاحبقران اعظم اولاد باشد
 و سلطت در اولاد او باشد اما صاحبقران اصفی اگر چه فرزند آن بسیار دارد
 اما روزیکه ادشید شود فرزند آن از خود بزرگ بنده از دافا حلق کند
 و اولاد بادشاه از شاهزاده خورشید باغ بخش در عالم مانند شاه از
 سی حکم حرمت می کرد و خدا را بیاکی ناید و میفرمود باز بر سید ای حکم علی
 اباز میباید در عالم است که اباز و ما و برای ای اقلیم سینه سید حکم گفت
 ای شهریار و در بای و فیا و کس که او را از الحی و کومند حرنزه اینست
 که نشسته بر در فرسج عرصه او است و طول انرا حی ثانی است و اندازد در آن حرنزه
 ممالک بسیار واقع است و نام شهرهای و ملکهای آن حرنزه نیز با رخ ممالک
 این مصف اقلیم مناسب دارد و در آن حرنزه نیز مصف اقلیم سب کوه های
 و صحرا و آبادی و مانند مصف اقلیم سب جدید شهر نیک عظمه و جدید شهر
 آباد و جدید و شاه اولی القوم دارد و اخلد او بایان و ملل چنانکه در این
 ممالک است در آن جایم است و چون ممالک از خط استوا بیرون است بلکه راجع
 مکنون عظمه است انرا میفرماید و بنده بود و در حدی المید و ممالک
 ماوراء الخط کومند احوال اگر مردم آن دنیا و وار و این دنیا شوند این ملک
 دنیا بود و نمک دنیا مکتوبه و کم انفاق شده که مردم آن دنیا با این طرف
 آمده باشند با مردم اینطرف با اینطرف رفته باشند احوال دنیا و که شاهزاده

کوچک بانظرو رو و بادشاه گفت لدول ولا قوة الا بالله العلي العظيم
ای حکم عالمه در طاعت ساله که این قدر دور مسرود و باز توقع رند که ولای
اورا حکم نه توان داشت حکم گفت محض نظر لغیا عدا نه نظر عالم اسباب
بادشاه بکرب و چون بسیار گزشت حکم ماحو و گفت این بادشاه از فکر این اخصا
مستفید کرد و خوشنموی بد و خانه در شادی تولد فرزند اورا با تم سرا
خواستند سر این کار من ضرورتی معروف شد که این حکم عالمه در با عتار لغیه باطل
من صاحب حکم ملک گفت نظر زیاده خوشن سب بهان عتبت جام شراب طلعه
انسه بران خوانده بادشاه حوزانده جاکه نشسته در سفالدوله را در یافت
او هم در آن حالت حکم ارمانده در محض شده بلز فی منظور داشت بیدر رفت
داستان هوش اهل سفالدوله مرام شاه از نشستن جامی که حکم القلم
پایه او را داد و برسدن احوال حکم را او شنیدند بلکه این عالمه در نامه
عالمه کرده غایب شده و تولد فرزند آن عالمه را اما محدثان این حدیث شریف
و مخبران این خبر رنگین چنین روایت کرده اند که چون حکم اسفوس الی ثل جام شراب
سفالدوله خوراند و سفالدوله از نشستن این هوش شد چون هوش آمد حکم را اند
احوال برسد بر عهد نشستن کردند آن بزرگوار را با فتنه حقیقت بیادش که گفتند
معلوم کرد که حکم صاحب شرف برودند اما از خوردن آن جام ساقه این فایده شد
که انعم که از شنیدن احوال فرزند آن اورا هر سبده بود مانند یکدیگر برود کار
عالم کرد و هر کار خود را بخدا سپرد و پیوسته از محل ملکه خوشوقتی تمام داشت
زای طالع فرزند آن را با آن هر سه لوح بجوایر خانه برد و انتظار تولد فرزند
می کشید تا ایام حمل ملکه ماه سیاهی روحی منفی شد و او را در دوزخه دیگر
گذرید خبر بادشاه رسید بچنین و مستخرجین را طلبیدند احوال را گفت این عالمه
عبدست گرفته نظر نشسته بودند که قریب پنج اول صاحبقران اعظم تولد شد طالع افس
در طالع بود مشتری در سلطان و زهره در غوث زحل در میزان عرضی است تولد شد
که سعادت که مده او شد این در سماه حال صورت را با کمال معنی باو عطا فرمودند و در
فرزند دیگر تولد شد طالع میزان قمر با کمال قوت و مساوت در طالع بود و احوال

کواکب دیگر فروم شد الحاح این علت که تولد فرزند دوم شد در سعادت پای کما
از سبب اول ندانست و حسن این سبب نیز میسر شد و اما نسبت فرزند اول اندک حسن
و خوش بود یعنی حسن فرزند رزک که او را حکم حکم شایسته براده خورشید نایب بخش
سلطان السفا نام کردند نسبت حسن فرزند و هم نورسیدیم بود و عیالیت در حسن
بدر منیر بسیار رزک بود الحاح حسن شایسته براده بیچ بود و جلد است داشت باو شاه
فلک مارگاه یعنی سفالدوم بهرام شاه سرگزشت و افشار ماس کند و وار بود و هم
که دانست فراموش کرد نام شهر را کوه بکوه و بازار بازار این است جمع امرا را حوالی
مرتبه خلعت و اضافت داد و فقر او را کس را از فقر عطا فرمود که اجناس از آن در شهر
الفقه باجهای روز جمع مردم شهر از این فقر و مسکین و معنی عالی و دینی مهملان باو شاه
بودند شبها در هر کوه جبرایان نزد مجلس رفیع و روزی مانند ایام عید میگذشت
بعد از آن هر یک را از این دو میر فلک عزت و اقباب بدایکان خوش سیر و نجیب
لوانا سپردند تا نوبت بنوبت اینها در کمال شرف میهند اما شایسته براده کوچک یعنی بدر منیر
نیست شایسته براده خورشید نایب بخش در چشم سرزاد دینی نامان دانست منجمن بخشخص که در
رکات باو شاه بود و احوال بر دوشان براده را دیده حسن عرض رسانند که این نزد
خورشید اوج دولت یکی صاحبقران عطا خواهد بود یکی صاحبقران غنی باو شاه و حوال
شده فرمود و واضح تر بگوید عرض نمودند که ای پادشاه بر ما خیال ظاهر شده که عمر باو شاه بهر
خورشید نیز در عالم عشق و عاشقی خواهد گذشت اگر چه خبر ممالک نبرد نیست اما بسیار نوشته اند
و عمر شاه براده بدر منیر در کشور کبری و ملک ستانی خواهد گذشت اگر چه در لقب او نیز
زمان جمید و فرزند آن رخش بسیار نوشته اند بایست ما او را صاحبقران عشق بکنیم و این را
صاحبقران عطا خواهد گفت همه حال حق هر دو را بدیده رساند و عادل و حواله
گرداند و مرا دستمزد آن بپاره از دست ایشان برآورده و در فاست ایشان را باجایی
نکرد و به محض غلبه خود نمی توان از این برون قویم و صراط مستقیم خود فایم دار و دینی
را بپایانی ایشان قوی گرداند الفقه روز روز شایسته براده کمال است و الله اکبر در همه خبر
نرفی میکردند تا از سر گرفته و چون چهار سالگی رسیدند معلم داشتند تا فرستادند از
علم ایبه دیگر و در یک سال نهم کنند ایشان آنرا در یکماه نهم میکردند و آنروز بفرستادند

در ترازند از بی و تفکک و غره اشتغال می نمودند مرکب باری و جوکان باری ترازند
 بود و باریک ازین دو افتاب اوج افتاداریند سبکی رسدند در تکه های علوم و باریک
 عقلی و نقلی و فنون بسیار بکری لغز مغفله حاصل کردند بعد از آن در زمان و ویرا در حدی
 واقع شد از اینچ که باطلع شاه زاده خورشید ناه بخش باریک علوم بود و نوغل و مخر
 در آن بوسه بخاطر داشت منوجه آن گردید و سبب براده ندرین باطلع مایل فنون مسازش
 بود و مایل سبب بعد از آنکه ترازند از سبب و جوکان باری و دلس باری و غره مایل هر دو سبب
 مذکور اکثر اوقات لشکار رفتی و اهلان را اکثر بکنند گرفته او روی گوید که چون این شانه
 عالمی قدر یعنی بر سر در صومس از برادر و حوش برادر جدا شده بحسب بولایت
 دیگر می افتد اولی آنکه ذکر او را بجای رسامده باحوال خراب مال شایسته خورشید
 بردارم اما از او مان اخلاص و باقدن آثار حسن روانه کرده اند که شایسته
 فک قدر خورشید صومس و ان صورت شایسته ندرین که احوال او از بی علم معلوم
 قطره ندر سال بود و عمر شریف که در جهان تحصیل علم کرد و شرح پیری شال و هم ز عمر عمر
 جوشد شروع بکشد از فک یعنی سبب بکری: روزی آن شایسته ندراده نامدار از برادر
 بر کولار رخت حاصل کرده نغم سکار منوجه صوا و مرطار کردید و سبب لشکار فاضل
 شکاری و قرا و ولدان نام و همه در رکاب حاضر بودند شال شکار چرند و برنده هم
 همراه بود نام روز بعد و شکار آن بلند افک اشتغال داشت و شب طاری
 از عمارات شای که در صید که می رند نزول اعلان فرموده بجا باوشه غرق
 نوشتند رخت خواب که دو سه روز در سکار بگذرانند باوشه چون آورد
 خاطرات باطلع کرده شد است و از کار خفا و قدر غافل بود و فرزند را از حق
 و فوجی دیگر شایسته ندر او و نرساد القه شایسته ندر او نامور بوسه بعد و سکار شول
 بود و در کمال خوش و خرمی اوقات بیری برد و فراوان بیری و جنبه نام
 شایسته ندر او بلند افک بود که در حسن و جمال و علم و عقاب القدر رتبه
 داشت که شایسته ندر او را محبت و مونس اوقات خود کرده بود و در صید
 شکار او را خود جدا نمیکرد و روزی با او لشکار برآمد و قریب ده امورا
 لغز ترازند را در او رده تابی و بکرا بکنند گرفت و بارش ندراده نیزه کلک

شکار کرد و آن شهریار در خوشحالی مرصع کرده و در میان عمارت فرو و آسوده از آن
 نگار برای پادشاه و برادر عالمقدر و والدۀ ماجده و وزیر و جهان پهلوان و امرای
 دیگر فرستاد و القدر بود که همه رسیدند و نراوده بدر میزد و در آن عمارت ناز و تماشا
 رقص و باده استراحت فرمود و آخر شب بود که بیدار نشد و عبادت الهی بجا آورده چشیدند
 فرادول را اطلاع داشتند باز سوار شدند اول فذری شکار برنده کرده بدشت آموان رفت
 اما در آثای راه با عفت گفت ای عفت می دوی شب عفت خوابی دیدم که گویا از حمله
 بولایت و مکر افاده لیم و در آنی از ملل زمان بذر می کشی همراه من نیست بلکه
 از بنو لایست کسی را انجان دیدم که بایمانا لایسار شکر کردم و چندی تا پادشاه اعطی
 من کردند و من تا پادشاه عالم شدم و مرا صاحب قریان میگویند و القدر کارها کردم
 که هرگز بی طری ندارم و چشم از خواب چست چشید گفت ای شهریار البته حق گفتی شمارا
 بمرنه صاحب قریانی بخوارید و بنیجی محاکم بشنیز و دست حق پرست شهریار خواهد شد
 بودند که آموی خوش خط و خالی از طرفی پیدا شد و نراوده بدر میزد و حواست که آورده
 بگرد و کند حلقه در حلقه میره مرکب در ناخت آموان از پیش شایراده مانند با و گزینان
 شد عجب نیز مرکب و زناخت آموش پیش و از عقب آموش نراوده و چشید و عفت
 نخومی مرکب ماخذ لکن آمو بدست ایشان باید و آخر داخل غاری شده و قدر یک
 فرسخ و بگرد غار نیز قطع کردند و آخر شایراده به تنگ آمده انورا به تنبیر زده مانده
 شده بود از مرکب فرو و آمده بچشید گفت برو همه بخت کرده بیار که گرسنه
 شدم میجو هم این انورا کما کرده تا وقت نموده سوار شویم عجب همه حیدر حیدر آورد
 و شایراده کتاب کرده نوشی از فرمود نشسته آب خواب فشارا در مظهره که
 همراه چشید بود آب مانده بود و عفت عرض کرد که ای شهریار آب همراه سبب اگر
 حکم شود از جای نکلش کرده بیارم شایراده گفت بزور و بار عجب رفت و شایراده
 منتظر او بود و در آن غار خود نیز لطمی روان شد عجب قدرتی که رفت لنگی رسیده
 که او را بکلفی نصیب کرده اند شایراده نزدیک آن سنگ آمد و دید که نامش
 جوهر دار سب و جوهر آن سنگ بیوینت که گویا جفری نوشند اند و طرفه های با صفا
 است شایراده خواست بر آن بنشیند که آواز بی بگوشش براده رسیده که بری نشین

مرح بادکوبه شاهزاده مسیح بود که تابان صد که در که مقارن انحال او از اول
اول غنچه نروسیب نیکویش بدر نیز رسید که ای شاهزاده معرب رضی الله تعالی عنیه که حاضر
خطاب حاجی و بدولت بقیاس نسی گفته ای اخی را قبول مکن که از طلسم حکیم خفنی تا حکم
باز روشن نیاید تفاوت است هر چه من بگویم قبول کن و بری سنگ نشین و شهاب کس که سعادت
ساعت اردست مرو و جهان اظهار و دلخواهی کرد که شاهزاده فی اختیار خود را بر یک
گرفت و مرج نیست باگاه آن سنگ مانند کجاست همان در هوا شد و فی شاهزاده خبر دارند
که آن سنگ بقدر هزار کرار زمین بلند شده بود از بی نظای سلسله شهر باران یافت
و از بیم این حادثه بیوشش شد دیگرند انت هر دو غم گذشت و شاهزاده را
این شاهزاده نامور معنی صاحبقران اصغر رجوع کنیم احوال حمید قر اول
و شد این شاهزاده بیای کم که چون عینک آب را گرفته مراعت کرد
و شاهزاده بدر نیز را غافل که گذارشته بود بناخت و مرکب را بافت
چند قدمی از طرف و از طرف شاهزاده را حست چون یافت کربان را خاک
زد و خاک در سر کرده سوار شده چار طرف شاهزاده را فریاد میکرد اهل جاده
می شنید و درین بین فرادلان و بگر رسیدند و احوال را معلوم کرده کربان را
خاک زدند و ناگرم و زاری و ناله سرفراری خود را کدیت باوشه کسب الله
بر نام شاه رسیدند ناوشه که این خبر شنیده نموده گفت برود بر مادر شاهزاده
مکه ماه سمار و آید و مخصوص باینجا چفت که نام فردن هزار سپاه و بازاری طوم جالی
داشتند که خدا لقب یکس نیکه شاهزاده خورشید باغ کشش برای برادر از روشن رفت
و همچنین اگر احوال یکسان ایشان را بقدر علم کردم باید کنایه گویست شود آخر سخن آید
خدا را ابرار یکنام ما و کرده قسم عور و ند که مادر شاهزاده بارد بیکر ملاقابت بند
و مادر خانز شود اگر نه بعد صد سال باشد آخر بخاطر ما و نام هم رسیده که استغوس الله
هم گفته بود ما حاضر شد و بای استقامت در دامن خبر کشید و باید و فضل برود کار
نشت ماه سمار از نسی و آوند و اینها ما جار شد و بدیدن نگر و ند که عبارت
از شاهزاده خورشید باغ کشش باشد بود چشم خود را روشن نمیداشتند

شکار کرد و آن شیر مار در خوشی مالی مرصفت کرده در میان عمارت فرو آورده از آن
 نگار برای پادشاه در آرد و عاقله ز نواده ماجده و وزیر جهان بهلوان و امرای
 دیگر فرستاد و القدر بود که همه رسیدند و نراوه بدرین درون عمارت ناز و تماشا
 رقص دیدند و استراحت فرمود و آخر شب بود که بیدار شده عبادت الهی بجا آورد و چندی
 فراوان را اطله داشتند و نراوه را اول فذری شکار برنده کرده بدشت آموال رفت
 اما در آتشی راه باخته گفت ای همشید من دی شب عفت خواب دیدم که گویا از حمله
 بولایت و نکر افتاده و در آنی از ملل زمان بدرم بیکس همراه من نیست بلکه
 از بنو لایت کسی را اینجا ندیدم گویا ما لک ببار نشکر کردم و چندی پادشاه اعلی
 من کردند و من پادشاه عالم شدم و مرا صاحب قدران میکنند و القدر کار را کردم
 که هرگز بجای نماندم و چشم از خواب بخت چندی گفت ای شیر مار التی حق را شمارا
 بر نه صاحب قدرانی خواهد شد و تیر ممالک شیر بردست می پرست شیر مار خواهد شد
 بودند که آموی خوش خط و خالی از طرفی پیدا شد پادشاه براده بدرین خواست که او را
 بکشد و کند حلقه در حلقه میره مرکب در ناخت آموال از پیش پادشاه مانده با و کزیر
 شد عهد نیز مرکب و زناخت آموال پیش و از عقب آموال نراوه و چندی نراوه
 نومی مرکب ناخذ لکن آموال بدست آن نماند و آخر داخل غاری شده و قدر یک
 فرسج و بگرد غار نیز قطع کردند و آخر پادشاه برده به تمک آمده انورا به نیز زودمانه
 شده بود از مرکب مرده آمده و چندی گفت برو همه نخبه کرده بیار که گرسنه
 شدم میسم این انورا کاک کرده نماند نموده سوار شوم عهد همه حبه حبه آور
 دند نراوه کاک کرده نوشی از فرمود نشسته آب خواب نصار او در مطهره که
 همراه عهد بود آب مانده بود عهد عرض کرد که ای شیر مار آب همراه منیب اگر
 حکم تو از جای نکلش کرده بیارم پادشاه نراوه گفت بزور و بار عهد رفت و نراوه
 منتظر او بود و در آن غار خود نیز لطمی روان شد عهد چندی که رفت لنگی رسید
 که او را بکطرفی نصب کرده اند پادشاه نراوه نزدیک آن سنگ آمد و دید که نراوه
 جوهر در سب و جوهر آن سنگ به عینت که گویا جفری نوشته اند و طرفه عابی با صفا
 است پادشاه خواست بر آن بنشیند که او از بی بکوشش پادشاه رسید که برین نشیند

مرحله یکم شش برادره منصف بود که آبا این صدد که در که مقارن انحال او در از آنکه
اول بلند نزد و بیست و یکم پیش بدو نیز رسید که ای شش برادره معرب زنی لیسه نشین که صاحب
خطاب حاجی و بدولت بقیاسی نسی گفته ام ای را قبول مکن که در طلسم حکیم خفنی تامل حکم
باز روشن بیاور تفاوت سه برهم من بگویم قبول کن و بری سکت نشین و سبب کن که سعادت
ساعت از دست مرو و جهان اظهار و و نخواستی کرد که شش برادره فی اختیار خود را بر یک
گرفت و مرغ نیست باگاه آن سبب مانند شکستهای در هوا شد و فی شش برادره خبر دارند
که آن سبب بقدر زار که از زمین بلند شده بود از بی تفاوتی سبب شش برادره
و از بیم این حادثه بیوشش شد و دیگرند انت هر دو غم گذشت و مانند سبب
این شش برادره نامور معنی صاحبقران اصفی رجوع کنیم احوال حمید قر اول
و شد این شش برادره بیان کنم که چون عیند آب را گرفته مرا عبت کرد
و شش برادره بدو نیز را غافل که گداشته بود بناخت و مرکب را باخت
حد قد می انطرف و لظرف شش برادره را حست چون بناخت کربان را خاک
زد و خاک در سر کرده بوار شده چار طرف شش برادره را فرما و میکرد اصلاح
می شدند و درین بین فرادلان دیگر رسیدند و احوال را معلوم کرده کربان را
خاک زدند و ماگره و زاری و ناله سوزاری خود را کدمت باوش کسب لدد
بر نام شاه رسیده ناوش که ازین خبر شدیم نموس که خالت برود بر مادر شش برادره
ملکه ماه سمار و و آید و مختص بایشان چست که نام مردن شش برادره و بازاری طوم جالی
داشتند که خدای تعالی بکس نکتد شش برادره خورشید باغ کشش برای برادر از موشش
و همچنین اگر احوال برکت لایان را بقدر قلم گرم باید کنایه گوشت شود اخر نمخن لای
خدا را بر یک نام یاد کرده قسم حور و نند که مادر شش برادره بار و بکر مملکت بند
و مادر خانز شود اگر نه بعد سال باشد آخر بخاطر ماوش هم رسیده که استغوس لای
هم گفته بود ما خارشده و بای استقامت در و امی خبر کشید و باید و فضل بر و در کار
نشت ماه سمار انزلی و آوند و اینها ما جار شد و بدیدن نگور نند که عبارت
از شش برادره خورشید باغ کشش باشد بود چشم خود را روشن نمیدارند

امانت برادره خورشید باغ بخش بپوشد از رخ ناهجاست بکشت علوم مشغول میبود و بعد از آن
حاضری نوش جان فرموده قلمبه میگرد و آخر روز بر حاسته بعد نماز و طاعت رب العزت
به شراید از رخ و امثال آن از ششمال سفر نمود لکن غرض کردم کثرت برادره خورشید بسیار
حاجت حسن بود و حقا که افغان نایاب فلک حسن و حجاب بود و بلکه ماه سیم از نرسیدن
حشم رخ خللانی فرزند خود را بنفاد لرزه و صفت میکرد و او نیز از بس محکوم حکم
ماور بود و بپوشد و حجاب از زلفاب شد تا آنکه شش سرفشان برادره بدو را در
رسید گفتن از بس شهرت حسن شش برادره در کوه و بار بار بود مردم مشتاق حال
آن شش برادره فلک جلال بود و تا آنکه خللانی از کمال از ششاق تاب صبر نادر و ده
محاسب باد شاه عرص گردید و سده خللانی حجاب سلفه بر سر بند باغ بخش و در
خدمت باد شاه و قبول کردن سفر لودا سده خللانی السخ سده خللانی
صاحب دلدار در ششکار کاه و ده سال و شش سال عمده القیارات و امان این
روایت عجیب و نادر خللانی این حکایت غریبه حسن روایت کرده اند که حجاب
ماه طلعت یعنی خورشید فلک بکشت باغ بخش پس رشت و ترشید از کمال خللانی که در
همکس را تاب نبرد هزار بار پیش نمود و تا آنکه مالک گدنگ اکثر اوقات در اندرون
محاسب هم در حجاب خود و لسی نفات نمیداد که مرضی والدین او نیز چنین بود اما
دوستان از وشن بیان حسن آن شش برادره فلک ششاق خورد و کلان و پسر و جوان و زن
و مرد سواد اعظم مغرب زمین را از زرقه حضرت بوقت علیه السلام سمعی
ساخته مشتاق حجاب او کرده بودند تا آنکه حجاب سال دواردیم غرض برادره
نرسیدن با شاه گردون چاه یعنی سلف الدوله بگرام شاه در حسن فرخنده و وضع
و شرف دار السلطنه را بر افق مرثیه و تناسب منزلت افغان عطا فرمود چون
مردم شش برادره حجاب شش برادره بودند و در بار باب حرفت جمع شده
بواسطه و از بر مافی القهر خود را بر عرض بادشاه رسانیدند بشیر مار غمخور نام
مبا بود و سوز و غمخواه حکم فرمود که نرسیدن را با حجاب شش برادره عالیست در
دوستان عام فی نفات نرسیدن و از یک دروازه دووان مردم داخل شوند
و نکای ذره و از بخت شش برادره خورشید کرده از دروازه دیگر مردن رود

در میان بگشت روزی بر قدر مردم که توانستند و بدیدند و چون روز موعود رسید
مردم مانند تخم بر در و دیوار نه و الله تعالی گشت طلب ماهی داشت بر آوده بند اهل محراب
در یک از مردم رزی بدربان و برده دارد آوده بر دگری سفت می بست
چون روز وصال است فراقی مدخل گشت کلمه می شنید و شوق گشتند و شایسته
اندرون کمال شریف برد الفقه با سوسله نزد قلعه ای از مردم و دیده را به
صالحات آوده روشن کرد و بدو جمع کنی محروم و ملول باز گشتند و آن مردم که محال
ست بر آوده چشم را روشن کرده بودند با محرابان نقل حسن آن شهر بار می کردند
الفقه آن شریف نه حسن آن شهر بار سوعی بر بود که اندیشه دیگر را در و لیا کلمی شنید
منو و بعد خنده مردم بار آوده کاکش جمع گشتند رشوقی بر آوده خود قبول کرده او را
بر سر افت این آورده که فور حدیث در بر رفته عوچی کند که اهل بازار و طوام الناس
نیز نفیض شده حالش بر آوده بر سینه دار و غم چون بدم و معاصی نجم الدین که در آوده
گفته بود این بر دم خود گرفت و آفرمایم الله ملاقات کرده در حالتی که دماغ کلم
چاق بود مانی لغیر عرض رسانید نجم الدین برای خاطر او بدستور اعظم و زمر معطی حوا
رویش صبر به تفریزی این سخن گفت که وزیر من قبول کرد اما گفت ای نجم الدین ای کلم
مشده مادر شاه در سن آخر کمال می ورزد و لیکن من البته به تقریبی عرض حوا
بجای خود روزی و زمر ضایع نزد کرمیت با آوده رفته مادرش را مشغول سخن
کرد و از هر گونه نقلی مسکرمه نامحس را به الفقه بنویسند السلام رسانند مابین نوع که حضرت
بعوب علیه السلام به تعلی خاطر فرزند گرامی قدر خود داشت و آخر فضای فلک
و آن روز و بده بنویسند را از رسیده جدا داشت تا آنکه مشیت الله بار دیگر افتاد
آن کرد که میان پدر و پسر اتفاق ملاقات افتاد و هر دو در حال ملاک بر رسیدند اما
آوای مهاجرت حضرت بعوب علیه السلام بیت الله را برای خود زرتب داد
بود و از کثرت کرم کارهای رسانند که رقم و بیقیست عشاء من آنرا از ورق
چیده و حضرت نظر بکنان رسید چون مردم شهر کسان حال بوسی را آوده بودند
و بعضی بر توان آن آفات بهالت رسیده بودند حضرت را درین کرم و شوق
خی محاسب دانسته و عا و حال یکدیگر پیوسته بر زبان جاری می ساختند و اینک در حال

۹
 چون کسی از این بزرگان
 میماند تا که در خدمت او بماند
 در این راه بر او چندان خدمت
 رسد چنانچه بر او رسد

دعای ایشان مستجاب کرده حضرت بخوبی را بحضرت سید بن طاووس
 چون سپاه او در غلبه از کثرت متجاوز کرد و البته که یکی از آنها بهدست احسان سپه
 درین صورت برنده دولخواه و احبست که در این خیریت خدام و رکاه گرد و
 جاه باشد تعرض اندیش بر اند و خلاصه کسی که مردم این سواد اعظم از سر و حوالی
 و خور و کلان و مسکن و غنی عالی و ادانی ذره و از طائف افتاب حاکم نشتر
 بلند لقبی اند و اینجاست که حاکم بن حلدی که در این بدایع خانی اند غرضه مقصود
 از اینها است ماری کرد و در وقت در نماند کی باران زده از دل مخزن عکس
 برسد ارد و فضای الهی را اندیل سبب جهانکه در مقدمش براده و الله کفر
 ش براده بدین حکم اعظم اسفلو نس الهی فرموده بوضوح بوس بادشاه ارشد
 نام ش براده بدین همراه سرد از حکم بر در و بر کشید و باد فرزند کرده زار زار
 بکریست و گفت ای روشن ضمیر ما فرزند می ندانم غم عدم فرزند ما را بفرار دارم
 شد و اکنون که حق تعالی ما را فرزند کرامی گرامت کرد یکی را در این رسالی
 از ما جدا است که در این حدائی او مردل مانا شود شد و اکنون که بهین چشم جهانرا
 روشن می بینم معلوم نیست که فلک او را می بایکد آرد یا به وزیر گفت این علیم
 دولخواه برای بهین چنین عرض میکند که وقتی که خلایق همه خاکوبی شاه و پادشاه
 افت از نصف راه بر کرد و پادشاه فرمود اید بنور محکم و بدن تمام مردم که
 تقرب صورت می بیند در روشن ضمیر عرض کرد سه که ای پادشاه سعادت وین
 بفرمان تو خلبه اهل زمین حیانت نکام و فلک بار پادشاهان افرست بکند ارد و ما
 را این که سر و تک این علیم بصورت افرست است که پادشاه فلک افتد از گردن
 ش براده عالی تبار را همراه خود بشکار برند و وقت شکارگاه باید لا اقل پنج
 فرسخ باشد موضعی بود صید به نام داشت که اکثر اوقات پادشاه بشکار اموح مرفت
 از شکارگاه بود و در غرض کرد که باید پادشاه بشکار صید شرف برند و شکار
 عاقل را همراه برند و زین می کم کسی خواهد ماند که مان و ولف عظمی حاضر خواهد گشت
 عکله من است که غرر از مسوزات چند که از حاکم ش براده از غنیمت بگذرد
 مانند پادشاه باره مامل کرد و آخر چون خاطر و زبرد و نخواه و برادر قبول کرد و نور شد

که او را

که در ورشته سب و نیم سلف ماه که از شهر رومیه حساب آن وقت
چهل و سه سکنه روز و لغتین است شانزده طبعه که خال با پی دولت و در کاب
معاودت او رده عامه بزا با و کافه ناس را اندر انت افتاب جال
مثال خود بنوار زونا رسیدن رور موعود هر روز چهار صبح و شاد
مکدند و خطی الله را با بن مژده جانفرا آمد واری ساخت و چون افتاب
روز موعود از دهر رجه نور و دم برج ملک که خانه بیک الکواکب می برام
است طلوع نمود شانزده فلك بخش می خورشید ناه بخش آرزو برده
باو شای مانند نور الهی با بدر بر رکو ارجو و سف الدوله سر ام شاه نوار
مرکب برقی سر شده بخود نگاه باز بر آمد سحر گوی برین شماره کند شو
بجای و نو مار آمد و بر رهن که بر توان مارین پیشه که با که لغاب بروی
زین رسید بخش شش شانزده سوار شده با در غفار و از غیب او باو شک
برخت نو از اردو حام انا و محجم خاص و عام جابر زین ملک کرده و عهد ادغویان
شده و آن کلو کوش هموش فلك را اگر ساخته بود هر که بنگر آن خورشید
برج لطافت را دید مانند هوا در عشق خود رسید اعفا مناسب برتی
و تن بدن آرا بکد سینه کل سینه کلشن را چش آرا به کل رتسبی که آن سرو
کلشن خبری رسیدی حد صرار کل مدعا از عین و لها مدی و صدر را سحاب
دیده در حضرت آن یاریدی شو هر سو که مرکب برانگیخت رحمت بسیجی
قل رختی مردم ارزین گرفته ناپشت ما چهار صفت نه بودند و اکثری
از روزه زن و راشای سبقت از لبشت بام بر زین افشا و اکثری
بش بدیه حال آن خورشید آوج غر و جلال پیوش شدند القمه مرکب کنند
سا نهاده و ز کمال ارعندی و کامرانی و خطی و جلوش مشول و عاکوی
شنا خوانی راه می نمود و فها بخا زین را قدر و ثوکت می افرو و نار رسیدن
شکارگاه جمع و نه از اید فخر است و چون از روز و در شکار ظهور او و
و شانزده و روشن شد و الکمل الملك مشتری شماره طلعت باز نای
نازین در دست داشتند و شانزده بازی که بروشت داشت سفید بود

که آن شهریار از ایدست خود تیار کرده بود و الفقه چون داخل صیدگاه شدند
 حکم بادشاه هر یک ازین سه کور در آن بطرفی باز آورده صید کردند و باز
 هر یک درین امر معلوم شود و بادشاه خود بنفس نفیس یک کلک را شکل کرد
 بمیزلی فرود آمد و بادشاه از او را رخت نکار و او را واداشت از او بیک و تنها
 بطرفی روان شدند و روشن ضمیر نیز تکلیف بادشاه بطرفی بدر رفت و وزیر
 را وده مشنری ستاره طلعت و اکمل الملک که او سر فر اصل شاه تیره
 ملکی است بدو و جدا جدا لغز بد کور رفتند بطور بادشاه سانی فرمودند که از
 بر که ام اسناد دو و چهار صید کردن معلوم نماید بعد از یک صید تیره فلک
 شوکت که در جمع فنون سبازرت سر آمد انبای زمان خود بود و هم فن صید را
 در اندرون محاکم باطنی وسیع داشت خوب و در رنده بود و یکی یکی
 باز گردانده بود و چهار کلک بر سر روزه بود و بعد از دو صید و وزیر را
 مشنری ستاره طلعت سید با یک کلک و اکمل الملک نیز با یک کلک
 و بعد از سه صید و شفیق و وزیر با یک در اوج و دویدند و رسید و بر یکمان
 بهارت یک صید کرد و بادشاه سرافضی را می کند و او را سوخته از صید
 گاه متوجه باغی که نیش طایع مشهور و مسی بود گردید و در آن بادشاه
 بنال کز طلسم و طلسم در آن موضع بود و بادشاه از آن تیره
 طلسم را یکی یکی و در آن طلسم کثان اسرار سر سبز و ناطقان
 این عقد لدی کسی احسن آورده اند که چون بادشاه کلک شاه یعنی سفت اندو
 برآم شاه از از صید کردن فراغت حاصل کرده متوجه نیش طایع شد و در عرصه راه
 بمیدان وسیع الفعای رسید که مفت نهال فرسبم در وسط آن میدان بود و در محله
 یکی را از مال بریده بود و در آن فرسب بیکر باقی بود و یک بقدر فعل آدم بلند باله بطری
 داشت و نهال نای دیگر کال خود بودند سواری بادشاه چون در آن موضع رسید و بادشاه
 آن نهال را دید حیران شد و بوزیر کرده گفت ای دستور اعظم بر کعبه که من لاف
 هزار مرتبه از بر رای سماع خود رفته ام لیکن بگفته ام این نهالها را ندیده ام و در سینه
 خبری تمام دارم روشن ضمیر گفت جهان پناه حیرت غلام زاده بر حضرت است که لای

ارشاد شد جنس سب بادشاه و وزیر هر دو و حیران وارد در آن نگاه میکردند
 راوی گوید که آن برادره خورشید تاج بخش را در فن حکمت و مبارزت استاد
 است و آنرا دلدور است توانا و ز علم نجوم و حکمت اخلاطون عرصت و در فن
 و شجاعت رسنم وقت هر قدر فزون سپاه بگریخت اورا مانند اید کاظم بود و نیزه
 با غیر غلب و تیر اندازی بی بدل شمشیر زن بی نظیر و تیر که در هر جانب بند برود و او را از جانب
 از روی و رفتن بهادری نماید تمام بود و ضد و دو سال عمر داشت که تقدیر
 را که نزد مطالبه داشت و نسب عالی او لشش واسطه طاعت علیه الرحمه که با
 حضرت اسماعیل علیه السلام بود و رسید چنانکه کرمه ان الله قد بعث لکم طاعت
 ملک و فرمان محمد بن زید طاعت نابوش کینه برای گواهی سلطنت او رسیده بود
 و این دلدور و وزان و انامی زمان ششاموت و انام نام داشت که او را استاد
 شجاع سب می گفته کنای از زمان طاعت به ششاموت برات رسیده بود که در بعضی
 اخبار مستند است و آن نام آن کتاب را اگر الخوان بود ششاموت و دلدور
 میونند از او مطالبه داشت چون کوکبه بادشاهی باین موضع بعثت نهال رسیده
 نظر ششاموت بر آن افتاد و بادشاه را امر نمود و دید نفری تمام کمال او را به پای
 رویان است اسما کرده و اربعه کوکب را با او کرده و ششاموت شد چنانکه بادشاه
 را نیز از خیالت او خبر شد پیش طلبیده گفت ای دلدور اگر چه نام ارشاد شده این
 نهالها منعشند بم امانت عجب جانی داری چنان ظاهر می شود که کو یا خبری داری
 ششاموت دلدور زین خدمت موسی داده بود و عاود شاموت رض رسانید که
 قد عالم دی شب در کتاب را اگر الخوان ^{حقیقی} را خوانده ام که امروز بعثت آنرا
 مشایخ سکتم ناس شکفت مانده ام بادشاه فرمود و حسوی بیان کن با خبرای نامور
 که از راه ششاموت خبر داری خبر رسیدم مدد ما را این زمین و لکن ندانم جای چنین
 کما حی حوالا این مقام دل مانود هر حضرت نام ششاموت دلدور و هر حکم که ای
 ششاموت ملک تقدار و کتاب مدکور و دیدم که در جانب مغرب موضع است
 که رنگ زمین آن مایل به سبزه است نهال متفاریه در آن موضع واقع است
 سه سال مفرط و سه بار امرو و با شد و یکی از سبب شده و یکی از آن بعثت نهال

سر بریده باشد تنه او باقی باشد و همه خالی از موه باشد الا سبب کرب
 سبب بر بلندترین ساحتی او باشد و در تاریخی که در صد و هفتاد سال از
 حضرت مسیح اسیرم علیها السلام گذشت ششصد و شصت و سه سال ملک در انجمن گذر کند
 پس باید که سه ضربت بر دین بخت پنهان رسد و یکی را در آنها بعد از سوم ساز
 و شش و تکرار از دین مرئی نشانه شود چنانکه از ضربت آن بیدار لقای برکنار نشین سال
 تا فحمت باقی ماند بعد از آن سببی را که بر بلندترین شاهی پنهان سبب باشد
 به نیر به بر باید و بر او اندازد آن سبب از نظر مردم غایب خواهد شد بعد از آن
 سبب کوی با قوت شده میل نزول خواهد کرد و بر زمین رسیده بیک جانب باشد
 گوی چو گمان نرسد که در آن خواهد شد آن شتر زاده باید از او را غایب کند و سبب با
 در نظر داشته باشد که مبادا سبب خیر که چشم که در آن وقت او را از شدت حرارت
 افتاب رود و بعد از نظر غایب شود و آخر سبب مذکور در یک جای رسیده مکن
 کرد و در زمین فرو رود و انجمن را بفرماید یا کنیز خیزی آر آن خواهد بود که آن
 سبب آن بر سلاطین مامدار عالم نفوذ تواند داشت روح اخی و صاحبان اعظم
 در عالم لقب باید و بدولت عظم و قدر جلیل آمد و او را نامش طه که آن شتر زاده
 موصوف بحد صفت با یکی آنکه در عالم مشهور با ولا و یک ستم بر سر رسیده و ستم دیگر عالم
 و دانشمند شده سیوم با و در زمان و دلاوری و در آن باشد چهارم صاحب سبب باشد
 جسم تولد او سبب یک حکم عالم پذیرفته شده باشد ستم باید که در وقت رسیدن او
 در این مقام که صاحب آرد و ستم باشد که آن محل استیانت دعایت بعد از آن شش
 اکتفا را که نراه داشت طلبیده مادرش از حضرت زاده کرد و گفت
 ای ستم باز فلک مفدر لطف غالب کردم که شتر زاده مذکور را و ما باشد اگر یک شتر
 غمدار شتم نفیس میگفتم که البته آن شتر زاده مذکور را شتر زاده مذکور را بپا
 آن شده کدام سبب گفت از در وقت از سال دو صد و هفتاد گذشت باز ده ماه چند
 بوم صفت این از سبب در مصورت احوال دارد که دیگری باشد و الا جمع این صفات
 مذکوره در ذات می آید شتر زاده عالم در حالت فرود است بر روی حضرت
 اسحق بر علی السلام مشهور عالم سبب و صفات دیگر هم بوجه انم یافته می شود اما ای شتر زاده

بهشت برادره بنده افکند بنزداید فرمود که او هم طالع خود را ببازماید که من علامت ^{حالی}
 بهشت دارم بنظر اونی اوش اید مکمل و حکم اسفلوس الی غیر استناده داده و بکبر اسکر فایده
 بعضی طلب است که چون وقت فتح این میرسد ظاهر می شود حال که این موضع و این بنایا بنظر محکم
 نرسیده اند و از رز ظاهر شده اند از نیم معلوم می شود که ش برادره مدکور خورشید
 تاج کشش شهابوت دانا بار بجانب آسمان دیده گفت بعد از کف الحف از مکان
 می باید رسیده باشد و فرمود شما از جهت اسنادی که حکم بدرد آرید بکفر مانند شهابوت
 شجاع روی بجانب آن خورشید گویان از ارتفاع آورد و گفت ای ش برادره فلک قدر
 و الله مقدار سه بجای که خط این افکار بکنه نباشد تا بیکه رود و بدین اتمار بلکه نو باشد
 چه مردم شد که در بنیارسه پیر هانی تو هم سلیح دستی برار بلکه نو باشد ش برادره همیشه
 صفات عالی در حالت خورشید تاج کش از انشاع این کلمات مانند بلبل سرابا خنجره ثوق
 سنده بود لکن از گزشت جوهر حایع ربان را در حق طلب اهازت بمغفور اکنون که بد
 بر کولر عالم مقدار دلسنا و ناید از شن غنان این در فضا امتداد را داد و اندک در خجل
 و نرفس بر روی مسارک او کشاوند که کرمت مردم درست باین کار بر لب افکار
 فرمود ای شجاع و در این شهابوت من جبروت تمام دارم که در سه ضرب ش برادره چگونه
 باین سحر صفت صریح خواهد زد ش برادره فرمود ای شهریار فکری که خط من راه یافته
 که باین مقصود فانی نوم جهان شاه تماش کنده بعد از این ش برادره کاران تخت دست دعا
 بجانب آسمان بر آورده از ماف خفشی که مر فرت طلبد و مانند م نرود عایش سید جانب
 رسیده آگاه دست حق برست جانب کرگران سک فادار شکل آسمان رنگ در آرز
 آن قطره که البرز را بدست گرفت سه در آورد و در دست چو گرز بلاه بنی لرزه
 افاد البرز را بمحود کردن شک خارا شکن که دارند اول و کوه کس عمود در
 ستمد برقی سیرا محولان در آورده مانند ثقله حواله آن مکدر زرده آگاه ال جنت
 لوف بلکه تنه باقی بود و تقابل در آورده مد و با حضرت انس بنی سحر گفته عمود را فرود
 آورد چون سر گرز بر سر آن حب رسیده فی الفور مانند منجی که در زمین بر م منجی کوبستنی
 کوفته نمود نام آن تنه درخت در زمین فرود رفت و از انری از انار او باقی ماند
 بلکه چهار کشت خاک بردن جا گرفت از انری از انری با طران بکشد و منجی صلیح خواهد بود

که همدردان تنب بود و در دور او محروم بود که آبا صاحبقرانی که خود را پارسند
 باید که این حلقه را گرفته تنگ را بر دارد و زنی به چپ خود دارد و دوشی بر رومی
 کرد و صدوقی آسین بر صفت باشد صدوقی را بر آورد و این از آن صدوقی بر آید
 آنرا صاحبی کند و ناخبر مروج ذوالقرنین بخواند که این طلسم رستم را بر آید
 او که شسته است اما بر سر صدوقی ماری سیاهی حلقه زده باشد غلج و فخر
 مار است که بر کپهال سیاه طلبه رود و آنرا سیاه بکشد با کل این خسته او را محروم
 سازد و مقصود بر بند و ذوالقرنین که یکمالت به نور طفل باشد نو اول علی است
 صاحبقرانی را گویند این طلسم باشد باید خود نقش نفس متوجه شود و بر خدیم که یکمالت
 دکن ماه سیاه بر دارد و مار دین کشید یک حب را در دین او اندازد و در خدیم
 چون جبین تمام شود مار غایب گردد و ذوالقرنین صدوقی را صاحبی کند تا نزد
 اول بدلد و در آن دیگر مانند اکل الکلک و شر الکلن کوهستانی که از جمله زو
 آوردن مانی کبریا و شاه بود امر فرمود تا آن ملک را بردارند و هفت فوت کرده
 ممکن نشد که ملک را حرکت نوازند و او حنی شد و موت دلا و رخت کرد و فایده
 نشد فصد مخفف صد کس یکی شده فوت کرد و تنگ را رها بخشد و آخر خون برداشته
 شد آن موقوف بقوت صاحبقرانی بود و تیراده آنرا بر کند و بر کپهال سیاه طلسم
 ماکل حشر مقصود است همراه گرفت و خدیم بر آن رسته با بها گذار شده بعد از خدیم
 او نیز از عقب همراه بودند چون خدیم مرزس گذار شده ماری دیدند که از روستا
 چشم او تمام سرداب روشن شود و کویاد و شعل مرزک روشن کرده بودند مرزک را
 بش نزارده نظر بر آن مار افتاد از بیم غالب نمی کرد و بعضی گر خسته و بعضی بهوش
 داشتند هراده نامدار بنامد برورد کار خدیم را پیش گذار شده متوجه او شد
 مرزس باز کرده فصد تیراده کرد و بایکد برورد کار خدیم فصد نمی که بر رستم او را میدید و
 آتش شد تیراده یک حب را در دین مار انداخت و همی بر یک حب را در دین خدیم زد و
 آن مرم بلا انداخت مار حب همی را فرود برده یکمالت غایب شد و او از بی کوشش یکمالت
 که ای نشانه تیراده مغرب زنی زنی صاحبقرانی بر نو مبارک شده بیای صدوقی را صاحبی که از
 ذوالقرنین را باغی کشد و کرد آن بر دمی که بهوش شده بودند از آن او از بهوش آمدند و الموح

شده مانند کپهال و بهوش شده

بعد از عتاب شدن مادر باریکشت حکیم شاهزاده هماندم مشغول کار حاضر کردند
و شاهزاده الفدوف را گرفته میرون آید با شاه دست بر او سپرده و فرمود
الفرزند اول کسی که در امر صاحبقرانی با تو بیعت کند منم شهادت میرمیت کرد (و)
به مبارک یاد گفتند شاه میتواند سجدات شکر الهی یا آورد و شاهزاده فضل
خدا و فی را بکشت و سه خبر از آن بیرون آید بکشتن شکر که بر آن گفته بودند که صاحب
سکندری و هم کوی از باقوت احمد سوم لوحی که خط عبری خیدر طراغی
بود شاهزاده شهنشاه از غلغله بر آورد و بار خیمه برقی بود که شجاع آن خیمه را خیره
مگرد اما آن لوح را بدست شهادت و اما دلفی که خط عبری واقف بود شهادت
انزلی طایفه کرده بدست شاهزاده داد گفت بلکه در است شوم تو هم از خط عبری
واقف به بین چه نوشته اند نظر کن چه مرده جانفرا و خبر دلک بر آذات مبارک
درین لوح الحاس بر قوم است شاهزاده فی الواقع از آن خط واقف بود نظر بر آن
لوح کرده چشم فرمود باده و ابرکان دولت طالب کسبیت مذرم بودند شهادت
و لاور لوص رسانید که ای مادر شاه فلک بارگاه این لوح خبر میداد از بیکه ناواقف
میداد صاحبان اعظم لقب بدو نمیده عالم شود و اس کوه را بر سر علی لقب
مردم آنرا علم طفیر هم و نشان ذوالقرنین نام کند که از سطوی حکیم حکم سکندری و الف
اس کوی را طلبیم فتح و غنیمت خد بود و بیک خانه ادای حقون ایشان باید و شهنشاه
سکندری نمی عالم کند و لوح را با خود دارد که در بعضی اراضی نگارار و خواندند
ذو القرنین منور نماید که ای طلسم بعد بنی سد با حوج در وصف مرا حبیب از ظلمات سیم
و فتح آن را صاحبقران منوب زین مغر کرده انهم و آن صاحبقران بقیع کثیره و در
عالمه عطیه ابد و از شاه کنن باید بدین عاریت سر اول نه مذکر که این احقر را بعد
از مشرق ما مغرب مسخر کرد و آخر دست خالی از جهان رفت علم جهان آسایش مردم
که از خون دل کرد و این اسپان و سکا زمره را و راه بین بکلی رسد و دیگر
نویاره اندربان دانه حذر کنم اگر مرد فرزانه به بر سر از خدا و سازار کس
ری ز سکار به بین سب و سن و مگر آنکه آن صاحبقران اگر از عروج سکا خیل
باید که دلتنگ نشود و والدین او بر باید که از درگاه الهی نماید باشد که اکرم الاکرم

[illegible]

در نوازه داخل شهر شدند مردم شهر از نوای هالون شایسته خبر یافته
 جامه و زر سینه بر استه گمان بدانان صفوف نماش برار استند و از جام تخت شایسته
 را مانند کین اکشته در میان داشتند و تخم تخت آشپز را را پوسته در زمین دل می گاشته
 و چون سواری مبارک آن خورشید فلک جلالت مجله بود اگر آن سید ارشد
 بازاریان نشان کرد و در خواجه ابراهیم عجمی الملقب بعهده التی که سر حلقه نایبون آند با
 بود مشرف بر سر بار در قصری داشت سر بر فلک کشیده که نقشه آن بدلیع لکار
 در دلواری فقر عالی تبار الصبیح عجمی و نقوش غریبه رشک کلستان لرم
 و نانی خوشنویس برای ساهه بودند و از بنی حاجه عالمی و والد مجاه را در شوق
 عصمت و عفت دو دفتر رشک قمر بود که بر یک دوازده کمال حسن و حال عزت
 افتاب و ماه نول گفت یکی را عزت خور و دیگر را رشک پری نام بود و
 آنروز از حسن افتاب بود و در غرقه فقر خوش نماش به حال شایسته براده نظر
 نشسته بودند و چون سواری هالون آن برگزیده عالی چون در پای فقر آن ذخیره
 عمر رسید فرما بر آن فضا و قدر رشک کشکی را بر مزاج آن دره افتاب سلطنت غالب شد
 شایسته آب خاصه طلب فرمود و این کتب گنجی نزد سواری مبارک واقع شد و بیک
 نظر آن هر دو نازنین بیکدیگر خوش شد حال نور افشا و تری از گمانخانه ابروی آن
 آن ابروی بخش کو خوشه بر زما جگاه سینه بود و آنگاه که دل ایشان را بیکدیگر برداشت
 بیک لحظه خرمین طاقت برد و در ابرق نگاه در هم ریخت بی اخبار دل از دست
 دادند و از پای طاقت در افتادند و نظم برد و راکت بیک نظاره دل اسوده
 جو کل صد باره نه لدرسان داغ غم سلطان کرد و جادو دل شان بینایی آهشان
 بر فلک اخضر علم انکشان کرد و چهار اندام هر یک از دیگری این رازهای
 مدنی داشتند و در دل پنهان بیک بی شبه نترسید و در حق خود را نتوان
 پنهان کرد و آن فقره آن برد و نازنین چنین شمع محبت سائزاده در نرم خاطری
 افزونند و نقود داغ سودای عشق او را در کینه سندی انداخته و بیکدیگر
 از یکدیگر پنهان می بوختند و از غریبی کفایت پیدا کردند و ناله و زاری این راز در
 آوردند و طالب غریب وصال آن بدر برج کمال گشته و چون در الوقت کلام

عین سلف جمع بنی الله حق جان بود درین امر متفق دلکار گشته و میسند و در کجایش
 اندک حکونه بدولت و حال آن شیرمار فانی شوند سر می بردند عزت خود گفت انچه امر است
 پری این از روز اول دور باید داشت که آن شاهان بنده بر دار از نوای عرو و نوکت
 در و نام باطنی زنا شوی یافتند لکن از خدا ایمنه باید خواست که بار از دولت و
 مردم را زوایا و عالم اگر مصیبت شود عین کرم الهی به ظاهر او حل حقیقی گرفتار نیست
 از جهان قاعبت میگویم از دولت خشنود بدیدار بلال آن پادشاه که دولت کبر اعظم
 برکت بدریا خورشید باشد روبرو ماری در شک پری گفت انچه امر میسران وی
 همدرد این مایه و در خزان نامتجاری الهی کور می معصود می ناباست جوامع است
 فامر خود کار فرموده از و کم طلبیم بویسته و حال حقیقی شیرمار از درگاه بر درگاه
 خود طلب می کنیم که الهی قاور است بر اینکه مرا سر از حلقه حیران لیسر او سازد و عالم را
 از عین معارفیت او بردارد و غر غر زهر خندی کرد و گفت نه کس نباید بر سر سینه
 و زبان از جهان شود و مردم انچه امر است از فرقه سلاطین معظم اند خصوصاً در میان عالم
 این شاهزاده که اسد و از لقب صاحبقرانی اعظم است با نشان پا که شود اگر زاده شمس
 سر فرود از دلی اگر خود بدولت را بانی مرتبه حسن مجال است امکان پیدا
 که بر ملک ما مردم عاشق شده و خود را و دلکون که ما در عالم تقدیرش عالمی حال
 دولت چنانکه محو زنت که کسی صورت او را هم به بنده شیده باشی که پوسند نقاب
 بر چهره و از و این از روز که بود از از دل بدر کن که ما را به هیچ وجه فایده نیست
 او نیست رشک به گفت به داد حق را قانیت شرط نیست بلکه شرط قانیت
 داد او نیست من از طلب که دارم برگزار درگاه اندر دسی به نایب نیستیم و انچه امر
 غیرت خود این نیز بگرد و بفرم که می باید و فرم نوجوان رسیده و در عقل من خبر
 خود گفت باری من که بدیداری فصاحت دارم رشک به گفت احتمال دارد
 که وقت کسی که نواد را به بنی و آن پوسند بگر کند القمه ای گفت و گو در میان آورده
 در نیش این شدند که نوجوب بوجال شیرمار فانی شوند اما شاهزاده فلک چشم
 خورشید با چشم داخل محل سراسر شده و نادر رشک منظر خود را از دولت و بدار
 خود پره منده صدمه که ماه به نفع بسیار انچه امر است که او فرزند را جویا در

می آید

و خود نیز نفوذی شد الفقه شراوه پیوسته ملائمت حکمت و استعمال نفوذ مبارک
 بر روی و غرض ازین دو سبیل خطر کار دیگر داشتند و از این دو سبیل نفوذی شد و غرض
 حد آن دل ندانست اگر چه حق موعظی را بر خوب و در زبده نمود مشتری سواره طلعت و اکمل
 و صافوت فرج روزین شهابوت کای باریاب بحرینی شذیه مملکت مملودین حاصل
 می کردند و از صحت آن سپردار و وسایط تیره شدند و بر کتب بیکر و زبده اوقات
 شهادت بد مکره نگذشت اما عراقان و از ^{سخت} و جویان و از ^{سخت} و جویان و از ^{سخت} و جویان
 بازار معانی و طوطیان شریک گفتار سکرستان محسوس و بیلدون خوش الحان و سنان
 کهنه بر روی حقیقت روایت کرده که چون صاحبقران اعظم سلطان مکرم و معلم شراوه
 فلک خوش خورشید باغ کمال طلسم و ذوالقرنین که فتح آن در قسمت این صاحب دولت بود گشته
 تنه صاعقه سکنه ری و نوح طلاس و کوی باقوت و خرات و حواهر بدست آورده و داخل
 و دست راسته و در عالم قدر و در ملک ماه سپاراکه مانند لیل انوشیروانش با شتاب فرزند کشاد
 انظار می کشید آن حورشید اوج قدر را در رنگ گرفت و آن شاهزاده نفوذ مبارک
 و در سر حکمت مشغول شد و لکن اوقات بزموده و والده خود و لغات بر حیره نشد
 ملائمت و شتاب و سخن از محمد بنی بنی و حیره لغات و در میان شتاب
 که چون غیر تجوز و در شک پری شاهزاده را دیده نقد طاقت بر نماند و داد و در
 او دل بر هلاک خود نهادند و پیوسته بدو وصل می انگشتمه لکن تدریشانی ره یگان
 نمی برد و از انفاقان حسنه مدد این امام غمزه ای صفیه خانم از ملک روم بدین
 برادر خود آمد و نفقه ای اجمال آنکه خواهر ابراهیم می را خواهر است صفیه خانم
 نام که نسبت او با صفوان بیاد رسیده و در فقر روم واقع شده بای پیوسته در آن
 ملک می باشد کای برادر بدین خواهر برود و کای خواهر برید بدین برادر و اولاد
 او ملک مغرب می آید و درین امام صفیه خانم بداعیه امده یکی از دختران برادر خود برآ
 بر خود و بنحو بدین خوب آمده خبر خواهر رسد مردم با استقبال او فرستاد و خدیو بر سر
 خود استقبال کرده خواهر را در رفیع نجاره باور و خزان و لکث خانم نام داشت
 خدیو شوهر خود را ملاقات کرد و خزان نیز عظمه خود را در یافتند خواهر ابراهیم و
 خدیو بر سر و خدیو بر کلاه عیش و عشرت فکله گرفتند لبار او بی گوید در صفیه خانم و خدیو

در مدتی که آنقدر آید و شده بگوید و قیل از نیک و خیرش ماهیها بعد برامش آید
 صفیه گفت از نیک و داشت و ماهیها او را بواجب بشناخت آنمزنه بهم که صفیه آید
 و خیرماه بسیار رسید خواجیه سرای را نزد صفیه فرستاد و اظهار اشتیاق نمود و صفیه گوش
 عرص کرده گفت و دست بر روی دیگر سعادت قدس پس حاصل سکون را مغرت حور
 و رشک بری بایم گفت که هیچ نه میری به ازین منت که همه خود محرم بادش
 روم احوالی کنی و هر روز که ویدارش برآورد و مسرت آید و تهنیت فرار و روزی نزد عمر
 خود آید و در خلوت بگوید گفت که ای عمر عالمقدر اول مار شبنام و بدن محرم می
 بادش بسیار دارد و امیدوارم که از بد بر سر رکوار و باد و در حفت مارا حاصل
 کرده مارا با خود اندرون محرم برید بدولت تمام میل باشد و رانماش بکنم
 قبول کرد و آخر از خواجیه ابرام و زوجه او و حفت ایشان حاصل کرده و در راه
 که خود را رانده رفتن نمود ایشان را در سر همراه خود در سواری نشاند و چند کوفه لاله از
 جواهر نفیس و غره بدست ایشان داد که ملکه عالم نذر بکنند و چون داخل محله شد
 شایسته شده بسعادت ملکه دست ملکه عالم ماهیها رسیدند ملکه انواع نفیسات و
 دلق و نفیسات و رنار و صفیه مقدم رسانیده احوال دختران پرسید و هر که برادر
 زیاده این سیرکنند ملکه بزرگانی نیز نفیسات بخلعت کرد و نام و بکشت زبور شبنم بسیار نیک
 عنایت فرمود و آداب بکار آوردند ملکه صفیه را از راه پیرانی نزد ملک خود نشاند و احوال بدو یاد
 و برادر را با خرمات شهر روم از روی پرسید و از اسباب آن سرور کاظمی بخشید و ملکه مادر در
 خود است که آن پسر از روی نام دلزد و خواهر را برآورد و پسر را که عروسی ملکه باقی
 قبل از تولدش پسر از روی نام دلزد و خواهر را برآورد و پسر را که عروسی ملکه باقی
 هر دم احوال رومی پرسید و از هر یک از وفات او و سولل سکند و صفیه ها و آن نوزاد و
 ملای نمود و سرور خاطر ملکه می افتد و چند روز با نظری نگذشت درین بین بکر نه شایسته
 درین مقام آمد لکن نقاب داشت و لم نشسته باز رفت و رشک بری از دور سال
 طوفی مثال فاست پسر از روی نام دلزد و پسر از روی نام دلزد و پسر از روی نام دلزد
 صفیه حفت طلید ملکه عالم گفت ای صفیه میرا بدن و شتاب رفتن نظر کن که بعد از حدیث
 آید و باز باین رودی بروی صفیه هر که در کفای عمر دولت ملکه لای و با نیکو نیست مبرسم اکنون

چون این دختران همراه زبانه میخوانم بود دختران بیاره که هرگز خبری نمیکشید نام این عیال
حق بری همه حال بر چند که تو از دیدن ما برودی سپیدی رنگی با حال ترا عرض میکنم خبری دیگر باش
ملکات برادر که بر طرفی ترا میسازد اما دیدن نامیوب رنن ^{پای} صحت نه بدو الفقه بلکه عالم
صفه را بکند است و صفه نواری را باز فرستاده احوال را برادر نوشت خواجهر ابراهیم هم چون بر
کسبست حفت باطن خواهر مطلع گردید بار دیگر بولاری فرستاده دختران را طلبید است صفه لغت
حور و رشک بری گفت جانان ما در شما بروید که در آمدن ما فوقی است بلکه مرا اجازت
نفرماید و بدین رزگار شمار اطلبید است این گفتند ای عمه عالمقدر همراه شما آمده بودیم همراه شما
نیز خواهم رفت صفه گفت من یکم قریب شما را بکند ارم از از رد که برادر ترسم این شروع
بگرم کرد و بدین معنی که استند که از گرم خود ملکه را مطلع ساختند یعنی کنیزان رفتند بلکه ماه سپاه
کردند ملکه صفه را با دختران طلبید است و بر رشک نظر کرده ترحم فرمود و گفت ای صفه دل این بخواند
که لب شغال با مورعش و طرب و آسای بود و لب غار خود بردند و بر زان ترا خواجهر ابراهیم صفه
گفت ملکه آفاق بدین این را طلبید است من حکم ملکه ماطر غیر فرمود که کسی را بفرست که از طرف
ما خواجهر ابراهیم بخاک کند که خاطرت از بودن دختران در پیش ما مگر نامطمئن است که این را طلبید است
اینهمه تعجب نخواهد آمد چون این معام بخواجه رسید خواجهر موجب خردانست مضمون این است
در جواب گفت فرستاد من و دختر من کنیز و غلام در آن آشنایم مرصع و شام
از میان خبر خود و رشک بری چون برین جواب و سوال مطلع شدند بیا طرح نشد
لش این روز و بیکش نرگود سلام ولله آید و از نقاب آراشکوه کرد ملکه فرمود جان
ما در چه مضایقه و زحمت نقاب را دور کن لیکن یار اگر بشکار بروی نقاب خواجهر آید
و خودت کرده نقاب از چهره چون آفتابش بر او بر افکند گو یا بعینه آفتاب از زیر
نمایان گشت ملکه اول خود نقدی شد و بلد گرفت فرزند را در لعل گرفته بونش
مبنی آورد و بسند را طلبید است ^{سپاس} بخواند به بدیدش براده نمی نشسته باز رفت
اما چون غیبت حور و رشک بری امروز حالتش براده را از نزدیک دیدند عیال
بود که غالب نمی کنند هر از هر از مرز از دل و جان نقدی شدند و هزار حد خود دارند
امید کردند که بر حالت ایشان کیس مطلع نشد و هر روز وقت صبح چاک آفتاب مثال
شاهزاده ایشان را بیشتر می آید کل نظاره از کلمش حال آن ملکه اقبال می چندند و دل

خود را نمی کشند و لیکن زمانه بکار کسی نگزیده هرگز که دردم بسی در سنی بکاری جو
ظان خود لبیک حوادث شکست افکند راوی گوید که برای جدایی این دو عاشق سرت
مستوفی صورت از خدمت شاهزاده فلک بکونت زمانه پناه زد و دوران خانه براندا
جد زمانه انگیخت و بجای شربت و حال زیرم فراق و کام ایستادن رنجت و روز دولت
دشمنی شام بهیت منزل حسود یک را از محرومیت دولت خود بر او به فنا سرگردانی انداخت

اما در اوجان اخبار و ناقلان آثار چنین رواست کرده که روزی شاهزاده
مدیرین قارده خود در مکه عالم آمد عسرت حوز و رشک پری غیر خدمت انداخت
بودند و ناگاه چنان در شهر بار مسگردند از اتفاقات شاهزاده پناز و قیبت
از سمن نام کنیزی که در خدمت کتایخانه از دوست داران سمن فهم فام داد
کنانی طلب فرمود سمن را غلط کرد و بجای آن کتاب دیگر آورد و شاهزاده
مطالع تمام فرمود که این کتاب بخوار بسته ام فلان کتاب را بیا سمن را غلط
کردن شاهزاده رو لوالده خود کرده فرمود و بملکه عالم از او گفت که سمن فهم بهار
بوست ای کنیزان در آوردن کتب غلط بسیار میکنند و حق بجانب ایشان است
که سواد درست ندارند بود چیده که سمن فهم بخوار کنای از خدمت بیست غیر خود
و رشک پری خدمت او بودند اخلاط را کرم کردند و از کایف نفی شدند
با دوا دهند که موش و مفتون خود ساخت و بایم خواهر خوانده شدند و دوری
لاورا خوشوقت بیده هر دو متغی الکمر گفتند که ای خواهر تو بسند که در خانه مادرت
بسیار سینه بکجوری احتیاج در میان سنت لکن روزی پدر مکر گفت که بر
طبع مانا کوار آمده ما حال در حکمران بخلد و آن است که روزی پدر ما خود را نشانی
نقلی گفت که فرزندان رسیده بجهت را با بد بخت باز و جزئی هم رساننده اند که
حشم طمع مال بد و مادر بد و در بند بر خد که این سمن مانند داشت لکن بر طمع ما خود را از او
بایم مقرر کردم که تا تو اینم تو کوی میست داشتی برای خود پیرسایم بشرطیکه بفرست باشد
و این امر بحسب پدر فونشنی بشود سمن فهم گفت ای از دست من برآید در آن نفی کنم
در فکر تقرب خواهم بود و بیکه تقریبی هر سینه شمارا تو کر سکنیم و سرایه دولت و سعادت

خود می شمارم این مرد و گفتند انحرار غیر از پدر و فریب موجود تیار است زمان حیات
 از تو مساید حسرت است که در حالت بهمانه کوشش نژاده از سرش کتاب طلعه داد و او
 غلط کرد و خدایت نژاده از کم سوادگی سخن سواد آساید بلکه کرد که تهن نوب
 در کشت خانه باز آنو کرمی که صفت خط بود مایه و روشش سخن فهم انگشت قبول
 بدیده گد رشت و گفت آن الله انزور در پیش رودی و رفت نوب شمار از حد
 ش نژاده مکتم و فی الواقع بکعبه خود وفا کرد که همان شب فالو مافند عرض ش نژاده را
 که ش نژاد عالم لغای تو باد شرقهای کشتی برای تو باد غلظم فلک کره برینو فاست
 ولی عجم من در دو نای تو باد مسموم این کبر نشده که در حالت بهمانه سخن مملو
 بعالمی ش نژاد برین مامون مودض انکه غلظت حور رشک بری دهر زن حواجه ابراهیم
 عده اتی که از خط و سواد بهره وافی دارند اگر حکم و الله شرف صدور باید
 ان نژاد بر کار فعلی انار تو کریم ش نژاده فرمود این امر لغی حلیت و آلهه خسته ملکه
 و آرد سخن فهم مایه و مکر عرض کرد که اگر مرضی نه پس بایم از زبان سارک نجاب ملکه
 مروض کنیم ش نژاده چون سخن فهم را دوست میداد او را در من ابر کد و نده فرمود
 اختیار دار سخن فهم خوشونت شد و پیش غلظت حور رشک بری آمده برعه کرد
 بود ما شرفت انان ممدون شدند و گفتند باری ندولت تو انقدر حوله شد که بد را حواله
 دانت که دختر من رشیدی باشد و گفته دیگر کرد را نند زور و دیگر یک دست ملکه رفتم
 عرض کرد تمام صفت را بیان کرد و این مقدمه را یکای سخن مروض ملکه رساند که به سماء
 سخن و از سخن فهم معقول افتاد ملکه فرمود اگر اس دختران قبول کنند نامت مبدارم بکین
 چه کم دارند که قبول کنند بد را ان عده انهار مالک عالم در خانه او سار است سخن فهم
 من ان نژاد را صی نسکم روز دیگر ان نژاد را نژاد سر و صفیه منو خبر داشت که ان چه کرد
 اند روز دیگر که صفیه دختران به سلام ملکه آمدند ملکه فرمود ای غلظت حور وای
 رشک بری شمار اهی پسند ما سیک شمارا در خدمت فرزند خود ش نژاده و الله کبر صفت
 کتابدار سخن فهم صغیه حواست سخن بگوید که پرد و سبقت کرده گفت که عمر ملکه و ش نژاد
 در از ما دامنال مامودم را آرزو است که معادست نژاد از حواست دشتان حاصل
 برن نژاده که حواست نام رود که این نژاده کایش جان با اگر ش نژاد نژاد و ملطف

سرمانگردون فرزند و ملقب اطلاع بکنج و بجان مندرگه نباید ز ما خبر سرا کنندگی ^{نظمت} فصار اما
لطایح ایشان شانه زاده تسلیم ما در آمد بلکه مرور را بطلد ز منت آن فلک قدر رسیده
مغارش نمود و حقیقت حال بار گفتن شانه زاده فرمود صلاح ما هم آنست کان صلاح تر است
اما صیغه خاتون جبریل شد که این دختر آن کچه برای ما شد در محل آمده بود و بیکایک می آمد
از پدر و مادر از هانخی حامل کند و گریه می نمود و در غفلت مانتی گفت البتة در آن شواله
چه اجتناب بود که این لوگری را قبول کرد و بدین گفت ای عمر عالمی قدر بار و سپه از پدر
چنین نمی شنیده بودم در دل ناخنده ناچار چنین کردم و چه بد کردم نزد اب تقرب با شما احسان
از دم بد رطاب قطه خواهد شد حقیقت حال را در رفتم نوشته خواهم ابراهیم در سال کرد
خواهم اگر چه اول آورده شد اما آخر لطیف مال و بنار اخی گشت زن خود را منور اخی
بد خزلن نوشت که من از روزی که چنین کفهم مرگ گشاید رستم خوب حاله که با طر شافیه
چه متعاقب خانه و بسنت است لیکن کار را انصاف و شعور و احباط خواهد کرد جان شود که از
دوست سابرین الزام را بد و ما را وی گوید که چون غرت حور و رنگ بری محلات
خدمت شانه زاده فلک رفعت حامل که در غمتی خاطر مرگ از نسیم حصول مقصود شکست غرت
حور که خواهر کلان بود مانند کل خندان شده با خواهر کوچک رنگ بری گفت ای خواهر
که دور کردن برادر ما گشت و از روی که داشتیم حصول بویست کار که حور نسیم زده شد نسیم
رنگ بری گفت ای خواهر عالمی قدر کار به لبس بر رنگ را پیش نهاد میست کرده ام متعاقب
الدور بخوابت باید و بد که عاقبت کار ما چه شود و حاکمیت روزگار ما یکی ای می نشیند
مست فریب بعد از دلت جگر از میت قریم خونت است از قرب همه بهم زوال
نیت در بعد خرابه و حال غرت حور که این سخنان شنیده سرد از حور بر در کشید
وصفی عارض سپین را بیافوت اشک کلکون ترشح حتم گفت ای خواهر منی آنقدر ای
که جانم در قیبه تعرف دوست عشق این شانه زاده عالمی که بر تبه بر شیده خاطر است
که اگر در بیعالم در عشق او بملک شوم نقیب بدانم که در انعام البتة بوجالی او بر رسم و نیز
منان در شست مرا با او در یکد رحه جمع میکند و این کو با فالی بود که در حق خود در د و نظری بود
که بر زبان او گشت خبا که روزگار ناسا کار آخر ما کجای فراد او بدوست و انچه غرت حور
گفته بود بوجه بیست نفر این دشمن آنکه خدمت دو کبر خاص که میسر و سر و کام داشتند

قهر یافته نیرت حور و رشک و بری مغفوف شده بود بنابرین کوشش خود در کانون
 سینه قلعه بود و حواصی پوسته تعدیه نزد و شب و روز آرام نداشتند انتظار فرصت به
 کشند و همیشه بر ایشان فانی بدیدند و از دور و نزدیک در حرکات و سکنات
 ایشان نظر میکرد و ندوبانم میگفتند که البته این شوخ چشمان عاشق نشانه داده اند که با وجود
 این دولت بی قیاس در رسن و سال به سابقه ماضی و حال آمده نوکر شده اند اما
 غریت حور و رشک سر مانند سایه سال طوفانی مثال او یک آن از ایشان نهاده جدا
 نمی شدند و پوسته کمر خدمت بر میان جان بسته بامر مرحومه قیام نمودند و در مدام کل
 نظاره از کوشش ظاهر می نمودند و نسبت خدمت در مری سرشت هم و تنوع کتب بسیار در
 لندک زبان فارسی از کتب ساهی که حافیه و تحفه شدند و خاکه شایسته از آن که در طلب
 سفر خود و آن کتاب از شرک است که بکتاب دیگر در علوم مشهوره در رشته ایشان معصفا و قوت
 به آن کتبات را که مرکوز خاطر شریاری میسود می کردند و خاکه شایسته از آن که در طلب
 لایق بودند و بنابر خدمت ایشان بر روز و شب غایت و مهارت بود و بالایشان و استعدادهای
 موجب زیاده و فی حد حاسد آن میشد تا اینکه روزی شایسته از آن عالم قدر بسیار شایسته
 پوشیده قامت سر با قامت را در رابع دولت سرار لب جو یار به مانند سر و
 جلوه میداد و چهار رشک پری در آنوقت حاضر بودند و تا غریت حور که مانند قمری
 از مدتها طوق سبکی شد و در گردن داشت دست از دست کجاست اسناد بود و
 چون خالطه محنت است که تا عاشق و معشوق را ندیده است طلب دیدن می شد و چون دو
 دیدار سر رسید کوشش طلب کلام از لب شکر بار او میباید و چون از لب هم میگردید و دل در طلب
 مایه در برش کرد و الهام از سر و لب سخت در نرم و طالع و از زوایا اعتبار غریت حور
 حل میگرفت که خسته شایسته را در راجع کبر و انا دور باشد و در حلال شایسته
 اقبال او را با کس نرسد و حیرت میگرد و لکن نرسد حد بار و دلانه و از نقد امکان میگرد
 باز صط خود و محمود باین سبب فی اعتبار رشک از چشم او غایب گشت و در آن حال
 شایسته فلک حلال از غریت حور که فی طلب فرمود غریت حور را چشم کرم
 و دل بر میان رفته آن کتاب را آورده بدست خودی بر شایسته شایسته نظر کرد و او
 کرم را دید که فی اعتبار رشک از چشم مانند نادر و آن خارج سبب بلامت کلام و نظم

از و رسید که ای غریب حور ترا می شود که ما من حالت رسیده محضت حور که این
 نمایان از صاحبان اعظم در حق حورث پدید که خود عنان اخبار از دست داده با تهاشه
 و این صدقه و فرمایان شده حدیث بار ملک گرفت و سود در قدمش هزاره گذاشته که ملک
 به خدمت هزاره احوال می رسید جوابی نمیکفت و آخرش کنساج هم را اردن او مردن کرد
 و در عالم بلا اخباری که عالم در چشم او در اوقات تاریک بود و دیوانگی او را بر
 آفت آن آورد که سر از قدم مردش هزاره را در لعل کمرش هزاره که این
 حرکت و بد دست تعرض بر او کشیده مدیاع گردد و خود را بیک طرف کشد از اتفاقا
 فغان در سر و اسبابی محبت را چشم حورث پدید کرده از شادی بر حسب و از خوشی
 ندانست که چکند با خود گفت خبر خوب بر تو رسیده که این نماند چشم خود دیده در شن
 خود طهر مانی و اندیشه نو می بود و این سانی نموده بودی بطور موت امروز روزی است
 که سزای اعطای این نماند از دکان عالمی شایسته و اندیشه را در کنایات نهم و در خراس
 خدمتی کنایان از من گرفتند و روز آزه و مال و کمال بر روی ایشان نمک نیم و اهلک بر خواجه
 و استعجاب روز خدمت دالده شایسته و فک خلع کرده بد این قلمه سر لایح با خود نفوذ
 داشت و در کمال خورده قدم بر شد فغان الطالع این هم عاشقه صادق با سنی نیم دو جان
 که از اطف می آمد سنی فهم که دار و ده و نخیل و در کنایات جان شایسته عالم در محبوب تر
 نزدایی بود و سر و اسبابی حاکم و بد حورث کرده از حقیقت حال اسفان خود
 چون سر و اسبابی سنی فهم بود و نوانت پیش او میگوید با لغورت ای دیده بود ظاهر
 و زبان شکوه معقول این مقال برکت و شک طریقه علمی نمایان کند که با جویزی میل شای کند
 گم گز عالم خود بر طرف شک که حورثا بد خوف خرافانه اگر کلشن از نو مبارک کف حاکم
 کلی کی بگریز خاز سر او را شایان بود و دخت شایان بود و دخت حورثا با سنی ماه سنی فهم
 چون این سنی گزشت کرد از طعه مانند انش شد و چون دو و بر خود سجد اما بطور حقوق و انشای
 این مرد و سر کردن نحای می سر و پای بهان ساعت انش غیب را باب مروت و جمال
 منطقی گردانیده با سر و آب گفت اوین که بر تو که خوب رسیده و این خدمت تر بود یا او
 خدمت تو بهین قدر بود که من رسانی چرا که شمارا بمن سپرده اند کنی قدر از من این سنی را یکس که
 و طریقی که این راز خانه بر انداز نموی من عند فرصت این عیبت را یکس که عالم

برض منم ستم سختی فهم نبا که تمام چون این سخن پیر و پهلوان گفت سر و کلاه بناچار خاموش ماند
 و در آنوقت قبول کرد و با منی فهم در خلوت غیر محروم در شک پری را طلبیده بهشت
 حرر آغاز عتاب و خطاب کرده گفت این چه کار بود که از تو ظهور بیست نشسته بودی
 که مسجد های بول نمی باشد پاره باید بکلمیم در از کبی گوی تر شکار غنای نتواند کرد و در میان
 نتواند رسید عجب حرکتی از تو و رفع شد و در استقبال دو دو مان خود سعی طبع نمود به
 بارک الله دختران را باید که ادای حقوق و اللدین چنین مانند غیر محروم سر خود بر زمین و خدمت
 خاموش بود که بیکر و در جواب منی گفت اما در شک به سخن در آمده گفت خواه
 محرم حق کاتر او را به بلند باده این شایسته و اللدین او سعادتمند و صاحب
 نکاید آرد نازنده ایم احسان نرا بنده ایم اکنون ما جارم در سکه احوال خود را مفصل
 خدمت تو عرض کنم بدانکه از آنوقت که خورشید جلال شایسته براده بلند اقبال کلمه اهل
 خاطر ما را منور ساخته حال دل سحاره بر خدا ظاهر است و من در روغن از دانش علی احوال
 خود و شریک غایب را نام من صبر و شکی به را اخبار خود ساخته ام و پیوسته چون شمع فرار
 و دود خیمه دل پنهان منورم گشته دیرینه ام دم بر نمی آرم برون ریح نور حق را
 نمیدانم جو محزون از خون عشق بنجو و خست ناز عذبه و بدار باره دمدم می نوشم از
 دل باده کلگون خون و لای شفقه مهران پیوسته این حواش رنگ خوصله را لعل و
 نصیبت نکردم لیکن طاقت اوطاق شد و دلش تنگی کرد و بایسب آن ادا از و سرز
 و کار به بی صبر و غیر محروم ز آبی از دل پرور و بر کشیده معیون این کلام فرستم گردید
 بر کبی سلطان عشق آمد مانند صبر و طاقت را بجان و دل محل عشق از جانم گواهد شد برون
 جان نکر از تن رو و لایه اهل سخن فهم گفت مفعی مایه و کان که مر الله قدر امعذورا حال شمار
 باید از محل برون رفت تا جان شایسته ماند که دشمنان منتهی فرصت اند و محاد الله اگر او
 این خبر بگوشت ملکه عالم رساند آتش غضبش حسان رشتن باید که خاک در کار سیرای شایسته
 بیاید و مراد و دلن شمار اباک سبب پس طوفان فتنه طبعان کرده کلمه خود را مسلک از آب
 برون برید و خود را با اهل کجاست رساند و من اخلاص شمار مر عبید الله سده این وجه کرم
 فاخر جانی لکامل انا همین دارد بکفرت جور چشم بر آب و دل کباب در جواب گفت خواه
 مهران پرور و کار جهان بر تو فدا جان و جهانت بفراید ایم لازم مروت و انشای بود

بجا آورد یعنی سپ که فرمودن که بماند چاره بایارگان سخت گشت در رخ عذر قرار در رخ
که نعل بدکار بر رو ما کشیده شد و پرده ناموس بیدست ناکامی دریده گشت و اهل محض
نرسیدم بوضع و بوشش بابر کسی ظاهر شد چو جوانان شب مناسب بجا بصرم ایستادند
مکلم حالگاه نرسیم گشت نقد جان صرف برادران جانان کردم خاطر چه بود و انش بران
کردم علم آه بکف شکرم چار طرث بره اقلیم عدم عزم نمایان کردم من که رسم
زحان داع فرست بکلی عزم احوال حسن در بر نژدان کردم بهی داع نورد که
سوزنه ست بطله دافش برل غم زده پنهان کردم من هم کند و کف ای غم جو
نو که زنده و ستم کی از جان رفی و عرض احوال نزد خدا کردی غم جو گفت
بجای رب العزت که من خود را زنده حساب نمیکم شما حواری شده است غم جو داد
جان در عشق سلطان بخوابان او شده در خاک پنهان انقضای منم در میان زور
به طوریکه خوب رخصت ان بر از ملکه حاصل کرده سوار بر طلب نموده ان را برود
فرستاد ان زن رفته ملکه دست پر و مادر کردند خواهد ابرام گفت ابرو زدن
بزد و دیار نوکری سپردید بد عرض کردند ای پدر پنهان نظر بان کنی شما جنس کما طر با
بود اعرش ترک ملکه دست شما خاطر مانا کو را زدن و دلتنم که منی شما با ما بنود و بر که
دختر انم نه لبران و مادر اجه کسب که رفت و کرشمم خواهد کند و کف با طر طر
خاطر ان زن رسیده بود خوب کردید که او را بد اما از ستم سر و داس که سر را با
سزارت دید نفی بود خدی از تنه کشیده که منی غم جو گفت ان را که دست ملکه عرض
خواهد کرد چون دید که برگز عرض نکرد ما خود گفت در رخ که دشمنان منی مسکند جنبه
و بی افنی بابان نرسد من امید دارم که خواهد بدان ان منی حاصل شود واقف عظم
بان رسد خود هیچ نشد و اخوان ملو به خود باس کار که نیست و بهی منی را طر
نسبان کند وقت شبی رفعت با فیه الفقه را با فیه منی و صبر مع شئی را بد عرض ملکه
رساند و کف طر ملکه در از با و این کسور به کمان محس بر آهین اخبار ملکه دست
کرده بودند و الدان چه اصحاب داشته العاقی چنین شد که این کرد و بخواه
والله خدا داد چه فتنه بر ما کردند ما این ها کف که ملکه فرمود منی غم جو گفت بدو
کردم اما چون صبح شد و صفی خاتون رسید ملکه رفت ملکه او را در علوت طلب فرمود

صفیه این کسور بدکان و خزان برادرش عجب کاری بد نظر داشتند که با ملوک و پادشاهان
 این طلب برکنار شده بود و بد حکم او خاطرش نزد ما غریبی بود چون چندین کس در قمر
 احوال داشت می شد صفیه غری در میان می گشتند گفت بیا بانی ملکه قسم که من از صفیه
 اصل اطلاع ندارم و حیال مدغم که خلاف عرض اندس رسیده باشد و در دیگر
 صفیه جانان با سخن فهم ملوکات کرده و ملکه سروا کرد که مرا در چشم ملکه ذلیل حس نمی فهم
 از من شنیدن چون زلف خود بر کن گشته از غصه مر خود بید و ما خود گفت هر چه
 آن ملعونه از اظهار این را رهنم کردم فایده نکرد و آخر مصلحتا جلی خویش سخن برانند
 شرارت ذاتی غل کرد و اتم که روزگار او چه باید کرد آخر ما نیز ورطول و مخوف گفت
 ما را ده رفت و در کمال سید ما غی در حضور مقدس او با شناسا
 از سن طوالت سخن فهم را با بر دوست مدارد چرا که او بسیار سنجیده و
 صاحب فهم و لطیفه کو خوش طبع است شایسته که او را چنان بگرد بگرد بدعت
 آرزو کنی خاطر بر سید سخن فهم عرض رساند که ای شایسته براده عاقله در عرقور را
 نظر حیان فی ادبی که از دواضع شده ما خواهرش را محل مرون کردم و سروا
 که از من خفقت مطلع شده بود نظر خفقت شایسته حیال باه از اظهار این را از
 منع نمودم آن کسور بد و معصای خفقت طینت خود رسد عرض ملکه رسانده
 صفیه خاتون عمه ایشان را که بر زن صالحه است و از تدا در خدمت ملکه عالم
 زندگ و آرد و در میان جمع از زمان ملکه خفقت سبانه اگر او می گفت آن بکناه بجا
 این خفقت نمی گشتند شایسته براده خبر مدعاج شد و در و مگر که سلام مادر آمد ملکه علم
 این خفقت را از فرزند ارجمند بر سید شایسته فرمود و امقدر ما بران مجاره
 بهمان مرجع سبب پیغمبر است که اگر به مکر و مس و و مهربانی کردم اما سرد و قدیم
 من که داشت ملکه از من شنیدن از غشایی که ما صفیه کرده بود بهمان گشت ملکه
 شرسیده شد و او را اطلاع شد خلعت مهربانی عامت کرد و عذر خواست
 سخن فهم را از خود که سروا را سه صد خوب زده برندان فرستاد کس فهم صبی
 کرد که بعد از خوب زدن آن ملعونه را برندان فرستاد و عاقل و بال بسبب این
 غیر خود که عاقلی صادق بود بگردن او افتاد بهر بخت عاقلان را ناتوانی که آخر

و بال شافق مانی آماصفه خاتون خبر بعد از چند روز از خدمت ملکه رخصت طلبید
 عرض کرد که کنیز را داده روم بفرستند و آرد و بکار آید و آمده بود آمد و در رخصت ملکه
 فرمود که خدو و ر و دیگرش قبول نکند و ملکه او را خبر بسیار غایت فرموده و خاص
 گردانید صفیه بکار برادر آید و کنیز از اظهار آنرا که بگوشتش آورده بود منع بلیغ
 فرمود و بکنان آن ناکید که عود و عود بر روی و حزان باورد و این مرد و
 حالتی که داشتند و داشتند ملکه بر روز زاده نشست چون چند روز دیگر گذشت
 صفیه خاتون برای کار که آمده بود با برادر گفتگو آن در میان آورد و نسبی یکی
 و دو دختر را بر آید و پدر خود خواست نگاری کرد و بر سر خطه بر صفول بیاد نام نهاد
 خواهر بر اسم بار و عود در بنیاب مشورت کرد و رای آن ن بر آن گرفت
 که غیر بخور را نامزد خطه کند و هم برین قرار دادند خواهر بر اسم لقبه گفت که با بخور
 فرزند خود را بخور طلب کی تا اینی که خدای کرده عود و عود را بر و صفیه و عود
 کرد که شاید از غیرت عود رفته رفته در شهر مشورت کرد و بگوشتش بر خطه
 رسد و بسیار غم و رنج از ر و عود خود نفرت حاصل کنند و با خف عظم روید و
 که عود پذیر نباشند و البته که حرف خام باو نشان پوشیده و خورد مایه این اندیشه
 در دل او مستقر گشت مایه سب برادر خود گفت ای برادر عالمقدر بفرستند ملکه و طلب
 او و عیال او ندارم اما عرض دارم اگر قبول حباب برادر عالمقدر را فرستند و الله
 فرماید دارم خواهر بر اسم گفت ای خواهر اگر اسمقدر بر وجه مفرمائی البته که عیال خود
 خواهد بود و صفیه گفت ای برادر مدعی شده که شرف برفت بجانب روم از راه
 ندانسته مایه سب بخارا و اوداعظم از وضع و شرف علی ای عیال خواهر نظام
 چنانکه و ملک الحار و غره القدر ایشان ملاقات عالی دارند که من میان آن
 نتوانم کرد چنانکه دقت آید من بسیار گفته بودند نمی دانسته خطوط بنویسند من گفت
 اعیان سب هرگاه خود بروم از جانب همه خواهم گفت و عود خواهر و خواهر چند
 کیشها صفوان بیاد در از همه آنها مشتاقی بر اسم من گفت اگر مانند برادر صفیه
 بخارت بی بود ناچار ده بر نه عود ندهم و در صورت اگر رای عالی بر ستور آید
 که مواد خطه روم ملکه و عود منم و عود منم و عود منم و عود منم و عود منم و عود منم

کلاه بنده بر سر و کبوتر لوزر شده چندین شادی در ملک موز کرده باشند
 کوکبشادی در ملک و مردم هم واقع شده باشد و مردم آنند بار بفضی این میسرند
 موزدانشان مشهور است که باجران را و طلی می باشد که بر کبوتر است خانه شان در شهر
 روم سرخانه ز رخسار جان با بی کم از خانه امر انداز و در اوضاع خواهر ابراهیم در روم
 نیز خانه مزرگه داشت الفقه چون صفیه ای سخنان باس آن کتاب بیان کرد خواهر ابراهیم
 نیم را می شده و حامو گشت اما ز رطبه دکن خاقان از سر شاق و و بدین ملک روم
 این امر را یک گرفت و شبه رفتار را می گشت و آخر برای ایشان خانه کوچ بسور و در آن
 خواهر برای هم میسر گشت چون کار سازان شد خواهر ابراهیم کدیت باو داشت نگاه
 سلفه و لم ابراهیم شاه رفته اجازت خواست بنده چون خواهر را دوست داشت بطری
 خوش طبع فرمود و خواهر ابراهیم از سرس حمله که باید در کتبی و دختر بدی ادبی سر مگر
 مادر حمله خود در گد ششم شمارش را موقوف کند خواهر عرض کرد که ای شهریار حمله مادر
 در آن حمله نت که تواند فهم شد البته از هر جانب خواهد رسید بکن اتفاق غلبه شد الفقه
 باو شاه او را خلعت گرامیه عطا فرموده و رخص کرد و اندک ماه سه ماه بر طرفه کدیت
 پدر خود نوشته بدست صفیه ارسال کرد خواهر ابراهیم از شهر موز برانده چندین در
 حلقه راه رفته بر سر دربار نشد و در نهاد کشتن ششم متوجه روم شد

داستان من به این حد خوانند بهر که خوشش آید و گذشت و فتح یافتن بر او در آنکه حکما و کما

اما راویان اخبار و نا فلان آثار چنین روایت کرده اند که چون حاجیان اعظم خورشید
 بال سال چهارم گدایت خدمت دلد عالمقدر خود سقی الله علیه کما و در هرام شاه آند
 رخت کما چند روزه خواست و گفت بسیار اکنون نقاید از من ترقی لطف
 چرا که از بس بگویند رسما الهی اشتغال دارم چشم رخی من اثر خواهد کرد باد
 ملتس فرزند را توجیه مقرون گردانده او را رخصت فرمود و در روستا همراه
 او کرد و او را و او شاموت و او را و او کلل الملک و مشتری ستاره طلعت و ضلوع
 فرخ روز نیز همراه شاه نراوه شدند آن سربار عالمقدر باروی کشته ده لعلت عجب
 هر چه تاثر از ملک عالم نرخت شده از شهر موز آن بدیم خلاق بدستور بود هر که نظر سلطنت

حالت نژاده می افتاد و صلوات بر پیغمبر خدا و امانت بر او و کس می رسیده بگما
عانی بر پا کرده نژاد اجلال فرمود و شب را بجمع اقداح راجع روح کش و ویدان
رفض رنگش و صحت باد و ستان لبر و آخر شب اندک استراحت فرمود و روز دیگر
بعد از عبادت حضرت داور داد اگر بر مرکب باد و رفتار سوار شده منوچه شکار گردید
تا تاریکی وقت صبح بود و شکار پرند کردند بعد منوچه قید آسمان شده بود و تا روز اول خنجر
مکلف و آموختن شکار کرده بدولت مراجعت فرمود از آن شکار بر آید بر بزرگوار
و مادر عالمقدار و امر آن مادر بر ترار سال نمود و انفعاده شکاری بود و بر سر
بعد از آن کوچ کرده بهیچ امکنش نماند که قراولان عرض کردند که بکنار دریای شور میروید
است که دشت خورم نام است انقدر شکار دارد که در حساب نیاید از نژاد و از ده فرسخ
باشد شکار آوده فرموده مقابلقه الشیخ بروم انقضای عمری کرده هزار حساب کند شت را
حاصل فرموده شد در سه روز با نجا رسیده فلک بالگاه بر پا کردند و روز دیگر
شکار رفت به لواقع شکار آوده در انقضای شکار بسیار شت و از جوشن کل و لکله و منقش
و جانی و کثرت غنم و از نهار و شکار شت برین بود دل الشیخ را مانند دشت خورم
کردند و در آن حواله شکار شت بود اما راوی گویند که پدر آن امام که شکار آوده فلک
در انقضای شکار اشتغال داشت بر پادشاه فلک که بکفر و مس فقیر و نام دشت بالسر سالد
پدر خود قنقاع متون شکار بحر سرد در پادشاه بود و سیر کسان با مقام رسیده بکفر از نژاد
که از خورم کین دشت و بسیار شکار در آن خبر داشته یکی طرد مس طرد کردند که انملک
منزبت و بر کنار در باد شت است حرم نام که مثل آن شکار گاهی در عالم تواند بود و انقدر
نوفت دشت کردند که یکی طرد مس لئون افتاد گفت کباب مارا برون برند که دوشه روز
سکار کرده مراجعت میکنم بکفر از دو توایان او گفته که چهار منزل ازین دشت دار الملک
منزبت و پادشاه منور است که بدرت باد و خراج میدهد و اما د فقیر مردم است اول باید
با و عیضه نویسی و حیف شکار حاصل کنی بعد از آن از دربار برای یکی طرد مس بر خیزد باز
خود و شت رسیده لادر خود قنقاع متون بسیار فرود رود و وحی معنوی همراه دشت اخصاص
و عرض کسب شت نصف الدوله اگر از زده شود و خوارند کرد اگر فوجی بر سر مانده شت برای خود
خواهند رسیده بکفر آتیده خراج او بر موقوف خواهد شد عانی که شت من و شت قنقاع لادر

باشند و بدینکه که از کفر و کفر است را بکنند و نیز از راهی که از راهی در میان
 و در میان خود و نیز کارهای تمامان از و بطور پیوسته بود از و بر آید و نیز با حقیر و از آنجا
 نازد و صاحبان اعظم حار فرسخ راه بود و جاسوسان مرد و جانب خبر میداد و در نزد
 اما چون خبری طرد شد رسید که پسر شاه مرشد شاه خورشید نام بخش نزل نگار و ششم آمده
 در چهار فرسخی اقامت در آن ملوک خوشنوت شد و گفت ای فغاج ازین بتروفتی
 نخواهد آمد سبب آنی چه باید کرد باید بر سر او جلوس بر رفته خورشید داد مشکی کرده بلکه خود
 بر هم میزدند و صاحبان که از سفالد دولت ششم خراج خود را ساط کرده خراج
 بر سر گذارند و رنیا بجه و همان گرفته باز پیش بدیش نورس فغاج گفت ای ملکه
 فرنگ مغرب این ملک منی صواب است الله یا بدین کرد این کمر با فوج فرنگیان حالت بوار
 شده و فغاج و الطوس و کس و محمول کام و طوطیس و حور و کس و غره بابان ملک بدر
 شایسته روانه شد طالع خور و عیار باده همراه شاهزاده بود و اول حرم عبور کی طوس بدست
 شاهزاده عرض کرد شاهزاده فرمود ای روشن ضمیر این کافری از عبور چه اراده داشته
 باشد روشن ضمیر گفت جهان پناه پدر و پدر کلانش از عهد قدیم خراجگزار اینانند ظاهر
 سیرکنان با می کشند بکشند که شاهزاده عالم پناه و روشن خرم شریف دارد و کمالش
 رسیده که ملذمت کرده برود درین اثنا جاسوس دیگر رسیده که چه ملذمتی و چه غری او که
 با فوج علم بابان ملک که آمد شاهزاده که این را شنیده نملدی نام سلاجی که از طلسم بدست
 آورده بود و در کرد و نمشیر جاعله سکنه بر آنکه رسیده بر آب نادر فار بوار شد و ظاهر
 شاهزاده اکمل الملک و صلاوت فرخ روز و روشنی سیاره طلعت و غره بوار شد
 از لشکر بر آمدند و صف بسته اند و یکی طوس رسیده گفت ای فغاج اگر هفد ملک کم و در
 سکت درین صورت احوال دار و که خبر سیف الدوله رسیده او بیاید از میان کار بر مایک شود
 باید برون نماند و غلبه باید و مورد و دسم هزار کسش همراه ندارند از
 پیش بر میاریم این ملک را کرده ازین بکبان فی امان اول بکشنگ تغلب زد
 چون فرزند در طراز نام شاهزاده خورشید مقور بود و خوشی شده نادی از طرف شب
 شاهزاده بزحاک که جلوسه های تغلب اکثر بر باد رفت و اکثر کشته بکافران حور و
 مانوسه و همی کشیم برشته الفقه بعد از آن فغانین مغلوبه واقع شد سه هزار کس اهل اسلام

کافران

کافر ملک و میسند لیکن چون میر و حو و حو جانب اهل اسلام بود مصفا و کم
من قند عسل و کوزه بادن و کوزه بادن و کوزه بادن و کوزه بادن و کوزه بادن
کس را از فرنگیان گشت و شاهزاده نیز بنفس نفس در سالان شان در آن
در آن حو و سال خان حکم میکرد که نام رسم و افراستای را از در شانها
بر انداختن شمشیر صافه کند و به را بخای بنود و و مرکب را د و حصه
چنان میکرد که هرگز رشتان را زده معلوم نمیشد مانند ک حرکتی تا هر جا که دست
الشیر و مرسد با سانی کام می برید و شاهزاده اکل الملک و حال و
فرخ روز بر رشتان شاموت و انا و مشنری سواره طلعت نر جان حکم میکرد
که باید و شاه شاموت بروم میگفت که سرداران را بر شید عسل و خوج وقت
دلفه کلاط و س فرنگی را که نوحا سته زبردست بود و شاموت و انا قلم زده
را اکل الملک و حصه کرد قبول از دست صالوت فرخ روز و پنجم موت کوش
در سر حاکمیت و دوش صبر و زمر با نقد و انا را همراه برده از لشکر بدر رفت و نیم دوش
رفته نفازه زمان متوجه شد و لیکن دانسته که گک ان رسید بیدل شدند و هر کس
کردند و انا شاهزاده عاقل و با قضا شمر زن مقابله شده و بد که بیداد میکند و عدا
از جگر کشیده گفت باش ای حوامزاده حریف تو نیم قضا و طریقی سال و فامت انقدر نکست
جک شاهزاده را مفت خود دانسته و رسید به نر آن شهر بار انداخت شاهزاده بر سر رفت
و جان شمیری در بدل بر رفت آورد و کنگر که در کرد و فسادت الشیر و اوست
و انشان کرد و او کرد و کی طوس و بد قضا و حوامزاده بر زور و سار مغرور و سار
را اینتر کرده مقابله و گفت ای شاهزاده حریف اگر نشه بروی داری بنشر و علف
و با من جک برو کن شیده ام ترا صاحبان میگویند نیم رفوت خود اعلی و کلی دارم علفی با تو میکنم
اگر تو مرا کفایت میکنی و اگر من ترا اگر نیم خراج بر بندر تو مقر سلیم العفم شاهزاده این سخن
در علف کرد و انا و نبلش در آید و نفوت هر دو لشکر دست از جک باز داشتند بودند و کفایت
فریب و دوازده هزار سوار بقیل رسیده بودند و اکثری تر کر خسته خود را کشتن با خنده بودند
و مفتشت برادر سوار شده بودند و انا در شان شاهزاده عاقل و دوش طوس نامفت علف نبلش
بود و آخر شاهزاده خود فامت ان و بر سر را بر کشته بر زین رده بر لب فرنگیان با برادر کرد و

معلوم کردند و آخر شکست خورده لاسه بقیع و غره را برشته بر زمین کردند که کار
 صاف کرده خود را معلوم کرده بودند کسی چل کس مانند که آنها جدا شدند اما این خبر به پادشاه رسید
 شده باطل و نام منوط شد لیکن زور و دهم رسیدت نبرده که بنفس نفس فتح را کرده بود اما چون
 پادشاه آمد و احوال و دلاوری فرزند خود شنید گفت برتر خود تقدیر شد و دست پای فرزند را
 بر سینه و ازین واردات با وجود اینکه فتح عظیم مرسد لیکن دستان نوکت جان این ملک صاحبان کوشش
 بر که مرسد از حضرت انکشت بدندان سکنید و بر یکسان روشن شد که موافق فرموده حکم رسید
 شاهزاده عالمگیر بلاشبه صاحبان است انچه از انجا بشیر آمدند ملکه عالم ماه سیم که خراج
 شنیده جان در قالب شدت از دیدن فرزندش و مالش تقدیرات بسیار لغیر الله
 و مجلسش بر آتش و سنان و دلاوری صاحبان و روح هر یار بود اما سیف الدوله
 برآمده شاه کی طوس را طلبیده فرمود ای مرد و دجه بحاطرت رسیده بود که جنس کردی
 کی طوس را فرزند کی جوانی گفت شاهزاده فرمود ای کی طوس بیای سلمان تو و علی
 علیه السلام مع خدا بدان و آنکه او را سپهر خدا بدانی محض غلط است صفت خدا عالم مدغم
 بولادت کی طوس گفت بیکه بدانت خود این عهده را قبول کردم لیکن ما مردم ملک
 و پدر من این عهده را قبول نکنند چه فایده بدانت خود این عهده را قبول کردم
 سلطان سیف الدوله او را قید گرفته نامه خدمت امیر شاه در یک نوشت و درین
 نامه حضرت پیرش مندرج ساخته بفرستد ارسال نمود اما مردم لاسه بقیع و غره
 را بر دوش نه خدمت التوم کمی که که شاه فرستاد بود رسیده و حضرت را بیان کردند
 و لاسه بقیع و غره را از نظر الکافر گذرانند به التوم چهاراد چشم خود مار یک
 دیده و از عهده که او را داسگیر شد به انزوم را که لاشها را برده بودند گفت
 ای پیرانزاده ای نایکار سپهر از انجا که داشتند و خواجه لاشها را آوردند و با
 خود کار کرده دست پای اسبها را کش زن خود و خند از ندانین و گفته انها
 گفت و لاشها را از سر و خفت و این التوم اگر چه بیایر عهده قدم خراجکد از سید طبی
 مونس بود اما خود نیز صاحب چهارده هزار توار بود و پهلوانان بر دست پای و
 بهم برانند و ناری کش فرمود گفت سیر مونس مردم و زمرش و انا بود گفت ای پیر
 بر که مناسب ای پیرانزاده رسید اولی است به نام شاه مهر لایحه و قدر لغیر الله

بهر خود و در آن مندرج سازد و منت تمام بر ما را در دستاوی و اگر گنوم زرم بر سر
 که چنان دل کرد که شاهزاده را ضرری رسد چرا که در فدا شدن است انوم زار
 وزیر معقول آمد و در بیابان نام و نفس ایلی میخواست که خبر رسیده شاه مغرب
 پیر فرساده شاه فرنگ ایلی را بعزت تمام طلبید و نامه را بوسیده بکنو حقیقت
 را در یافتن دشام بسیار بر سر داد و عیال خود همراه ایلی بشاه کرده اخبار
 بسیار مرآه او کرده در خدمت تبار نمود و شیر را طلبید مرد و ایلیان بعد از طی منازل
 مغرب رسیده بملک رفت بادشاه کردند سیف الدود نامه را خوانده نوشتند که
 ای بادشاه عالمقدر حق تعالی شمار از روز اول برزگ آورنده ما را خراج بکند و
 و بر من ثابت شد که در امتداد انقصران اید نادان یعنی کمی طوخن بود حق کما بر عیال
 است نراوه حورشید بفراید که او را زنده گرفت بهر حال شدی بود شد انوم
 از الطاف او بادشاه عالی آمد و آرام که آن کشته مار را بر آقا طاهر مخلص بدم کشید
 و او را روانه سازند مادشاه نرحم مرد و کمی طوس را می بخشید و خلعت کرامت
 و اسب مرصع بجام رحمت فرمود و روزی طوخن خشک بکن صاحبان اردو عبید
 گرفت که رفته بهر خود را از عقده باطله بر آورده بدن حق در آورد ایلی
 فرنگ معصی المرام دعا که مان راه درین درین گرفت و کمی طوس را رجالت
 با کسی سحر بکشت با بدید که بار و رشتان ایشان گنجی سر آورد

داستان رسیدن خواجہ ابراهیم از جزیرہ فاروقی زنگی گشته شدن خلیفہ مکر تار شدن رنگ بهر فرشته
 و آنچه به سر این نگه گشته

او را روانه اخبار و ناقلین اشرار صبیرو است کرده اند که چون عیال می خواجہ المرام
 عیال با فام خود در کشتی نشسته بودند ملک روم کردید بعد از سه روز از کجی کشتی بفرقه
 فلک دو دروازه اثر بخت ناسازگار طوفان عظیمی از دریا برخاست و باد مخالف وزید
 آغار نهاد و آخر کشتیای ایشان را از منزل مقصود منحرف ساخت و ببلد السودان انداخت
 از جدم غریب این بلد و بر سر جزیره است که او را جزیره قارون نامست و حاکم آن جزیره
 حرام راده است شرور و بد ذاتی بی سیر که او را قارون زنگی نامست ملوینست
 که از جور و جفا صورتی در آینه خاطرش بر تو نبیند اختار از مرگ گشتنی که بسر حد او بر

حاجش خود را غرق در باغ قناری سینه احسانا اگر جان بسخت بر دمال را بتاراج دهد
و فارون زبکی اکثر اوقات دور زین را بدست گرفته و در آووزه قلوبی نشاند
و جابر طرف در باران جلدی میکند بر اهل رسیده که بدام او میرسد بدو شکست
تن مرغ خوشنماخته بایده نقد خون کشای خواجه ابراهیم کردش نقیب بنظر نزار
اثر آن بدکردار آمد از شادی حبش و شمه برتن کرده همان شب جمعی را میداد و گران
لشکر خود را حکم کرد که رفته احوال کشتار را معلوم کنند که صاحبان کشتار چه کنند
اگر سوداگران قدیمی باشند از این نلف نقد و جنس گرفته بارید و از او بکشند و اگر
نازه آند سه حصه از این بکبریت و قلیبی که با این نلف دارند که بجای برساند آید و بگوید
عمر کنند و الا بکشند املا عین بدین چون نزدیک کشتای خواجه ابراهیم رسیدند ما او را ملاقات
کرده احوال را گفتند که حکم شاه زنگیان فارون حبش اکنون با شما یکی میکنیم با بند
راسیده کنید و از خدا پرستی بر گردید و بیع مال شما میرسد و شما را بکار نعلم میدم و الله
دست از جان بشوید خواجه ابراهیم مرد موحّد بود و عقیق دین خدا پرستی بسیار بود
و پیوسته جمعی را از سپاه مهملادور برای حبس روز نوکر کرده همراه میکرد و اندر سردار
سپاه خواجه ابراهیم بهلول کماندار معروفی نام داشت هزار کس را همراه او بودند که همه حکمت و
و حکمت از خود خواجه بکیرین نقل کرده جوابهای درشت کفایت آغار نهاد و گفت
ای زنگیان چه نموده اید که حبس تمام آورده اید و لعنت بر کسی که بعد از خدا پرستی
بنت پرستی افتاد کند سردار خود را بگوید که فلو غلبت دارند و الله بجزایمان نفرستد تا
فلو را بیک درش بکیرند چون این بیجا بد سر انجام بقارن ملعون رسید انش عقیق
زبون گرفت و دو دما خوش بردنای او متقاعد شد فرمان داد که کشتار را بشوید و در
کشتی بیرون آید و بکیران قیام ماسد و جمعی دیگر از عقیق ان رفته بفرستاد و بپ
و تفکک و مار در روزگار ان بر آوردند حامی از دو طرف ان ندا باده تویی
گرفتند آن نیر از خود تنقیر را حق نبودند و حکم مرد از مکر در تمام روز با بی طرفی
گشت و منت خواجه ابراهیم در عالم واقعه خود را عرق خون دید معلوم کرد که کشتار
او نزدیک سبزه رود دیگر تمام رنگبان کرد که این جگه نمایی ناکی خورد و دمار را
نیر فرستاد و سبزه ناد و حشک بزم و با شما صفحک بر آید هرگز از هیچ کس نمی گشت

فارون این بنام را شنیده بسیار خوشوشد و گفت من از لذت نبات محروم
که چنین شود اگر چه زور دیگر صحن گردند و خواهی رفت یکی بر د فارون تیر بان که خود
بیرون آمد چهل هزار گشت داشت خواهی ابراهیم را که نظر فرج او افتاد و کرد
خودشمان شد نکل نفعی چو نره شود و در او کار هم آن کند گشت نباید کار
چون شاد و دانست که از و با سعادت شده بود تو کل بر حد کرده خود سر
سلاح حکم پوشیده و مو که حکم بر آید بعد از صف از رای نوبت زنی
که سبب از فارون بود بمیدان آمد بهلول مکان در عید دن او رفتن نری بر
او روزه از ما در آورد و غلظت زنی رفت گشته شد فارون بد ما ع شده خود
بمیدان رفتن بهلول را شمشیر کرد و منسوب فرمود مومنان و کافران بلکه بیکر ایستادن
ایل اسلام با ایمان حکم نمک در آرد و نمک نشسته اگر چه فارون به نیر خواهی ابراهیم
بیک چشم کور شد یکی خواهی را نیر در جبهه شاد و رشتند و بنیاد جلالش را با
رسانند و مسلمان و مردان جنگی که با خواهی درین شور فتنی بود ما سر حد علم یافت
را از دست نداد و نافوت نفاذ در باز و دست نامر و از پای بقاء و لشکر
خواهی ابراهیم که روز شش در العیش بود و در طوطی نام سر اگر و بد خبیث نام
سرای عمر و ز در و گاه نام بود گاه سوره غمیب در خانه خواهی مظلوم بدید آمد زو
او و لکشت خاتون لبر و رساله در کنار داشت کرمان را در نام نور خاک زد
و در خاک می غلط صفت خاتون خواهی او و دخترانش غمخور و رشک بری که
سایه درانش غش نشانزاده خورشید بسوزند و اکنون بران فامت نمک
مداشته نره از جلگه کشیده بهوش گشته بدست اشا فارون زکی رسیده
د اخل خیمه حرم خواهی همه را اسیر و دستگیر کرده دست بناراج کشاد کنز و غلام
هر قدر بودند بقد رفت فارون سون گفت انک ن را بکند که بد فردا
دو انعام خاف کند هر چه را این اتفاق کند و باره لعل خواهم او و خاتون کردند نام
حضرت و لکشت خاتون و عمر خور و رشک بری و کنز انک ن از مال و زاری
نامت بر باد شدند روز و بیکر که خورشید خاور از فلک نیلی رنگ از میدان
سبزه درونان دل نمک بر آمد فارون زکی رنگت و لوانی هم قرار گرفته با خوار بران

نزد بودم که مکه طاعت کنم که تو رسیده سعدون گفت ای پدرم آنکس من باشم فارون گفت
ایستاد که اگر مشنم می رندی عرعر را بنوی کشیدم سعدون گفت در حق این پسر زال
چه کرده است گفت من از طرف خود او را آزاد کردم و جامی خواهر برود
با این باشد مختار است چند و رسمی با و بنبرسم سعدون گفت چرا او هم خانه می ماند
آخر خویش و قوم همه بیکر آید فارون گفت ای سعدون دلکش را که می بری بیک سراد
را بکش چرا که ما پدر او را کشته ام و با او عهد را بزرگ شدن فتنه برآید ما بر نماند که در
مملکت او است است ازین قبل کارهای بسیار شده دشمن نتوان حقیر و بیچاره شود سعدون
گفت ای پسر ما اگر چه پسر ما است بگوید بکن این طفل خود را راه زندگی آفات بسیار دارد
و بر تقدیری که سست ماند شیر مادر شده خات او را بکدم قطع سازد فارون گفت
چرا حاله نمکشی و صکر و کین ای که مادرش غمهای بسیار دارد اکنون که غم قتل فرزند
علاوه آن شود جان بر نشود ما بنسب عرض میکنم فارون گفت خودانی بکن البته او را
خواهی کشت سعدون گفت بگو مرا معذرت مندانی که اینهمه بگوید بکنی فارون گفت ای
سختی است از تو معذرت بکب الله سعدون دلکش خاتون را با صفه خاتون برداشته
بخارج خود آورد و دلائل آن را در جای دلائل شایسته عزت تمام سلوک کرد و آن را
غیر از کرمه کار به نداشتند اعرار و خلوت کرده سعدون نزد دلائل آن آمد و در
یکت آورده گفت ای خواهر من ای که تو در حقیقت مرا خواهر قاضی اما در ظاهر با جارم
که با تو عقد خوانم برای ای که از دست ظلم فارون در امان باشم و پدری که من ظلم
دارم بشو که بیان میکنم صفه خاتون که این سخن از او شنید و مان شد و برود و کس گشت
بسیار او دادند سعدون گفت ای که بشنیدم در اصل نیست بودم چون فارون
مرا نزد پادشاه بلده توبه فرستاد و زانشای مرا حیف در فلان منزل خوابی دیدم
که در باغی مرا کدست مرد میری نورانی مردند دست او بسته پیش او افتادم
آن مرد بزرگ من گفت ای سعدون ترک بپرستی کرده خدا پرستی اعیان
و مرا کلمه حضرت عیسی روح الله تلقین کرده مسلمان شد گفت جای تشریف و نش
ضمیم و جای خدا پرستان و دینداران در پشت است حیف است که مثل تو کس که از علم
نجوم خبر بهره مند باشد و بت پرستی کند الهامات مسلمان گردید ازین فرمود که از فردا خبر

برعت و در شهر روان خود و منزل را یکی کن افغانی نو فارون ملعون بر بعضی از خدا
برسان دست میسر و آورد و با همان آورد اگشته رنار ابر کرده جن و جان عمل
آورده نوز و خود برسان و دکن خان را با برش برشم باشد بر و سه خانه خود بر
و طاعت او از دست کنی ارد دولت او از بعضی خواهی رسید و دکن را بجای خود
و حامی کن بر باش که مسا و افارون ملعون قصد او کند و درین حالت بدار نشدم خود
معطر و دل را روشن یافتم نور اسد هم بر دل من نافته بود و دهم حواله در حافی
و همان وقت براه افتادم و یکدیگر نام مرکب بر اندم چنانکه دو منزل را یکی کرد
خود را بر روی رساندم الحمد لله که دوست سدم صفت خان را از نژده خوش
شد بعد و ن را فرزند جوان و سعدون با دکن صوا حوت و خلوت
نور تمام ان بن را کاندن اما سعدون زنگی در باره مسودن ابراهیم نزد بود
که جگر او را می نطقت کند بر آنکه فارون ملعون کونا اصل خود در دست
انفعل دیده بود که پوسته در قل او ناکه مسکرم با سب سعدون زن در فکر بود و چکند
خبر نره و بکر نزد یک خبره فارون بود که از خبر نره شفا فل می گفت حاکم آن از طرف
فارون ملعون معراج زنگی و لا و بود که فیون شجاعت می نمود مانند بود با سعدون
انجا و تمام دست سعدون را گزینا بطر مسد که مسود را حواله او کند و در تربیت
او وصت نماید با نظر مکر او می ترسد و از سب که مسا و افارون را از راز او
مطلع سازد نگاه خبر رسیده که معراج زنگی برای بهشت این فتح خود کدیت فارون
لعن می آید سعدون گفت باری چون بیاید با او خود ملاقات کرده اگر سب
و انم این طبع را با او بسارم اما چون معراج زنگی ملازمت فارون کرده مبارک
فتح داد و گفت هر چه شاه زنگیان را طلب کند لکن من خود برای مبارک کدیت
رسیدم فارون گفت خوب کردی تو که معرفت لیلی طلب هم نزد آقا بیاید معراج
منش نگاه خبری از جنس خواهم معفو نماید و نداد معراج اول با سعدون در بارگاه
فارون ملاقات کرده روز دیگر با سعدون برای دیدن رفت هر دو نام
به صحبت نشستند بعد از خلوت خلوت شد مردم دیگر را دور کردند و ما هم از رجا
سخن گفتند ما ای که معراج زنگی با سعدون گفت وزارت بنای با تو سب رسیده دارم

و در کعبه

و در گفتن تر و عظیم و آرام سعدون میزدید و گفت سید ای الله از مقامات ما بوی خوشی
 و آرام خوب اول تو بگو مصراع گفت اولش ما بگوئیم بحکم ما بهم تو اصرار کردی و آخرش
 گفت ای سعدون و اما بدانکه جهت آمدن من درین جزیره ای بفرار و گفتم
 نبود بلکه عرض و بگو دارم و آن عرض است که در عالم و انوار یکی از حواریان
 حضرت عیسی علیه السلام سخنان می شنید و حواشی و کبر بر این مسلمان کرد
 و فرمود برو جزیره اعظم که فارون باشد و با سعدون که دوست قدیم است
 ملاقات کرده مسعود بن ابراهیم را از دیگر نشان جزیره خود آورده بفرست
 او مشغول شود و مشوره چنان سپید از که این پسر از کسی گرفته بفرستد و بدو آشنه
 از زیست او ثانی الحال تو و سعدون بدو رفت و درین سفر از خواستد سعدون
 خبر از فکرت آورد که آن طعنه ها حواله تو کند لیکن از افشای آن لازم می شد و نزد
 خاطر او راجع کرده آن پسر را از تو گرفته بپای سعدون ازین سخن خبر داد
 و او را بجل گرفت و گفت ای برادر ارجاں عزیزتر خدا قسم که راز من و سخن من
 خبر من تو و زنی دین خدا پرست که چنین الوار غایبان داشته و مضمون کرده ای
 بداند من بعد بی الله قلله محضی که من تعلیم یافته ام و بی الله در زبان خود در زبان
 آورد و انگاه سعدون و وزیر اندرون حرم خود در فدا دگشت و صفه در و فر خود
 بر روح نام داشت و وزیر او را نیز صاف باطل با فقه خدا پرست و بداند کرده بود
 حلت نموده حضرت جواب دین مصراع جان کرد و اسباب کدام خدا را به پاکی
 کردند و سید است سکر و عظمی و در به جای آوردند و آخر بعد از چند روز که مصراع از
 فارون فتنه مرخص شده بجانب جزیره خود رفت سعدون مسعود بن ابراهیم را که از مشر
 خبر گرفته بودند در طریق میفرستاد و بارودی مصراع رساند و دست داری که بران بدین
 که در حصه سعدون رسیده بود نیز همراه او کرد و این چهار نفر و چون به علم سعدون و فرستاد
 چاک کردند که بر سر راه مصراع رفته اسناده شدند و چون نوارده مصراع از آن راه
 گذشت پیش آمده گفت که بت پشیمان بودیم کشی ما سکت و بر یک کسی ما چهارم می جا خبر داد
 بر ایدیم این پسر عظمی را دست بر که او را بفرستد و بگویم مصراع قبول کرد و او را گرم
 عظمی اسناده کرد و آن طعنه را در حضور اربابان خود فرزند خواندیم گفتند ای مصراع

شما فرزند نه داشتید لایعظم از غیب برآید شما این فرزند را رسانید معراج
ظاهر و باطن جوئی گمان بجانب جزیره شفا نقل رودن شد و بعد از عهد بی در اهل
دار الحکومت خود شده تیرتیت مسعودی ابراهیم منقول گردید

اما در اومان اخبار و مافلان آثار ضعیف روایت کرده که چون آن جزیره بعد از غایت
حواله طاعون ملون که سبب دزداده و برادرستی قارون بود که در دزد طاعون ملون آن رنگ خور و لعل را
نمای آورده و در اقله طر بر روی او کشت و تمام روز در بیرون کورون شراب و درون
رفق منقول بوده و غیر کور در عکده خود نشسته نام روز که به بگردنه مان خود در آب هر دم
محل طاعون او را دلاسا کرد و در فایده نه کشید و چگونه تا بر کند و در دل کسی که مانوای مهابت
باشد الی صاحب محبت زده طوطی حالتی داشت که مرغان هوا و ماهیان دریا را بر ورم می
از مظهر عظم جایگاه عظمی خورشید تابش که اصل اصول است او را منصرف بر ملک
و هم نام بدر و هدای مایه و خوار و عذر و ارکی از وطن عکده آن شده از خود خویش
دور انداخته است حالتی دارد که نقیب هیچ کافر نباشد و با چون دشت طاعون ملون شراب
محالست خراب و در شش غریب حور آمده نیست و در ریح خورشید دست دلز کرده غمزه
خود کشید غیر تحر که صد هزار مرتبه از محنون دیوانه تر بود و دست دراز کرده خیر از کمر او
بر آورده بر طاعون انداخت طاعون ملون خیر از دست او بدر کرد و دور انداخت
غیر تحر و دیده باز آن خیر دست آورده نقد خود کرد و طاعون بار نیز از ملکش خیر از
دستش گرفته برآمد و مردم خود را ناکید کرد که از و خیر و از با کشید و نقد خود
کند چرا که بسیار غمزه است آینه است رام خواهد شد القه مزاج آن دیوانه بلدش نموی
تبر یافت که دیوانگان عالم بر ارسال باید بود پس جنون کبرند طاعون با هفت روز خبر
و درین هفت روز غیر تحر نیز عرآب که گاهی کف دستی از آن بخور و خبری دیگر بخور و بعضی
از عورانت در حالت بیوشی و منی او را کث ده نور بای مرغ و زحلی او خبر کشید این
خبر طاعون ملون سید بوست طاعون حقیقت غریب حور را بقارون نقل نکرد و فارو
خود را در رنگ پری کشیده شدت برای پس که مبادا رنگ پری مطلق دم کند با خود

نشدن اهل

شدن احوال خواهرش سلک که نازنین بود به احسن رام نمود و دست
 بجانب او دراز کند مایه طاعون ملعون نشند که غیر خود را روزی در دست
 خیزی با اختیار خود غلظت از آب نخورده با خود گفت اگر این نازنین بمیرد من از
 وصل او محروم مانم زوی را که از آب غلظت خورده از دل بکام دل برسم حرام را
 باین اراده مستی شده با سب از شب گذشته متوجه حرم شد و جانب غیر خود
 روان کرد بد غرض حور از دور او را دیده از طور این معلوم کرد که اراده
 او چیست با خود گفت این از دست این مادر حلیه شکل که ناموس من است
 ماند در محبت بر مادر رفتن این جان شیرین بر مادر من ناموس گویم هرگز
 حرام باشد زرموسند در زرنگی داشت از او را آورده بمکد هزاره عمران بجای
 نیر بسته بود از هر حور زده از پیش گریخت و متوجه پشت بام شد به پیام برآید و نمود و صول پشت
 بام ملک الموت برو حافرت کله توشه گفت جان بجان افرین تسلیم کرد و کل نفس ذالقه الموت
 فطم بدرد عشق مردان حور شد به بکس مردنش بگریست ناپسند چنانچه در ازل شد
 غرض حور به بزم حور مان کردید منظور جو بود از جان دل در عشق فایم بر حور
 رخت حق باو ایم اما طاعون زکی چون دید که غرض حور مالدی بام رفت خود میراث
 بجلدی تمام قدم بر رنجه باده گذاشت اجل آن حرام زاده نر چون دانست که زنده بود و غرض
 کار خود کرد که بر رنجه آخری و انش در بر پانده شده و در آن حالت سبسی ملعون
 و سر از بر افتاد باده کردنش جان شکست که آب ناپسند با نش نفوس است که او کشت
 رفت و این سوی غرض است هر یک از به خود سفر رحمت الله علیه و نعمت الله علیه را با
 که ماطن عشق بعضی دارد و در کمال رفعت و شرفی در نهایت و نعمت روایت که بعضی
 این کتاب رنگین و جامع اس کلمات شریک کتاب فرص الاخبار آورده و در کتاب
 در ج خود از فیم ذوی العقول چندان بعید و بدیع باشد چنان که از زبان نوعی که تنوع
 کتب طریقه حکمت کرده اند بگوشت سود این اوراق رسیده و بگوشت کلام یکی از اجله
 حکما نقل کرده که آنچه بر زبان انسان که با کثرت حضرت حلیه رخا ۳ جاری میشود غرض
 مضمون شریک باری که آن منع است از سب حال مردن سب مایه لعنه باشد آن
 در یکی از منزه مایه گذشته مادر زمان حال جز یکی از جمله و مرجه گذشته مادر زمان

خواب گذشت و درین سه حال هرگز حالتی نیست و شرح این کلام آنکه در شش که غرض
 بطریقیکه مذکور شد جان بقایق از روح سپرد و خواب کرد چنانکه او در شک پی که نزار
 حیات تا حال خود را از دست فارون زنی محفوظ داشته بود فارون نیز جانکه
 گذشت هنوز التفات نام یاد نگرده بود در حالتی که رنگ پر از حال غم و غصه
 بهوش بود در عالم واقعه نرسیده دید که دور آتش بازار وسیع راه می رود و
 کثرت در آن بازار مجتمع شده اند و اندو شد بهمانند شانه آده خورشید نیز کو یاد
 بازار بر سر بلندی نشسته در عالم و لغو قصد رنگ پر آید که خود را از آن آده رساند
 لیکن از آده جام خلایق نمیتواند رسید ناگاه از طرف دست راست بل مرتفع نمودار شد
 که باغ عطشی بر آن واقع بود و عمارات عالی خوش نقش و نگار و درختان سر و عرم
 چند آنکه در فضا بهار از آن باغ منظری آید عمارات باغ غرقبانی مرتفع و وسیع است
 و جمعی از مردان و زنان خوش ظاهر و در یکی از آن غرقبانی قرار گرفته سیر بازار میکنند
 در میان غرقبانی خود و غیر خود را میروند که نرسیده تمام نشسته است همگی نظر رنگ
 پری در حال غرقبانی و خود را شناخت فریاد بلند میزد که آنجا بر درین
 چگونه رسیده وجه ممکن را که نامانم عم بایم غرقبانی در جواب گفت که آنجا بر
 اینجا بیکم شایان کسی نمیرسد آمد و هنوز حکم تو نیست رنگ پری گفت پس بیا که
 شانه آده رفته دیده را بیدار او روشن کنم غریب حور با آده بلند در آید
 مضمون این ابیات بر زبان رانند تا قدم را از زبان مردان شستم حاصل غم
 که اینجا کاستیم عیش و نهار اینگونه شستم شد درین عالم نصیب بخت آنجا
 که اسفند رنگ پری بداند که حریفه عمر را طی کردند و در این باغ در آید و در حال
 نصیب و کرم با وجود آن گناه عظیم که سبب فوت حرام از من سرزد برکت ثبات
 قدم که در عشق و زردم از زردند و عشق من از میاز کفایت مستقل کردید مضمون المجر
 فطره الحقیقت را چشم خود مشاهده کردم احوال من فروا صبح بر تو ظاهر شود اما تو در عشق
 شانه آده نخلی که در شش بر آن ثابت قدم باش که یقین من آنست که تو به حال آن تو
 با ده کلشن خوبی خواهی رسید و صفت من آنست که چون بر حالت شانه آده فانی شوی سلام
 فراق دیده در محراب کشیده جان در عشق او نزار با آده از ستم ران از نزار با آده

جوی موی که آن پیاره او آره در عشق تو جان کرامی بر باد آد و صفت کرده که
 فردای خنابت و شب من و دامن است اگر کبک رتبه بر زینت من بیای و مرا بفغانم باد و بغنائی
 آرزوی آخرین من همین بود که عرض کردم بعد از آن عفا من الشار ترغم کرد بدست
 ای صبران بگو کجای بکار من؟ عرض منی دل امیدوار من در زندگی اگر نه نشستی بهیوم
 لایطف بعد مرگ بیافر از من شایسته رخصت خود سر و تو گل کند در رنگ گل از دست
 من خار غار من خاک هزار مقدم من رشک نایب کن. اکنون که شد بدل بخوان نوبت بهار من
 و انچه ابر کرامی بر نو باد که نشان قبر مراد داشته باشی و چون بدولت وصال شایه
 برسی البته او را نگو نه بر سر قبر من بیاوری و از زبان من بنیام کمی نه کشم بار سر کوی
 و فامد از مرگت که تو هم خاک نهان شدی بدان تو ام انچه ابر رشک در نوا باد که ای
 زنگی ملون یعنی فارون بعد از مرگ کمی و مطلق الحبل خود را از دست خود و محفوظ
 داری تا وقت موعود در رسد و فلک حکام تو کرد و دست نوبت من مفعود در
 برو که خدا حافظ نو باد این را گفته سرماندرون غرقه کشد و از نظر رشک بری ناپدید
 گردید رشک چه بدر انچه بیشتر روا شد ناگاه از دست چپ غازی که غمی بسیار در
 نمودار کردید که آوارگی هولناک از آن بسج رشک بری رسید نزدیک آنرا آمده بخانه
 کرد جمعی کثیری را در آن بختاب آتش سوزان گرفتار دید که مار و عقرب دور آنها را دور
 داشتند و ذره ذره گوشت ایشان میخوردند از انچه طاعون زنگی را بنزدید که در
 و پای او را بجای زنجیر ماران سیاه بسته اند و آتش در خرمن بدل او افاده مردم خال او
 بفلک برسد الفقه چون رشک بری این تاسک هولناک را دید غره کشیده پوسش اندختم
 از حواصت بیدار شد خود را در خانه فارون بر بستر خواب نامتو که رشک
 و انچه است کشید خیال بلند بود که فارون زنگی از غره او بیدار شد و نزدیک او آمده بخت
 زیاد او را گرفته شرف در بر سبدن احوال کرد گفت ای نازنین ترا چه می شود رشک بری غنط
 قام خود را از دست او خلاص کرده بانگ زد که ای فارون لکر رشک خود را در انچه میخوری
 مکن و از گفته من بیرون برو تا وقت موعود در رسد و للله تو زنده مانی و نه من فارون
 ازین گفتوگو شگفت شد گفت آخر منم بدانم که ما چرا بخت رشک به گفت فردا خواهم گفت
 اگر چه و بده آم الفقه فارون ساجت میگردد و چرا بگوئی و او میگفت سبب مرگش فردا البته

حجیے

میکوم و احوال رشک پرے اضطراب تمام داشت درین بین محملدار رسیده خدمت فارون
عمر کرد که بدر نیرفت کس از خانه برادرست طاعون رسیده میگوید که مرا پیش پادشاه برید
که عرض ضروری دارم و واقعه عجیبی حادث شده فارون متفکر شد و بیرون آمد و انشعاب
طلبه چون بیاید دستار را بر زمین زد و بد که خواهر سرافا طاعونست پرسید چه کرد
خواهر سر گفت چه می پسری خانه طاعون حراسه داد نشانان شناختم رفت الگانه نام
حقیقت را از اینست اما نشانها که مردن غیر محو و مردن طاعون باشد بسیار کرد طاعون
مقرب ترین ارکان دولت و برادر فارون بود پدرش نیز چنانکه گذشت برای کار
او نفع فراختر کرده از سبب این خبر که همان خاک کرده نافع را بر زمین زد و خاک بر سر کمان و زین
بورنگ بر آمده بصفاد و در خاک می پیچید و می گفست ای نارین ندانم خواب نوعی غریبه
بالغاب که برادر این کاغذ است باین نوع کهنم پوسته این را بگفت و میگفت
تمام محسوسه او طوفان قیامتی را شکار شد از بحالت رشک بره برادر نام خواهر کرمان را چاک
زده موی سر را بر نشان کرد و نوع کسان و از خواهر گویان در خاک می پیچید و دایم پدر را
تلازمی می بخشید چنانکه اس و نشان عجیب بدنها او نه زنی مرد شده بود الفقه خون فارون
از غم برادر خارج شده نزد رشک برنی آمده پرسید که ای نارین راست میگوئی که کمال غصه
اضطراب نواز چشم بود و حال دیگر در ابتدا تو از مرگ خواهر خود خبر داشتی البته خبری
در عالم و اقوام بر تو ظاهر شد که بکایک جن حالت بر تو رود و در رشک چه که غافله دوران
بود سخی خدمت موافق سلیم خود در غم یافتند نیارد است چون فارون و ون این سخن را گفت رشک
گفت زنده کافی ملک زکمان در زار باد سر که شنید عجب دارم مرض برسام اما خلوت برای این امر
مطلوبست فارون گفت تا هم بیرون رفتند و غرارد و کس مخصوص دیگر مانند فارون
گفت ای نارین زود و بگو که مرا در غم خبری از درخت رشک بری بند از زبان برداشته
گفت ای ملک بدان و الگانه باش که روزی که پدر را بدرجه شهادت رسیده و با اسیر
شهادت نمودم و تو مرا بوم خود فرستادی با خود گفت که ای رشک سر بر چه در قسمت تو نوشته
بودند نظر آید الحمد لله که باز در قسمت با بادیه نوشته بودند که فارون مرا بوم خود
خدا بخورسته اگر تعالی بکناسی در قسمت می شده میگردم با تقدیر الهی ملک تو را نسخ
کرد لیکن اندک خود را از دست ملک محفوظ بداشتم و بکایک لب بر اندم با رسی بود که البته
خواهر من و برادر تو بر بهان سب از دنیا رفتند فارون که این سخن شنید احوالش متغیر شد و

این رنگ بر زو و کلو که در مئوس می نوم آن چه سبب رنگ بر دیده که بر نوبش
 فیت را آید بی از هرگز کشیده گفت ای مادر زنگان بداند که حده حده مادی که
 فرج بانو نام داشت و تولد فرج بانو در سلطنت های سبب هم نمیشد کلی شده بود که تا
 حالت باین شکل موجودی کم بدینا آید باشد یعنی چون از شکم مادر برآید نفی که
 مکلف یک رنگ بر و کجی و مکلف و یک نفی بدن نفی بر آن چون نور بود و نفی
 طوف حبه سبب مطلق مانده اینوس بود چون این موجود عجیب المخلقه قدم بدینا گذاشت
 مادر و پدر و خویش و قوم او و دامه برداشته و شادی آن طرفه غمی بدل نشد سبب
 شناسی از آن کرد آن حکم حاسب در اوقات بود پدر فرج بانو نزد او رفت و احوال
 آن سبب شناس حکم گذر بر حسن نام داشت با پدر فرج بانو آشنا بود و وقت
 از نو بر سده طالع را معلوم کرده زاری کشیده احوال را یکی در باب گفت
 بعد از آن بداند که طالع این دختر برج جوز است که در حدس است بی و دیگر
 بود در حدس تولد او آن برج محالست خود قوی تمام و شک ماس سبب این اثر
 در طالع هر شد که موجود چنین تولد شد و اثر طالع این دختر مانع بکن و دیگر خواهد
 مانند بعد از آن احوال بر پنج طالع را نوشته بید فرج بانو و احوال
 هر یک بر سبب طالع نوشت چون زنت مادر ما که دکن حاتون باشد
 ز سبب گفت که از زین دکن و دختر خود آید که خالی از جای نشاند و حکم
 آن دختران حسب طالع نقلی دارد که در تولد فرج بانو مشغری در طالع بود
 و از مشغری تا عطار و پنج فلک در وسط است باین سبب از طالع فرج بانو یعنی
 بجم نام می شود و نوشت که چون از دکن و دختر خود آید حکم که ای ثانی
 جانی سبب که با و در دره مشغری که عمارت از سبب و چهار سال سبب بگذرانند
 مانند بشود و سبب حاکم اگر قیامت از فرست و چهار سالگی ز عافا ثانی طالع
 شود زن و شوهر هر دو هلاک شوند حاکم که طالع بر او تو و خواهرش که
 و آن طالع نام در حدس و قی مادر با بود لیکن در سبب کشمش بدینا افتاد و قضا کار
 مظهر داشت اول آن طالع نام را سبب با افتد قمار و ن که این ماجرا شنید
 از ترس چون بید برزند و پرسید که اکنون چند سال از عمر تو گذشته رنگ بر

گفت چهارده سال و یکبار باید صبر کنی تا کار بیدار شود و دلالت تو آن قانون تاویس
 سرنگر جان نکراند اخنه خاموش بود آخر سر بر آورده گفت ای نازنین چهار روز را قول
 این ماجرا بمن بگفتی تا طاعتون میرم ختم نمیشد رشک بر چه گفت روز اول تو کی
 باور میکردی البته که بر او رست سخن حذر مرا نشنید که باین روز سیاه رسید خود
 و ظمیر او در معرض هلاک است و مرا از سر نو متلدی غم خواهر خشت قانون از
 پیش رشک پری بر حاشیه مرون آمد و معدون ستاره شناس وزیر را طلبیده اجم
 از رشک پرسش شده بود می گفتم روز یاده باز گفت و پرسید کما طوچه میرسد ای نازنین
 نازنین من گفت ای طوچه صد فی هم داشته باشد بانه معدون فکری کرده معلوم کرد
 که البته ندم رشک پری است که بر آن محظوظ ماندن خود را شنید عاقلانه باینه تر از رحمت
 بر عطا کرد و با وجود از رشک سر بر آورد و گفت ای شاه رنگبان شنیده کی بود مانند دیده خبر
 در مشاهده در آمد او را هم صدق و کذبی در کار است البته که رشک بود که چنین شده و اطمینان
 او از جنس دقیقه صاحب کمالی از آن مشهور تر است که در چیز توصیف کند البته حق قانون
 ملعون از وزیر خود معدون و انا نیز نقدی قول رشک پری شنید بعدی دل باور کرد و
 از اراده که داشت دست کشیده با خود گفت سبست ده سال تر سگردد و او پس باین
 در ده سال صبر نمی شود بلکه عین جوانی او خواهد بود و انا رشک پری نسبت به عداوت او
 دل زنگی لبه درون زانسیان چرب و شیرین چنان بدست آورد که قانون اختیار تمام خانه
 را بدست او داد و چنان در مزاج او جابجاء کردم که آن وحشی طبعی از دل و جان اطمینان
 او بود و با عفا و خود در تمام مجلس از او دستبری نداشت و تقاضای حکم آن گوهر فعل و دانش
 در تمام مجلس بلکه در بیرون نیز زیاده بر حکم قانون بود مردم اندرون و بیرون از او
 راضی و شاکر بودند روزی قانون در عالم سستی بر رشک پری گفت که ای جان
 جهان دای روشنی و در آن در امر رفاف اگر توفیق اقتاد بجان قبول کردم انا البته
 دور که چرا بوسه کنی که ظاهر امضا بقدر داشته باشد رشک پری که این سخن شنید بر
 و دور نشست و گفت ای اعمی سغیه من که از مرگ خود مفاقیه ندارم چرا که در جهان
 چنان پیری مرا بشیر مرغ و جان نهم بر دین داده بعد از مدتی که هر دو در دم نفس بر زمین

مرا فحش می آید که عالمی بعد از تو تباراج دشمنان خواهد رفت چرا که انچه تو از من خواستی
 موجب بهمان آتش شوق است البته که بعد از من هیچکس نشود و تحمل نماند و کار خراب شود و دیگر
 انچه در جایی که زفاف موجب هلاک باشد البته که دوس و کنار نیز باطل است امر اولی
 بود قارون بنعمید و عذر خواست روز دیگر که حال آمد باز عذر خواسته گفت ای پسر
 زانگه که در حالت شراب خور می شوی من بنیانی بجهت ترا طلب کنم قبول نفعی و اگر نمی
 پذیرد تو ام را بفرستی از خلوت خود بیرون کن اگر روزه نخوایم چه چاره نظر تو در
 چنین هم کرد که بکنده خندش روز و الحاح شک برابران زنجی خفتن لفظ
 داد و داد حکم کرد و عجزت حور را از میفره رکنان برآورده بر کنار دریا جدا رفت
 نمود و بالادی لو گنبد خشت و باغی بنا کرد و فرودس نشان نام ال باغ گذاشت و
 دو کس را از دینداران پیر ساخته بر سر قبر خواهر باز داشت با بجا آمدن زور و اکی
 تمام نمایند بعد از آن قارون گفت که غم و مادر مرا طلب کن قارون گفت حکم حکمت
 رشک بر کسی را انجام میدون فرستاد صفیه و دلک خانم را طلبید و مادران
 ملاقات کرد و هر سه یکدیگر را در کنار گرفته از جور زمانه بیهای غمی گریستند بعد
 از آن بامشتم شروع پیش احوال هم کردند صفیه سلوک بعدون و حور است و در
 آن بساوت مقرون و رسید بجا و بکدی محض بر آید پس رشک بر می آید
 کرد و در حقیقت بگوشت رشک بر آید احوال مسود را بر نیل رسیده بیان کرد اما در ظاهر
 گفت ای عزیز من برادر بکنه ترا که طفل شیر خواره بود از کنار من کشیده بردند و نام
 چه کردند شنیدم کشند رشک بر می میرد ظاهر در ربه پیش قارون رفت گفت ای پسر
 و زون سنگدل و ای روز بادش خور و تحمل تقیر را در من چه بود که آن طفل شیر خواره
 فرمودی نماند و شروع مکر کرد زنجی بعد از آن گفت ای پسر و در آن بلد
 اعظم فسم که اگر من امروز را بدستم بگرایی که از انچه دم اکنون اگر خواسته باشی کشند
 برادر ترا که بعدون باشد بدست تو دم تا و ز غرض کنی رشک بر آید گفت خدایا
 بر تو باد فی الحقیقت کشنده او توئی گناه کاره چه باشد قارون گفت اگر از دست بماند
 مرا بکش رشک بر خاموش ماند و گفت تعالی کار خود میکند بعد از آن برگاه رشک بر
 مخواب صفیه و دلک خانم را پیش طلبیده نگاه میداد و خود نیز بر رفت باس و نیزه مکرر

و انتظار و منت مروت و سکینه اند اما بعد از چند روز صفم رشک بری گفت که انوشیروان
 نجات تو از دست دشمنان مالهمن از جزایمکان مروت نماید در صورت اگر بر
 من عکری کمی که خود را بروم برسانم و در آتی منی بیاورم ملاقات کرده تدرکیم منتر
 باشد بلکه صبحی از شپه روم گرفته کاری سازم رشک بری گفت چه مخالفی لک
 دل منی خدائی شمار ارض نیست لکن حق بجانب شمام است و چون قارون با نذرون
 حرم آمد رشک بری قارون گفت که عرضم خانوان از راده ملک روم که وطن او
 و آرد باید خند تعهد بر همراه او کمی که او را بوطن مالهف رسانده رسید بهر او
 بیاورد قارون اول گفت چرا بروی جز خود رسته باشد برای او موجود است و آنرا بر
 سماعت رشک بری قبول کرد اما گفت مردم من داخل سرحد نخواهد شد چرا که ماله
 پا و کمر روم محبت محارب است رشک بری گفت خفت سرحد روم رسانند و رسیدیم
 ببانند روز دیگر قارون ملعون خند زنگی کاروان معتمد را از لشکر خود جدا کرده زری نیز
 لعنه داده سامان او در دست نموده روانه ملک روم گردانند و رشک بری در پیش قارون
 بان افتد که مذکور شد انتظار و منت مروت و سکینه دلکش خانوان در خانه سعدون
 وزیر باشد مسعود بن ابراهیم در خبره شتافل پیش مصراع زنگی بفظ و حمایت الهی چمن
 و جوه نرست می یابد باید دید که با کارمیک این خد او از به یکی میرسد و روزگار
 آخر کار بادین چه سلوک میکنند ملک سخن آفرین و استال ایشان تا با بیارسانده
 موقوف بوقت دیگر گذارد

اما قتلان لدی دریای محبت که بر باب و تاب سخن را با بی سر رشته برع در سلک سپاس
 که غیر محروم رشک بری بعبودیت منم از مکرر با دوشی بیرون رفتند و در گردش روزگار
 که بر ایشان رسیده مروت کرد و بداتانشان ازاده طالب قدر بعد از چندی از سخن منم خود خودی
 تعجب پرسید که ای سخن منم دیگر معلوم شد که بر عجز خود رشک بری که کشت و کشت و کشت
 که است هم نمایند سخن منم این سخن که بدند و سرانجامی شان ازاده بلکه کرم نقد شد و گفت
 عالم و عالمان جبر از روزای تغفل در باره ایشان بجای بیاورد که آن بیارم با بسطی

غربت گرفتار نمی شد بعد از آن تمام احوال بر آمدن از وطن و رفتن بجانب روم
 هر روز نقل کرد شاهزاده که اکنون چاره تمام دارد و اندک شوقی و نهمه عشق و شوق
 نبود و خاطر مبارک او راه یافته است و درین نوع سخنان هراتی نیز بهرسانده بسیار عظم
 از قتل فقیه و قید کیلروس و حبس زکیان ازین شهر بار بطور پیوسته حالتی دیگر در
 قزوین ای سکن فیم اگر چه من از روز از احوال غیرت حور و خواهرش واقف نشدم لیکن
 درین ایام که او گاهی و خبر کتابچه ایشان را بخاطر بی غم جان معلوم میشود که ایشان را
 بنوعی که زمان مرور آنرا دوست دارند دوست نیده و آن خفت و دولت
 که در آنوقت از زبان تو بایشان رسیده باشد حال آنرا بسیار آورده از روز و خاطر
 می شوم هر چند که قسم هر کس بخورم که مرا بر کنایان کاری نبود و نسبت سنی فیم بعضی
 از قدس رسانند که ای شاهزاده قربان نوشوم باین حسن روز افزون که شاهزاده
 و آرد گیت از خلق که از شفته زلف تا شفته که تراویان و عاشق نشد کار خداست
 آنی شهر بار عالم قدس را مقدم برین که شکست گشت چرا که غیرت حور که سوخته برشته آن
 عشق است از روزه بود و وقت حیف غری را من نوشته و او که کتاب عالی بکدرام
 اگر چه اسفل را اهل برد و لایکی او کردم اما بر آقا و اهل کاخند را اگر فیم چنانکه پیش من خواهد
 بود اگر چه کم شود طلب کم شاهزاده و محمود اگر چه با ابدان غرض دیگرند لیکن اما از نزل
 را طلب کن برینم که طبع او چگونه بود سخن فیم آن چند شو که طعنه حور در زبان خود
 افت کرده و وقت رفتن بهی فیم داده بود طلبیده نگذارید ترجمه در زبان پارسی
 بالاد گشت اما چون شاهزاده باین شو رسیده که بهی وایع بسوزد که مرا سوخته است
 و لکن در خوش بدیل غرقه پنهان کردم شبت و مرد و وقت ما را افزون کرده یعنی جای
 عاشق شود ما حال مرا بداند بهی سخنان از نو رنگدشت روز دیگر شاهزاده خود کوه می
 ملای بهرسانند حال آنکه موجب ملل برانی شاهزاده ملای افعالی بهیلم نبود و روز
 این سبیل ملل بر خاطر او بود و تا آنکه حش سا لکه بانزدیم شاهزاده رسید بکام شاه
 بدستور شهر را این بستاند مردم را از وضع و شرف نظام دادند شاهزاده
 بیرون آمده بر تخت نشست چرا که از سه لکزه جن دستور بود و اکثری از خلق
 شاهزاده را بودند و نشیب شاهزاده در کمال عیش و طرب بودند و مردم تا دمی با

و نا کرد تا هیچ رقیق و پدید آمدن بر حاکمته بجلوت رفت و پهلوی کار بر سر حاکم
گذاشته باین جهت مشغول شد و همان شب از دای غریب خود بوضع هر
که بکند در آن فضا و قدر نرسد و در خانه بکمان گذاشته بجزئی عیش شایسته را
کرد و آن شهر بار بار اینز بدام عشق گرفتار ساخته

اما تعجب این احوال و متن این مقال آنکه چون چشم سالک به بازدم واقع شد
و شایسته شب باینراحت مشغول شد و در عالم و لغت دید که برایت شکی سوار
به کس نرسد و در دروغهای بجز و عزم کرم نکار است و آنچه از جوش تنفس و ریاض
در کلبه ای رنگین طوطی خوش بفرستد و بی زده و عطر کلبه کو با دایه جان را معطر حتم و
آهوان نام و در دراز برادر از آنجا نرو و میکنند و جای نایبای مشک حواری
معطر ختم شایسته در کمال شغف و خوشوقتی بشمار در آن حواری مرکب می نازد از هم
سربان سومر و دسیه میکنند و کوبان عالم با خود میگویند که سخاوت الدنای
بوده ام چنین فرخنده ام ندیده ام اما آن آهوان و در و میش شایسته را در
و داشتند درین اثنا هر یک خوش خط و خالی در کمال حال شایسته را در
با خود گفت عجب اموری است خدا کند اسیر میکند من شود که او را نزد
باوشت برم و چون آن اموری از مرکب شایسته برتر و یک بود کلبه ای را از گوشه
گرفته بگردان او انداخت و فهم شد که ببرد و خود را خلد ص کرده پیش افتاد تا بکلم
منرا از عجب او مرکب است الفقه اموری پیش پیش شایسته را از عجب روان شود
تا در و از به باغی که در رفعت و پیش قرینه آن کلبه شایسته را نمی رسید و در
شد شایسته را در دایه خود گفت که عجب غریب که پدید بر کرد تا باین مهر با
که بکلی در دایه چشم را از نهان این باغ خامه حیرت و تاهالی کردم داشته این بار که برای سلام
بروم بکنم کتب شایسته دید که آهوی و اقل باغ خود نیز از عجب او و اهل گردید
باغی و بید که کل و ریاضی آن کوی لطافت از خلد برین برو و فرود رس اعلی و
بندگی او را نداشتند بهر پیشانی خود جای داد و شایسته را در پیغمبر تمام و دلی بود

مردم ما خودی گفت که عجب از پدر که این باغ را از زمین عزیز و ثواب و در قدم که بخت
 میگذراند نماند نماند و در وی بی اندازد بنظرش میرسد ز ریزش سر
 و دانه بدو به خورده چونستان چنانه شقایق از برای عشق اطفال زلزلیم کرده
 افشان کاغذال بنفشه گشته با سبیل هم انگوش ز عشق زلف خویان حلو و گوش
 لبان نو عروسان مرکب ز نمره چشم مست از طرف جادو انفعه شانزده
 طرزه باغی دید و از تماشای آن عجب دماغی میرساند بزم سکون می آید نماند زهره رسید که از
 در کمال وسعت بود و در وسط حقیقی آینه زهره جان بطور آینه که گویا آب بلند شد بکل
 برجی نمودار گشته و در آن برج آبی تخمینی که گویا از یک پاره الماس است گشته
 اند شانه آینه از دور چون اندر یاقه و برج آبی را دید بجانب او روان شد
 ناکاه از دست راست او از بکوش مبارک او رسید که ای بی ادب واقف خود
 باشی بستی که چنین سر زده داخل این باغ شده نمیدانی که باغال قدم هیچ آورنده از
 بنی آدم داخل این باغ نشده و بر نهذری که سیرای قسمت از مرکب فرد آبی
 و منجم سیر در یاقه شوخند از به که ملکه افغان عالم در نشین این در یاقه بدولت
 و افعال قرار و آرد شانه آینه و دست نظر کرد که آوار گنده را معلوم کند کسی
 انور انشمار نیاید ملکی شانه آینه از مرکب پیاده شده مرکب را بجای گذاشته خود بخت را
 شد و بهیچ نام ملکه بکوشش او رسیده بختی از این نام در دل او فرار گرفته بوقت دیدن
 روان شد ناکاه در یاقه رسید و بد که بختی الماس که در آن برج گشته اند نارین صحنی
 در سن و دانه سبزه ناهج مرصع بر سر و لباس نفید باز بوز الماس در بر یک ادا و بختی
 نشسته که اگر مانند بیت هزار غریب پیش او سجده کند با کسی نمیگوید حالی دید از حد نشود
 ندیده از برای نشاند از حور چشمش متغیر ملکی غزالان بزلفش متلاشفه حالان دو
 لشکر چون عقیق آب و آوده و گیسو چون گشته تا به آوده لبش با قوت را نباشد در
 دماغش حله از در کنون زاوچ ماه بر تر پایه او نه دیده و بد خورساره او خزانگی
 کم و بدویش بخشاکه که نمود و مویش نماند غیر زلفش را پیش که لای افکند در پای او
 دو آبرو بر یاقه روی آن حور جلاله بر سر زهره نور چهار پرده چشم سیاهش
 اجل صقیل گریخ نکاشش بر آن که توان آن بریزد و چو سبیل رخسار برفق غمش و فاد

سایه کر بر رخ ز نوش لسی چون رک گوهر بر شیش و عیان او سکر ز بر نغم جو غنچه
گشته لب ز بر بزم لعلش میانی مکدن ز قن چون آب در عین جلدن قدس
سرو که چشم بد از دور ماضی گردش نورانی نور تراکت با خرام اوجم آغوش
تغافل با اذالشی دوشش بر دوش سخن کوته کنم در وصف آن خور ز سر نایابی لرو
نور علی نور و طره نرانی که با وجود معرفت منظرش ازاده نبوغی جلوه گشته که گویا در آن
صورت خود را در تمام خط و خال آن بدر بر برج ملک لوه چشم مرتعی گشت نشانزاده چرخ
خوارست که آن ماه چار شود او کرد و دست بر نشسته بیکه گزنی از گزیندن او بجانب نشانزاده
نیاید اخوان شهر بار از بسیاری دیدن ناخشن او بناورده معصون ایست ابوطالب کلیم
کویا گشته بر زمین افتاد و سپوشش شده مکمل درین گلش کجا دارد سر و ای ماه خارم
سرکشی کی مرود در پائینا چون الشربار بوشش آمد خود را در ستر خواب دید ای
سوزناک از حکم بر کشید با خود گفت آه این چه دردم خالگاه بود که من دیدم مگر دعا
و خیر لک خلع ابرامم از کرد که مرا نیز بدم عشق سبلا خست به ازین نسب خار حار عشق انخل
رحا خوابش بر دو بوم صبح بیدار بود بر خاست عبادت برورد کار بجا آورده است
لکن صورت آن ناری منم جبین جان روح دل سکونت نزل آن شربار نقش بسته بود که
بهنگونه حکم آن امکان نداشت چنانکه از دل تنگی از روز جزای کور و مردم سر زنده
فرمود شاید تصرف مو باشد و دل خود را با انواع خلیج تپانید با خود می گفت این
که این خواب از افغان اهلیم است بحر و خواب و بدنی خود را بر نشان نباید حس
مبطاکم کنس متعلق تا که هم که از دل صحرای تنگی صحرای تنگی صحرای تنگی صحرای تنگی
دفعه پس طری هرگاه بعد دفعه خورد و کای خورد و کای بد کای بد کای بد کای بد کای بد
سلا بگذراند بر حند و الدی اومی برسد نه فرمودی چه منی کسی در نفوس ملا در ملا
له فیم و وای نیز توافی سکرو بهجاء و ملکه ماه سباطه خالیه گشته تا چون جلد در مکش
شب صفت و یکم آن روشش کش و بنه مردم بارد بگر خلد بر یکدیگر بهان و سوز دید با هم
برگشت و بهان امون مشکین و بهان اموی که زبا بچشم آن شربار در آمد اموی که چشم و چشم
شاهزاده کرده اشاره کرد که بیات شاهزاده بتو مع جلوه دیدار بگو شوقی تمام خواه
اموی که روان شده داخل مانع گردید اموی که از نظر عایشه و آن مانع را با لک زبانه از

سبانی یافت و در آن شب با خود می گفت که خدا کند امروز هم انچه رشید مرغ حسن نظر من
 در آید و بطبع در باره من فرماید این اندیشه در دل کرده برفت با این مقام رسد که از مرگت و لکرا
 از مرگت فرود آید متوجه دریا پیش از روز وید که آن برج آبی نزدیک تر از آن روز
 بنظر من آید خوشوقت شده بر لب دریا چه آید آگاه خوابان را بهمان لباس و همان
 زور همان وضع برکت نشسته دید لیکن روی او بطرف دیگر بود شاهزاده آبی بلند
 از جگر کشید و زبان مازیدی معصوم اسب کلام گو یا گردید آگاه آسمان خوبی و ای
 کل کل در محبویه باحوال نظر هر دو را که جوشت و دم از دست علت بر زخوشت
 غم عشقت مرا بتاب دآرد بسی و درم ز خود و خوب دآرد ندانم کسبی و از کجایی جنس نا
 سربان برین چرائی نگاه مطلق کن بر حال زآرم که دیگر طاقت و وری ندآرم انقص چشم
 شاهزاده غریز کرد و آلمی نمود جوانی از آن شکر نشسته لیکن انقدر شد که یکنب شاهزاده
 دیده منسی بکار او کرده که بار دیگر از دوقن آن آبی کشید و بهوش کرد و بد چون برسی
 آید باز خود در بستر خواب نیت غلبه سبانی در خاطر شاهزاده بهاره جا گرفته بود یکی در
 هزار شده بسیار بیاب و بقرار کرده بد با خود گفت انچه کونه جوانی است که بار بار بنظر من
 می آید و مردم دل مرا میراید اگر از جنس اصفا ش احلدم می بود مگر از منی یافت جهان معلوم
 میشود که اصلی دار و این اندیشه با خود کرده در جدایی و بر بسیار پریشان شد و خورد و خوراک ناکو داشت
 علی هر چند اطباء در علاج آن شهر بایکوشیدند فایده نداشت و شاهزاده اکثر اوقات در
 اختلط مردم بر روی خود بسته تنیاشته و انشمار عاشقانه بخواند عارفی باین حرم و دوقن خاص
 بردان را برای خلوت خود مقور فرمود که مردم اندرون و بیرون مردم او را از رحمت زبانه
 انقص چون خورد و خواب انشمار رود و در یکی آورد و ملکه ماه سیما لزو برسد که ابوزند
 بجای دینی که در ری احوال خود را این بگوید و اللہ سم انت که من ملک شوم شاهزاده فرود
 دیکه عالم جرات بقدر تشویش خاطر مبارک راه یافته از راه است بشیرج بر طرف هوا شد
 حال دوی هم رسانیده دم دور می شود و همین خواب بیاوید می گفت بادشاه ماروشن خبر وزیر
 و خانیوسن طبیب درین منور تنهایی می آورد یکی را آهکس بر اهل مقدم قرار نیکرفت انقدر
 میگفت که اکثر علما و عظمای از احوال شاهزاده ظاهر می شود لیکن معلوم نیست که بر که عاشق است
 بادشاه مانع محبت از شاهزاده در خلوت و محبت نوال بکرد شاهزاده در انکار نیز نمود

منکر کسی عاشق نباشم چگونه بگویم بادشاه و ملکه ماه سیاه سخن فم میگفتند که تو لکتر و فام
 شاهزاده ییاشی هر طوری که دانی از او معلوم کن بلکه کسی را از ایشان دید و در مجلس
 از کنز ان ماهر و داور از او کان سبل موی بسیار رسند و بیاری آمد و رفت و آرزو بلکه
 کسی را از شاهزاده عاشق شده باشد و از شرمش ماسکوبید تو تحقیق کن سخن فم را بعضی
 آن بود که شاهزاده را بر دختراں سوداگر اگر چه در آنوقت عاشق نشد لیکن اکنون که فراغ
 عالی او متوجه این جانب شده انمارا در تصور آورده عالمی شده باشد باین سبب اکثر اوقات
 ذکر ایشان در میان آورد لیکن برگزین شاهزاده التقانی مضمون و اقتدر سکفت که خداوند بآنان
 صفت سیده باشد تا اینکه سخن فم تصور ایشان بخیال خود در کشنده در میان مرقع کرده از
 نظر شاهزاده تقوی بگذرانند لکن چنانکه باید التقانی از شاهزاده صفت در حق عرق و رقیقه
 فرمود که این ناز من میحسب الدعوة بود سخن فم دانست که بر اینها عاشق نیست لیکن خالی از عشق
 نیست آخر چنین کردند که اکثری از دختراں صاحب حالت به هزار تقریب از نظر شاهزاده
 گذرانید که شاید بر کسی مل بفرماید لیکن برگزینی معلوم نشد شاهزاده که بر کجاست مذهب الملک
 و مشتری سواره طاعت و فرج زاده بی شهادت خدمت شاهزاده رسیده و حکم کردند که ایشان را
 کمان مالدیت که مثل جاقا و زینام عالم خواهد بود و آنچه واقع که با مالت سیده و با کسی سخن نمیکوی و
 خور و خواب کرده اگر با کسی دیگر نمیکوی پیش ناکو که علل آن را هیچ انقیاد تو لایم و از ماسو کند
 بکسی که پیش کسی خواهم گفت و آنچه از دست بیاورد در کار شاهزاده از خود متقصر را بجه نباشم ای
 شهریار بخدا قسم که احوال بالارضا نیست به نرس جسم برین علل آن کن و احوال خود را پیش ناکو
 شاهزاده در جواب ایشان فرمود که باران شهادت داده شده اند و آبی نمیکوبند من هم احوال دارم
 که پیش شما بگویم از احوال دست که پیش یکدیگر میگویم بر چند مکر کردند و زاری نمودند شاهزاده
 چیزی گفت و ایشان را رخصی کردند از رخصی ایشان در خلوت مضمون این کلام ترم کردید که
 بروی او کمان چون بی صدد دل کشد جان طلب رسیده بنبر سر بر سر و در معیت از زمان
 مضاف فایده نمیدهد دل جو قریب او حورو و حورو و حورو میگفتند بدرد چاره کی کند
 رنرگی سراب را سخن فم از بیرون این مضمون را از زبان شاهزاده شنید و داخل حلقه
 خاص شده نقدی شده گفت ایشان را شاهزاده فرمان زبان فصاحت بیان تو اگر جایی عاشق
 هستی این بند نفس را برای که خواندی شاهزاده فرمود ای سخن دور تو مگر من فرمودم

که منوچهر بن بیدارین بر سر می که خواهم خواند تو خواهی گفت بر آملونی خوانده شد اما که منوچهر
 حقیقی خطونی عانی بر او بخشید که سبب مناجات و نوافل مناجات تو در وجه فکر افتاده
 برو در احوال خود مکرار الفقه باین دستیره نه ماه بگذشت و درین نه ماه اگر چه شایسته
 از یاد دل نکشیدم عانی نزد من بکلی غایب نبودم و نوارج اندکی خود را بحال آورد
 بود چرا که بپوشیده با خود مطارعه داشت و بپوشیده دل را در نشوونای
 مانع آمدی باین سبب که بحال آمده بود و چون از جواب اول نه ماه و از دوم
 ماه و چند روز بگذشت ما رسوم آن و آنچه عجز مکرار یافت باز در خور صفت عانی
 چون مکرار بر آموخت تا ناظر رسیدن پسران از خوشنویسی در آن عالم بر چیت
 و در احوال با خود گفت چه خوش باشد که بعد از انتظار رسیده امیدوار
 به در آن حال آن بود که خوش خط و خال جل زینت عایشه را آوردید بر پشت خط
 بر صحن در دست و پا بر خط نموده اند و شایسته اشارت کرد که بیادش را و
 در احوال که با معصوم این کلام ترسیم گشته روان شد بر جای یک
 فرخ خال با مرصع ای یار اقبال ما مرصع ای اموی در خنده بی با تو نتردن کرد و انتم خط
 کوی سبقت بردی از باوصا مرصع ای ملک جانان مرصع جان دل را بر تو
 فرمان میکنم آنقدر که بپوشش و شایسته از بی او داخل مانع شد که کلاف
 سالی از سر نه آموخت از نظر انور عایب نشد و شایسته از بی او معصوم فرد و آمدن رسیده
 از مرکب پیاده شده روان گردید

۲
 خطیست سیر جانان منسلخ

اما روان این روایت شورا بگرونا قلند این حکایت قنات خبر حسن آورد
 که چون شایسته در عالم و آنم سوم از مرکب پیاده شده متوجه دریا شده
 آموخت پیش کش بود شایسته فرمود ای امیر روز رفاقت درست بجا آورد
 اما آموخت بهر ما رسیده خود را بدریا رسانید و روان شد شایسته
 دید که هر کس از ترس میزد با خود گفت عجب اموی خبر سر نیست که کرامات
 نماید اما آموخت شایسته اشارت کرد که تو هم بپا شایسته از بی او معصوم بر آن دریا

گذشت در انعام جهان دریافت که کویا زین طو رست که از کمال صافی و شفافی و نظری
 جلوه لب و لب می آید تا نزد یک آن برج رسیده و آن مکرر ماه طلعت را بدستور مردان
 تحت آسایش نشسته و دیدن یک درمی از لایق نمودار نمود که شایسته از او داخل شود و بر کوف
 برج که مکتبی بود و بگرد و پنداری پیدا کند هرگز بنظرش و رنیا نه ناچار شده و بود
 انما و در با آینه آبی کشید بکفت ایماه خربان بیدانه حسین در فرمان و گشتن بعد از آن
 زمان عمر جان مضمون این رباعی ترجم کردید ای آنکه زمرگان تو صد رخسار بدل کسان
 ز تعاضل تو بر من مشکلی بکشی برویم در الطاف و بکونی و صلت ز کدام راه کرد و حاصل
 آن ملک شریح حرکات اول لکای بقیب کرده بعد از آن تسبیح فرمود که اول کشت و بعد
 از آن زنده کرد و شایسته این مضمون ادا کرد گفتم چگونه بار آتش و زنده کرد
 کرد از عطف لکای زو بر و ترسم اثاث پزوده چون طریقی وصال از آن بعد برج کمال
 سوال نمود آن شریح ادا کلامی که موش از سر مستی بگذارد و بیایم بشیرین گشوده فرمود
 الامر مونا با وفاها شاد و زنده و عده هر کار که هست و کوی بکند باری بر بار که هست و مال بر بار
 فقیه گشته گشوده و بر کل شود و این برخار که هست شد در آن عالم پزوده فرمود مسلم از کف
 بکشی نه من لزام و تقیم نه از ملک تو خردار چگونه خود را بنور سامی ملکه باز و در حجاب
 کفت که بهر کاری که هست بستره گردد اگر خاری بود کلدسته کرد و آتش سحر ملک
 و الا تمام من ربک ای را گفته بایستی در کارش پزوده کرد که مار دیگر از موش بر
 چون بهوش آمد خود را در خانه خود دید غره کشید که تمام مردم حواله گاه شدند
 بر تپاب و بر ایاضا شده بر سر پزوده و دیدند در تمام حرم عطفه شد ملک
 ماه سبا و حوائن فیابل و امر از ادا کان مرکه در آنوقت بود در سرش ملک رفت
 آن شریح را بقیب حالی دیدند که انکالت بقیب هیچ کافز یاد بی عقل رز و
 کناره گرفته چون بر شریح خاطرش استبداد مافه کف رب آورو و خانی شد
 که در فرزند عشق آوند زج بملک سید کربان را جاک زد و مردم کلامی که از کفر
 شنیده می باط گرفته بود و مکرار میکرد و لکایک ترک می گرفت و الحله عرفی
 که با کسی مبر و مطلق معروف کرد و هر که از او احوال می پرسید در جواب می گفت الامر
 مرمونه با وفاها بهر کاری که هست بستره گردد اگر خاری بود کلدسته کرد و دیگر نمی بکفت

اه از جان سبک الدوله پیرام شاه و ملکه عالم برآید و از اسرار و احوال آن مدخل یافتند و اگر وید
 و این خبر در تمام شهر منتشر شد هر که احوال خانان را بدین منوال می شنیدند آه و غم می کردند
 و زار زار می گریستند و تمام شهر طرفه غلغله می زد و مردم به راه و در غایب از پدرش را می
 و شکر و آن شهر نایاب حسن و حال حکایت بود و ادعای حکومت مردم بود
 باشند و گفتند که ازاده ناله روز بخیری خود و نه یکس سخن گفتند که ای
 صف پسر سر ما بود که گدازد از پسران بیکبار می گفت و گاهی که پسرش می آمد
 کلام معنوی را از گداز می و ضعیف از نظرش از اتفاقا حسیه بنما و حکیم افسرینو آیه خطیر کرد که باز غریب
 باشد و احوال پسرش را به پدرش بگوید و به این غایت روانه مغرب گشت

که کسی بدو گشت داشت اما چون حکم داخل شهر شد هر که نظرش در آمده کرمان بود
 از یکی احوال پرسید که شمار را چه می شود گفت ایجا در بزرگ صبی بر سه دعاکی که حق تعالی
 شتر آوده این شهر را شفا دهد ظاهر را تو کوشش کرداری باشک و بی یا تازه دارد
 این شهر شده که ازین ماجرا غایب حکیم بی سال معلوم کرد که انقض روحانی که من
 در طالع این پسر دیده بودم اکنون ظاهر شده است و این چهار را نه نشند
 مگر فراموش کردند چون باغبان را سلام محبتی به پسرش دادند و داشت به بختی و آن شد و
 حکم با عیار کمال تیکه داشتند در بر محتاج مرکب و نه و خشکی و لقمه و در بارگاه
 سبک الدوله بعد از پانزده سال رسیده بود که سالار گفت رفته بیا و شاه بخو که
 ارشاد می قدیم تو برای دیدن آمده لم یزونی کسی و در که سالار چون حکم را شنید
 و برای شاه ازاده خود و کریم مکر و ارضی حکم حیران شد که این را چه میگوید و در پیش
 مشرفی باین حرمت باو شد و ارمی غلبه مانا و یوانه باشد خولیت از ارشادش کند باز
 در بیان کرده گفت ای قلندر بیا و شد و در وقت بحال خود مشغول است که فرزندش
 طوفه عالمی دار و شما دعا کنید تا او بحال آید بیا و را خبر کنم لیکن لطیفیت خدا و او که در بر
 حکیم بود و او را شناسی مردم بر دور او جمعیت کردند و حکم بدر که سالار گفت بر
 بیا و شاه خود و بخو که چرا این بچارا و در بازوی او می بیند و در که سالار که نمی توان
 شنید و از آن که حاجت کم است چرا که در آنوقت هم دیده بود و گفتی که نیک نظر کرد و شنید
 بر قدم حکم افتاد و یکی از تاجان خود را گفت برو بناظر بخو که بیا و را بملکت حکیم مرا بخشنید

و نقد خیر از مقدم سعادت توام حکیم بیاض و وزیر رسید پناه سر و پا بر نه برون و دیده خود
را مقدم آورد و جهت و جهان بنالید که دل نکات بشود بعد از آن دست حکیم را گرفته بی تماش
اندرون حرم آورد گفت حضرت حکیم بدر غفلت انداز حضرت پرده فرو رخت نقد حکیم نزد
بر بالینش نهاده آید و او را بنحال دیده و مردای سیف لایله الواح را چرا بکار نزدی که لایست
یا و رومند که کنون از گفتن حکیم کاظم پادشاه رسیده که حاجت حکیم سکون را داده رفته بودند
حسرت غلبه و غم فکر و کاهش که کامالتیست لیکم از خوشنویس و خوشنویسی در پی از لوله آید
و مرز کشدن و کارهای نمایان او بخاطر من راه یافت هرگز الواح سه گانه بخاطر من ماند نقد
همان علت الواح سه گانه را طلبیده اند و تار را بیازوی شاهزاده است و یکی را بکلاد
شسته در حلقی شاهزاده رخت بکشد شاهزاده چشم را بکشد و آن لوح را در کردن آن
شمع انجمن خوبی انداخته شاهزاده برخاست و نشست و پادشاه خود نقد شده احوال
پرسید که اگر فرزند هم حال داشتی و چه حال داشت شاهزاده فرمود ای پدر بر رگوارند استم
که مرا چه میشود پیرام شاه گفت پدر بفرمانت رود و بکنظر سویی مادر به بین که احوال ترا بدین
مسئله دیده بحال مرکب سیده و وزیر بیرون رفت و ملکه حاضر شده سه مرتبه کرد شاهزاده
که و دیدند که لوحی در شادی مرکب شود و لایکوش سرابا پوش صاحبقران اعظم از توفیق و تو
حکیم عالمی سپه بر بود و بدست که فولد او هم صورت شده چون طالت که آن بر کشت
که نشترک آورد و دوست او را بوسه داد و حکیم نزد شاهزاده را در جمل گرفت و گفت
او بوسه داد فرزند جوانند و در خلوت از او پرسید که جان پدر است بلکه که در
و اخم چه دیدی شاهزاده را نقد و رشت که از حکم راز خود را پنهان کند ای پدر
و لا تو دیده بود من اولم الی آخره بی کم و کاست بیان نموده پرسید که اگر شد کامل
امید دارم که بفران را ببیان فرمای که در عشق آن ماه برج خوبی طوفان عالمی و آرام جان
اگر چند روز دیگر توصال او فایز شوم کان ندارم که جان بر شوم حکم فرمود اگر فرزند و کس
روزی صبر کن تا من احوال ترا از زای معلوم کرده بیان کنم شاهزاده قبول کرد و حکم احوال
را بباید شاه گفت که فرزندت چنین جواب دیده عاشق شده پادشاه گفت ای
خلیفه در حرکت چاره ای حاجت حکم گفت معلوم کرده بگویم نقد حکم را بگو
که در هم نام جدا طون بود و بقیه احس احوال شاهزاده را معلوم کرده در خلوت گفت

که اگر زید

که اگر فرزند عالمقدر خوابی که دیده قفس قرآنی موقوف بقدری قدر است
 و حکمت ازلی و حکم غیری مانع زبان نورانی بنده حقیر شده کی بود مانند دیده
 الشان الله تعالی غنیمت بقر خواب خود را چشم خوابی زنده صر و شبای منته خود
 ساز و عاقلانه قدم در راه عاشقی بگذار هر گشت و منتقی که نژاد در راه عشق
 رود بهر متحمل باش کار هر بنده خدا ایرا که بتوجه خود اقبال در راه جانزند
 و از طول مدت مهاجرت ملول مباش که کی شبنم آخر مطلب خوابی رسد و کارهای
 عظیم از دست تو بگذرد و خوابی بهر دست صاحب حق از اعظم غنیمت خوابی باشد شای
 هفت کوزه طبعی فرمان بردار تو خواهند شد اگر غلطت نخواستی باشد بهر طبع
 اقتدار کن که احوال غریبه بتو و خوابی و از بعد از آن اسبی از اسباب الهی باشد نژاد
 را آخرت که در وقت مشکل و در حالت اضطرار کامل این اسم را بیاورد
 بخوان حق تعالی این خوابی که در چند شایزه برسد که اسم ملک محبوب
 من چیست گفت منم هر چند خواستم معلوم شد عالم الغیب برورد کار است مباد
 بقدری که تعلیم کردند میدانم انقدر بگویم که تو آخر بجز خود خوابی رسید و فرزندی بر
 تقدیر که باید انیم اگر علم بر من و ان ولایت کند بر من بگویم شایزه بنر صاحب علم و دان
 بود آنست که حق بجانب حکیم است خاموش ماند و من بقدر داد راضی بر خای الهی شد
 قصه جیل بر زبان آورد الفقه حکیم چند روز دیگر در شهر غروب بود و شایزه مام اوفا
 در خدمت آن عالی منزلت بسر برد و آخر حکیم گفت اگر فرزند اکنون علی رخصت است
 که کار پس عظم در پیش دارم ترا بخدمت میبارم لیکن نفی که بتو کردم خاموش کنی و عده کنی
 نفع من نیست که در معایب و منتقی بجا و بی عبرت شوی و این را بیشتر برای این
 میگویم که مزاج مبارکت آلوده باشد و طلال قریب غاظر کند و چه بگاه وقت برسد
 به حال محسوسه شبانه خوابی شد شایزه بر جدائی حکیم مگر است و ناچار شده و او را رخصت کرد
 خدای حکیم خان بود که شب رخصت شد و صبح غایب میگشت الفقه شایزه خورشید بعد از رفتن
 آن کتاب فلک حکمت اکثر اوقات ملول و مخزون می بود و گاهی از آن مکان مطلب می
 طلب میکرد و گاهی از مجذوبان میخواست بر آن کارهای مباح در وقت و گاهی در تکلیفای
 فقرا و غایبان خطاب به مشغول کرده معین این بند خمس غزل کلم تر نه میگشت نیکو بخش مادر طای

عشق باسی را شنیدم اگر چه جاده او باشد کف طعایم نیز سزیه درین راه خفیه نهان
 در جنبوی وصلت آن زبرد بلایم ذکر فرق می شود بگذشته غار بایم نه و چون باو گفتد کرای
 شزاده از برد و فرقه یعنی از اهل خدی که خرابا بنایند و از اهل سلوک که مناجاتان
 طلب مطلب چه معنی دارد و در جواب این مضمون بنده دوم او را بیکر و سه پریشان
 و واسطه دارند چون نیم صد باشد مرید هر یک باو بکری جانند من در میان حیران در
 حین مقاصد بیکای در خرابات بای و کرمی بیکدشت زمین ساغر یکدست در عالم
 و بیدارن تشبیه شزاده بار دیگر اتمام عالم را را بخواب و بدین مرتبه صحبت با شام
 رد و پیش ازاده اظهار اشتیاق زیاده از حد کرد و مضمون بنده اول محسوس را تکرار
 نمود آن نازنین گفت الف براده در روح سگویی تو کی از خانه برآیدی و کدام سعی بجا
 آوری و توجه میدانی که بمن در فراق تو چه میگردد و در شزاده از توفیق نوره کشیده و بیدار
 شد و با خود میگوید که از وطن جدایی گزیده پیش برآید با دشت مغرب نبرد و نجات
 لبوداگران تا کعبه کرده بود که هر جا حسن خوب نشوند تصویر صاحب آنرا بهر نوع که داشته
 بیاورند و از نظر شزاده بگذرانند بلکه صورت مطلوب پیدا شود چنانکه بعضی از نقاشان
 از نظر شزاده گذشته صورت مفعود در آنجا مراد جلوه کرکشت با آنکه شزاده
 خواب چهارم دیده غم سفر کرد خدمت پدر بزرگوار آمد گفت ای عالمفردا رکن
 آنکه تمام دارالملک مغرب با این وسعت بر من سنگتراز کور پیود و قد فرنگ گردیده
 و غنای بنیاد و اجازتی فرما که سفر اخبار کنم و مرا از زبان حکیم بزرگ معلوم است که ناظر اخبار کنم
 مرا و من حاصل شود برای خاطر حضرت و بلکه عالم تا حال در خدمت بودم اکنون امیدوارم که
 بطوع رغبت طلب خاطر را رخصت دهند و مضمون این کلام ادا کرد و نو میزند بر در و جواب
 بار از بس زحمان خاک اگر کردی تن من می شود یکسره روان همی مرغ بسلم باقی بود
 کرکیتس همین در خاک و خون خواهم سفر کردن طیان با دشت شاه و بلکه عالم را شنید
 این سخن آبی زده بخورشند و آخر چون حکیم فرمایش فرموده بود که اگر شزاده اجازت
 سفر خواهد بمعا بقدر رخصت دهند و مزاج احوال او بشنوند که آخر معنی المرام او و برادرش صحیح
 و سالم بشنا خواهند رسیده و شنایم و یعنی با دشت شاه و بلکه عالم در جات خواهند بود و بنایند
 و بلکه مرد و بطرف هم دیده خاموش ماندند باز هم نظر محبت از طرف خود جلیبا بیاوریدند

که شاهزاده را از سفر باز دارند صورت نیست و شاهزاده عازم فرود ریشه فرمود ای برادر
خندان لشکر خوانم هم از ششانی خواهم یک کشتی اختیار کنم در آن یک کشتی از آب و آرد و قه بر قدر
که بکند در آرد و مرا بخدا بسیار دید اگر زنده ام بارشما خواهم رسید باو شاه گفت ای عزیز درگاه
ایستغفرم را بدست معمم کرده یک کشتی اسباب چه معنی دارد و خزان و لشکر معقول همراه بر ناخبر
نوبت رسید شاه شاهزاده فرمود ای برادر من که خبر من میز که حضرت زرسد تا و فیکه او
من بر آید القصد نه چند باو شاه خزان و چشم برو عر حکم و قبول نفوذ و چون خبر رفتن شاهزاده
شایع شد اکثری از افراد که مانند اهل دلاور که نسبت او بسلاطین من برسد و بانی اعلا
او را ملکه زده شکفته و عید سلطان و حمید سلطان و عاصم بر افکن و غره و قدر رفتن شاهزاده
کردند و در آن ایان که امرای هرام شاه بودند تیر را می شده بودند و لشکر شاهزاده قبول نفوذ
گفت بمکمل بجای بر ششمار اطلب خواهم کرد با فعل آراده من که مانند عاشقان باو که در باقی
تنها بروم لیکن برای خاطر باو یک کشتی را می برم اما بر روشن فرود زیر شتری شماره طلعت و
بر امر الملک شاهزاده اکمل الملک و بر ششمار شجاع عادت فرخ زاد و یک کوزه بجای شاهزاده
راضی شدند و چند شاهزاده قبول کردند و آن ایان ابرام کردند و نایب گفت باو شاهزاده مارا
برود با مارا همراه برود و اگر نه در حضور شاهزاده خود را بدریا اندازم شاهزاده ناچار شد
قبول فرمود القصد شاهزاده و شتری و اکمل الملک و فرخ زاد و این چهار کشتی در آمدند و از
قصر شاهی روان شدند ملکه ماه سباه و دیگر عورات حرم مع باو شاه در غره استاده شاه
میکردند و مردم شهر بزرگوار و ربا هجوم داشتند او از ماه عام و خاص درین کینه طاس جان
بجیده بود که در غره ننگی عام مردم شهر که میکردند اما چون مدعیان بدست شاهزاده و عر
که بعضی ما و بان یکدم است کم آراده که ام در بات صاحبان اعظم فرمود سحر که سبیل کشته
از موج خیرت که طافم بزرگ ناخدای کشتی نفوذ حرامم بعد از فکر که سر بر آورده
فرمود ای ملکه وقتیکه باو نرم چار مو ص باشد باو بان را بکشد و لشکر را برادر هر طرف
که آراده ای باشد خواهم رسید بر چند گفته این عالیه است و مردم که نفخ کیم هم نرم من این
فحالی را البته چنین باید کرد و انشا عاقلانه بخواند و خود نیز بر احوال و الدی بکرت و آخر
حسن کردند که در طرف باو روان شدند و از نظر سباه و سباه نایب بدست باو شاه و ملکه
ای کشته بهوش شدند و بزرگان مانند کس هم و سخن کس و ناز پرورد و غره بر زنی غلطه

مردم دیگر نیز از گریه خود را بنیاب ساقته قیامت فایم شد تا دور و زار از وضع و ظرف
 بیکس خبری بخورد و آخر در شش خبر وزیران درون آمده سبحان حکیم افسوس این پادشاه
 و ملکه را تسلی داده و دوسه لقمه بزور انشا را خوراسند گفت ای شهریار عالمقدار
 امجد زمانه وزاری برای آن دره التاج شهریار شکون نه ارد و شاهزاده بقول
 حکیم اخرمقفی المرام باشما ملاقات خواهد کرد و حاضر کنید که فردا صبح از شما بیرون است
 اما گشتی شاهزاده خلک شوکت چند شبانه روز بمغنا فرج ~~بیکس~~ معلوم نبود
 که گشتی بکجا خواهد رسید ناگاه طوفان عظیم بر قات چنانکه مله جان دست با چپنده لنگه را
 انداخته و فریاد کردند که العاصی قدان اعظم خدا حفظ کند سخت طوفان شد بدیر خاسته
 صاحبقران اعظم فرمود در کز زباده بر طوفان غم من نخواهد بود هر چه بادا باد ما گشتی
 در آب انداختم و آخر آن طوفان ساکن شد تا گشتی شاهزاده را در حرکت آورد
 رسبان نگر باره شده گشتی بی اختیار بر رفت مالکاه بسنگی خور و از هم بشید و بر تخته او
 جدا کردید شاهزاده بر یک تخته و اکلیل الملک بر یک تخته شتری و فرج را و نیز هر کدام جدا
 جدا بر تخته ماندند و این هر چهار تخته از هم جدا افتادند باید دید که گنجایم رسند
 داستان اثر را بکبر محبت بیان صاحبقران گیسو ~~سنان~~ سلاطین و دور
 آدم صاحبقران اعظم شهباز ملک چشم شاهزاده خورشید ناه کش
 و ایچ لعلی بقدر آن که بقدر حال مقتدر دارد 80
 اما را و مان اخبار و ناقصدن انبار و عواصان و دیای معانی و ملاعالتی
 سخن بواقی چنین آوردند که شهباز معظم ~~صاحبقران~~ اعظم شاهزاده خود
 ناهج بخش نبلش محبوسه که در عالم و احوال به بار نگرار دل از آن شهباز برآمده بود
 در گشته سفر دریا افتار کرد و گشتی او شکست شاهزاده و اکلیل الملک
 و شتر تیستاره طلعت و صالوت فرج زاد بی شتابوت و انا هر کدام
 به تخته باره از یکدیگر جدا گشتند و موج دریا بر یک رابطنی بدر برد
 زنا صاحبقران اعظم بکده و شهابردن تخته باره بمغنا موج بر رفت و نبل
 که بکجای بود طرفه حالتی داشت که نصب هیچ کافز باد و یکطرف هم جدایی مانده
 و بدر و نکت و دولت و یکطرف هم غلثی آن مجبوسه که او را بنی و ~~بیکس~~

سید محمد بیهم جان

غربت انداخته بود شاهزاده تابیهوش خود بود پوسته با خود می گفت که
 ما اینده مصیبت اگر وصال محبوبه در خست من باشد از دنیا باک ندارم و
 این تخت و تاج بر مصیبت جدای محبتی که نمی نماید پس از دره جدا
 نشست ایام تماند ز آتش هیچ پروا نیست دور از تاب مای را و آخر
 روز سوم از سموم ریاح و بخار در بیهوشی شد لیکن هر دو دست مخم
 محکم گرفته بود تا آنکه آن تازی بای شهر علی اندلیش رسید در شهر مذکور باو
 بود که او را از ریاح اندلیش نام بود بجا هزار سوار داشت خراج گذار
 سیف الدوله هرام شاه بود قهار اشقی کنار دریا سبانی زده
 بعد مای مشغول بود و نور مناس و ربارا مانند نوحه و دشمن داشت لیکن
 که ریاح نیز نشسته بود که آن تخت باره از دور منظر ملک ز ریاح بکسید مله
 را فرستاده تا آنرا کشده آوردند ز ریاح طرفه ماه باره بران کتبه باره
 منظر در آورد که هر دو دست تخت را گرفته بیهوش شده است ز ریاح حیران
 شد که ای باب این که باشد و قصه او چه باشد الفقه هزار تلافی و سنهای را
 را از آن تخت جدا کردند و قدری تریاق آورده بر بدن روش صاحبقران
 مالیدند و در حلق او نیز چکانیدند شاهزاده بیهوش آمد ملک اندلیش رسید
 که ای نوجوان از کدام قبیل و چه نام داری شاهزاده معلی را در اخفای
 و حب داشت فرمود تا شاهزاده ام و نام من گفتن نوجوان سب باده و نادر
 در بحر اعظم بکشتی در آمدم ناگاه باد مخالف وزید و طوفان عظیم برخاست گشتی
 داشت من باین تخت باره ماندم مله قضا و قدر مرا بخت شمار ساز
 احوال دیگران خبر ندارم ز ریاح را بر شاهزاده جسم آمد و گفت ای سیر عالی
 که اگر وطن خود را بافتن دی کنان خردا می کنم تا ترا جنس احوال بوطن رساند
 صاحبقران اعظم گفت اکنون مرا تعلقی بوطن نمانده است بر شهری که قلی غلام
 بان فرار گیرد و وطن منت ملک ز ریاح گفت پس بخت مله و منت ما را اختیار کن تا
 ترا خبر دارم صاحبقران اعظم چون برای حبس جوی معنوق برآمده بود و آن ماه
 بکینه نزد بخت شاهزاده میکان معنی شد با خود معین کرده بود که هر جا او را تلافی کند

نایب جابوصل امیر به ما خود گفت و مخور نشید این شهرم از عظام مداین و احطار
 باید انجامی تملکش کرد و حتی قلمه هرگاه شود و مرا اهل او برساند این فکر با خود کرد
 فصول کرد ملک اندیشی شاهزاده را داخل سلازمان خاص کرد و ایند و چون لایسرا لید
 هیچ عملی و خبری بی سره نبود و در اندک زمانی صاحب مقرب ملک زرنج گردید و در چند
 جازت بی لایحل جان جان که در که داشتند آن شهر گفت خبر بدیدن کرد بدید و بدیدانی
 آن شهر را اعتراف نمودند و این زرنج را با خود مرید الملک ارکان دولت در دولت
 سپری و آرد و موسم بکرنج که بسیار مزاج و قناعت و وجه موصوفت لک و قناعت
 و در فرج عفت نگواخته که او را ملکه نامید اندیش میگویند ایند و لغای و لغای جمال
 صورت و کمال معنی بر وجه اتم با و غایت فرمود زرنج و همشمار و خواننده پخته
 تهر سر را خبان نکشید اگر بانی صفت صریحی او سدیدنی اعتبار بر مردم
 سکود **و** کار بست چشم با کمره روی کل اندام شکر لب مشکبوی بنی
 باید که خرج بلند بر آرد چنین کور از خند و توان گفت که خوبهای عالم در و جمع بود
 و برخند او برادر او بود اما ملکه زاده کمرنچ چون قورلف و توصیف صاحب
 اعظم از زبان مردم بسیار شنیده محض برای منی که زبان زد مردم بود که کمرنچ
 با اهل کمال حیاست نمایند مل صحبت شاهزاده هرسانده روز بر خود
 زرنج گفت که الشد ما را بدو ارم که معقون نوجوان حکم شود که پیش من باید بخوام
 از صحبت او تربیت نمود و خبری با موزم سره بند و زم زرنج گفت من از خدا
 میخواهم که تو چنین ثقی بهرسانی و جزوی از کائنات است بخوانی ایند او را خود
 برو حرمست و از خبری اردو کس کن به من که درش از تو کو حکمت است و در دانگا
 از علمای زمانه بیشتر نومی باید غیرت بهرسانی در عتق شده افسوس بخار
 فردا ترا پادشاه باید شد پادشاهان به کمال را در نظر رعیت و تو که عزتی
 که باید نمی باشد نشیده که بزرگان گفته اند که کجای که عزیزی چنان شود
 کسی بی کمال هیچ خبر از عزیزی **الفقه** صاحب قدر شاهزاده خویش را پیش
 که خود را مفتون نوجوان نام کرده بود و بسیارش ملک اندیش اکثری
 از وفات و پیش کمرنچ بر سر برد و در ضمن تملکش مطلوب خود نیز میگردد

باین طایفه که در خانه مصوران میرفت و زر باین داد و صورت و خزان
 برای این شهر از این مطیبه و سید و با انواع دیگر نداشت میکرد و صاحب
 اعظم با کهنه نایب مانند صحت نظام الملک و از نزدی که باو گفت خبر نام تو
 نظام الانا قلا نداشت مگشت تو صبح این مثل ای که خود را به نظام الملک طوبی
 را که وزیر سلطان بدست و سلجوقی بود و با یکی از اترک جابل اتفاق عیبت
 افتاد و از خواهر رسید نام تو خست کلا شربت و تو نیز در جعبه
 با قلدر و دقسم بقولانند ملک فرزند از ایا قلا سبب شد العیبه عیبت هم
 با کهنه نایب صفتی بود اما راوی گوید که درین شهر شربت عزت افزوز
 نام بیک در غرض سبب شده و شربت خوش حوصل بود چون و لاری از
 جانب شور ویدر نداشت و مال بسیار بدست او افتاده بود و آن را
 را بعیش و شربت صرف میکرد و نیز زر و دیگر کفیل می نمود باقیم که در غلظ
 مردم بر روی خود کش و وضع و شریف را در خانه خود بار داده حاکم
 اکثری از ارم از ادای شهر دم از عشق او می زدند لکن او گوشت
 خود را نمی خفت نکرد و مردم را بلبت و لال نگاه میداشت و چون عزت
 افزوز بسیار صاحب جمال و دانا و لطیفه گو بود مردم عیبت او را بلبت
 شتره یعنی فقط از او را می بودند و احوال و اخبارش خود را می گفای
 باومی سپردند و مجد الملک سپرد الملک سپه سالار نیز مردم عشق او می بردند
 و بهر شتره و غم او و خون دل می خورد و دایه بود ای او در کف می خست
 و عزت افزوز نیز بلبت او بود و در میان مجد الملک داد و قرار بود
 که از هر نفع تو خوانم در آمد بکنش تبرسم ازین که بدرت را نمی طاسا و
 زن دیگر را بتو سپردم و باور دوش خود را از عیبه ملوک بکنم مجد الملک
 قسم یاد کرد و من نیز کفیل این کار بکنم و اگر مردم بیکد کرد با و بگویم که من
 خود را بکنم و از هر رضای من چگونه بکنم کار تو اند صورت کفیل و مردم
 چه فرموده که امروزی که من اراد انقدر زوار باشم تمیشت آن قیام مایه
 عزت افزوز گفت و فیکه تو باید چنین قرار بدی منم نفع تو خوانم در آمد

گفت نظام الملک که گفت
 بعد از نام ترا نظام الملک
 مقرر کردم در الملک

اما شمس ملک زاده سقیه خراج یعنی کهنای شاهزاده سکه مهان کرد و پسر
 شاهزاده فلک قدر تعریف عزت افزور زیاده از حد کرد و گفت امروز
 در شهر رنگینی طبع خوانندگی روزی خواهد بود و ای مفتون نوحون من
 انشت برای خاطر نواد را من می طلسم و صحت شما را بام جگه مکمل او را نشان
 بسیار جانور دارد و شما که سنان الله صفت کمال رو کارید ما هم بیت بختی کنید من تا شاکم خط
 خواهم کرد صاحب قرآن اعظم گفت سبحان الله فلک ما را باعث خرمی در حوال کرده است
 لکن ظاهر خاموش ماند اما کهنای خد بقدر خانه عزت افزور فرستاد که او را بیاورند
 انشب محمد الملک نیز خانه عزت بود چون مردم کهنای بنجام طلب را از شاهزاده خود
 بعزت افزور رسانیدند محمد الملک که حال را رده عقد با و دارد از طلب کهنای از
 شد و عزت او روز صبح بیدار می محمد الملک را معلوم کرده رفتن را موقوف کرد
 و مردم ملکه زاده کهنای را عذری بشانتر مرحض کرد انجب گفت رفته در خدمت
 ملکه زاده بنده کی مراجعش کنید و گویند که دوشه روز است میگویم و عدا شد و در
 طاقت نشستن ندارم و الا سوادت مد استم و خری نیز بان مردم و او بر دم
 آمده در خدمت کهنای احوال را باز گفته کهنای گفت کسی پیش او بود یا نه
 محمد الملک بود کهنای از زار و بنیازی که در میان محمد الملک و عزت افزور بود
 داشت گفت این قلمه محض از سر آ خاطر آن باخی نباید دانم که با او چه باید کرد و با خود
 گفت این مرا پیش مفتون نوحون شرمده کرد اما صاحب قرآن اعظم کهنای را ببعث
 دیده سبحان دلبر او را خرم کرد انبدا کهنای کینه محمد الملک و عزت افزور
 را در دل گرفت فضا که خرات کاری کند بکشت و بکراوشان زاده خورشید
 را مهان کرده عزت افزور را طلسم است قهار انشب عزت در خانه محمد الملک
 بود خبر کهنای بروند گفت خانه محمد الملک بروید و او را بیاورید چون حکم ملکه زاده
 محمد الملک و عزت افزور رسید بر طبقه مشیل مان مفتون زشت که ای شاهزاده
 عاقله عزت افزور از وضعی که داشت استعجابته بل مساکت با غلام دارد
 و غلام نیز از نه تنامایل او است از فضل و کرم ابد دارم دوست از تو بردارند
 و او را ببلاد و اگر دارند چون عرقیه کهنای رسیده بدیده و دیشام بیاری محمد الملک

و مردم خود را حکم کرد که بروید و آن قبری را کشیده بیاورید مردم بطریق خفیه آمدند و قفا
محمد الملک در آنوقت اندرون خانه خود رفته بود و عزت بنیانش نبود که مردم کمر
بر خنجه و عزت افزور را سوار کرده بودند چون چشم کبریا بر عزت افزور افتاد
افازندی کرد و گفت ای قهرمان کون کار تو بجایی رسیده که دوزخ به من طلب کنم
و نیای من بر آقا خاوردن باجی اگر توفی الوافع ملک کس و اوقن و لاری من چه بدی دارم
عزت افزور در زمان حرب شهری که در شب ملک زاده را رام کرده نعلب شده
لما صاحب قرآن اعظم عزت افزور را زنی یافت عجب خوش گهلو و رنگین طبع پسندیده
القصه کبریا بجای آن گفت که ای نوحول شما با این همسره زمانه شامه کنه
و اوقات مرا خرم سازید الفقه بن زاده خورشید تکلیف آن موالات شور خند
کلمه با او حرف زد و الفقه چون عزت افزور را یافت که طبعیت خود را منظور داشت
بجمله عجب جامه می توانست سازد و در افکن کهرناج را از شور انداخت و او بخوابید
و عزت افزور در منزلت گرفته در از کشید و در باد محمد الملک مشغول شد تا برآید
خورشید بناج کشن نریکانه که داشت در فتنه با سزاغت شوال شده لما محمد الملک
حون از خرم برآمد احوال عزت افزور را باو عرض کردند محمد الملک و اغ شده و آن
وقت خبری نتوانست گفت مگر می خند کرده آخر رای او بر انوار گرفت که
فرموده است مشکین رنگ از طوطی با سر ایام آورده بر در او زده خاموشگاه
که بخوام آخر شب بکه و هتاکار بر دم انسان را حاضر کردند چون محمد الملک اهلک
وصح و هم من حرف بود فن عاری را اثر مکتوب است نفق شب تمام ملذمان خود
را داخل کرده لباس شیری روی خود داشت کرده بر یک انگ خود سوار شده شطر
بحر داشت او را بر آب دیگر سوار کرده می آمد تا به رخنی که در گوشه بود
رشد و شطرنج را گفت نه بنی جانش نامی بیایم بعد از آن خاموش باشد از اند
و محروم بود او را بر فرقه حش و حون طام او در یای دیوار فقر کبریا و افق
از شب تمام او بر دیوار فقر کند انداخته داخل خانه می آمد تا به نامی که کبریا
خاموش بود رسید عزت افزور را دید که بکبر ز سر گرفته در از کشیده و دیگر
از ملذمان که شیف خود وقت شده پرده برداشته اندرون رفت عزت سباه دینی

دید اول را همه کرد و آخر یا خود را شست
که شب بر توجوں گذشت یعنی اردو این ظالم مسخ ماندی با کور عفت بر باد
عزت مر با شماره همانند خیر است و منی مبرم مد الملک بر سر کمر نایب آند و از غش
که در است شش کشیده و دوشش سر و انواخت و چون حیات او باقی بود بر
بنت و بیوی او آند مستی شراب و خوف زهداری او را از مرده بترخت
حیات مدد الملک او را کشته لغور کرد دست از و برداشت و عزت افزور
را همراه گرفته مابلی شست با هم بر آمد و از ای کندی اند از تنه اول عزت را فرستاد
بعد از آن خود فرو و آند هرگز باسد از بر امنت زربانری حوایر داده گفت
دیگر بودن خود رنی شش لطفی ندارد و مدد و هرگز قبول کرد و انان نرسید
رسد و سوار شد و راه در پیش گرفته شاطری خبران شد که نوار و دوش
و انسا کنی میروند انا جرات پر سبب بنیافت مدد الملک بر سر دروازه شش آمد
و در دروازه مان را گفت بروی در دروازه و آن که با دشت و رابعه کاه فرستاده
برای کاری هر که از از ملازمان من نیاید او را از دنبال من نفرت در دروازه
بان محمد الملک را شناخته در دروازه را و اگر مدد الملک از شش میرون آند
را ملک سببش گرفت که سلطت علی و دشت نایب رسان انان برسم
اما از میام زرنای اندیشی بدر کینای در سلام و افرید و
که کمر نایب و چشم خون اعناده و غوطه بخورد و در شش از خواب حسنه بر سر
روان شد کلبه های در یکجا که در میان از جبهه ششش عامل بود طلبد نشسته
فرمود که واکند از میام شش انداده خورشید نایب کشش برای توبل بر فاش جویای
شد بخاطر شش رسید که رفته احوال کمر نایب را معلوم کند که در جگارت میکرده
را بر دشت عزت افزور بلکهای خود بدید اندرون رفت شش کمر نایب رسید
او را آن خالی دید که خون از بدن او روان بود و جان و از انشت شش
بدندان گرفته استاده بود با خود فکر میکرد که آیا اسکار که باشد که درین انظار
و انش بادشاه و چند کز خشیه و نر که رسیده یا نایب خود را بر سر خود رسیده
او را با نایب دیده نوره نزد و میوشش شد اما کینان صاحبقران را نایب کار نمیشد

روانشناس

بر آن شهریار بخند و آن دلدار و دلور را ترا بر لبش و ایند آنزیدن بیکش را
 صاحبقران بر نوکل بند کرده بقوت خود کار فرمود یکی خاطرش رسیده که آخر حق
 پوشیده بخواند و دوم اینکه بازبان چه زور را رمانی کنم اما چون رزناج پیش
 آمد از شانه زاده بر سببه که از جوان آنی حالت شب که من می باشد سکتم صاحبقران
 فرمود بر یک کعبه قسم که من هرگز خبر ندانم و از شما و من آنرا هر دو آنترم اما کنیزانی
 که خود را به انشان ایشان بودند محبت ملکه زاده خودش زاده را بیاورد و گرفته
 و گفته البته کار است دیگر که آید که چنین کاری کند نو بیا و بیا زاده مایه و شمع
 نانا حاسوس بودی که از جانب یکی از دشمنان بادشاه مایه بخواندی و چنین
 کاری کردی و آن شهریار را کشتن نماند و در کمر باغ برودند همراهِ از کما
 خرد و حش اثر بر خود در خاک غلطید و حکم قتل شاهزاده و والد قدر کرد و زور
 گفت اینجا خون بخدای لا شریک که من اکی همان باین برادرم زمره خاتون
 مادر کمر باغ گفت پس فرشته از آسمان نزول کرده او را کشته البته که کار
 دوست مایه نورین بر عاقل و او عسوزت تو بدم را کشته باشد بخوانی بعد از
 خود او را بادشاه کشتی اگر تو او را نکشتی من خود را می کشم بادشاه در میان گفت
 ملکه زمره کمر باغ را بیاورند تا در آستان محبتی کم چون رفته بکس را از حد
 حضور ملکه زاده مایه جبراک درین حصص و حصص از ترس جان خود هم بدو رفته
 بودند و درین ترد و صبح شده زمره خاتون بید بود که شاهزاده را بکشته افرای
 ملک اندیش بر اقرار قبیل که شاهزاده را برده و در میان چار سو بدر بریده
 و تمام روز او را عذاب کرد سنگ و تشنگ دهنه و روزه و بکر نیز باران کنند
 مستطیر زرنج این رود که بلکه بی تقیری این ترغمال باغ خوبی ظاهر شود **قصه**
 چنان کردند و آن شهریار را برده و در رسته از خلق شهادتیش هر که را
 نظر حال انور شاهزاده عالم قدر می افتاد بی اختیار کف افوس بر می کرد
 و اشک حسرت از دیده بر رخبت و بجان او زخم میکرد و می گفت حالت که
 این صورت خوب ایگار بدو عیب آید باشد **قصه** زمره جانب خلایق
 در زمانه که گفته حاشا نم حاشا بکرمین روی بگوید کار آید و زمره و دلدار

و صاحب قرآن در آن حالت تیر باد و محوسه از دست نمیدادند
 و پیوسته در باد و باد بود و با خود گفتند که در حال آن کلمات حسن و محال
 نوشته اند البته از این بلیه نیز بجاقتی اعم باقیست و اگر نه این زندگی مردن
 بنزست پس از دور و جدایی محنت ایا همانند ز آتش هیچ مرد است
 دور از لب ماهی نایب اگر در بحر مجوسه صد گونه ازین عفا نام بر شرم اید بود
 نذر رم القهقهه شیر بار را آورده بدار بستند و تمام روز آن خورشید
 فرج زور و اختاپوس شده بود و کمانان و از زبانان با وجود سنگی که این قوم
 دارند و غنیمت شایسته آوده طوفانی داشتند اما چون شب بر سر دست آمد
 باسد اران بکیرت مشغول شدند و باره بخواب رفتند شایسته سحر را
 که سنگ و تشنگی را بخوار ستاده ناهیات میکرد و با خود می گفت سحان الله بکرم
 قسمت منی بر او نوشته بودند که بخوانی از وطن و خدمت ما و در وقت
 دولت خدا اقم و درین شهر نجات گشته شوم با وجودیکه اگر من احوال را پیش
 نایب ظاهر کنم مرا در خانه چشم خود جاسید بد لیکن مناسب نمیدانم چرا که محض توکل
 بر ایده ام و بجز از حساب آنی از یکس استیاضات نمیخوانم بنیم فلک با من درجه
 کار است شب صافه خیزاید در زمین فکر بود که درین اشیاء خوانی سپاه پوشش یابان
 عیاری در زمینهای حبشی و جالکی از طرف دشت رانید اند و ما را
 دار را ببرید و گفت ای جوان همراه من بیاید از اوده گفت اگر فی الواقع وقت
 نجات نیست بنده باید بپاره شود فوت کرده بند را بپاره کرد همراه آن جوان پوش
 روان شد از پاسد اران هر که بند ارنم بود و در تمام خدمت با خود گفت
 با انفسه بپاره پس دارند چون همه را بگشاید و من گشته شدن خود را
 بر قلب این جوان نرخصه بهسم القهقهه چون روز و بگر آفتاب بر آمد خبر یافت اندیش
 رسیده که آن نو جوان را از پای دار بودند معلوم نیست که کار است ز رنماج برگ
 خاطر زمره خاتون سبیل تنهی پیاسد اران کرده را گرداناد و دل خوشوقت شد
 خوش شد آن بپاره که خط یکنای از خطوط حسن او ظاهر بود نجات یافت از زمره خاتون
 بی نابی میکرد که او را کشته بپوشید و او این جانوس علی بود و طاعت او

مخلص کردند زرنای گفت بای صورت جاسوس نباشد و بر تقدیر بگره جاسوس
 بتوجه نقیان دارد و سرت زنده است چراغان بجای او مشورت غفر عسل
 صحت نکند زهره خاتون خاموش ماند بر سر آمد او روز دوم بهوش آمده چشم کن
 ماور بقدرق شد خاطرش جمع گردید اما با شاه اندیش از کیر نای احوال رسید که با تو
 استعجاله که کرد گفت من شراب سبازی خورد و از خود رفتم و بگر خبر ندارم و فقر عزت
 را باز گفت شاه اندیش گفت البته از باران آن قحط کسی مانیکار اقدام نموده
 باشد ما و رست میز است مفتون نوجوان را اقل رساند چرا که گمان همه دارند
 برو نام شده بود و شب او را از پای دار بردند کهر نای با آن طاقت گفت حق که گری
 او را بر طرف احسانی بر ما کرد و ما و الله مفتون نوجوان از نیل نمود که کسی امکان
 بر و سیرد حیف از عایش شدن چنین کسی که خود او زینت مجالس و محافل بود
 چون لبس سخن از سر نشدنی اختیار بر رفتن شاهزاده رقت کرد و در این اثنا
 خبر رسید که محمد الملک سپهر میر الملک از دور و زازین شهر غایب است خانه
 او مانع سر آمده است هر چند تلاش میکنند می بایند کهر نای گفت بخدا قسم که انجا
 را محمد الملک کرده عزت را بدر برد آخر که گاشف بعل آمد قصه محمد الملک
 و عزت افروز از ابتدا و تا انتهای فعلی مرض زرنای رسید بر می رفتند که
 انیکار محمد الملک بود مفتون نوجوان بی نقص کف بود گفت خدای را بخند
 او را خبر ای خبر بد که ما را از مظهر بر آورد اما زار که صف آن نوجوان قابل
 محبت از دست مارفت و کمان می نیست که او درین شهر مانده باشد اما صاحب
 اعظم شاهزاده نوجوان حور شید نای بخش را بخوان سپید پوش نماز خود برده
 روغن بنفشه با دام بر بدن روشن شهریار باید نایجان آمد نوجوان حاضر نگذاشت
 بگرانی دست حاضر کرد بایم تناول کردند شاهزاده خانه انجا را بسیار مکلف و آرا
 یافت و غم از خند غلام بی غم و سالی کسی را در انخانه نیافت و انجا را بسیار
 و چه غصه داشت نوگفت و دل و در نظر در آورد اما نوجوان تر رتبه صاحب
 را از قیافه و حال شهریار در میان با خود گفت بخدا قسم که این نوجوان نهال بروند
 باغ سلفت علمی به امانت نهد و عالیقدر را از نوجوان بهادر برسد که انجا را بسیار

نام بروی گشتی که در عجب حایقی فرمودند کان خدا رسیده کویا بحث جات دانه
کردیدی احوال خود را پیش ما بیان کن آنچنان گفت ای شهریار بر کسم امقدر میدم
که از تو نهالی و نقد سس مرا از زندگی خود برای ملازمت و خدمت بفرستی از آنجا
من گردانیدم که لغویان دل خود که خاص نزل خداوند است از آن باز که ترا دیدم
بیا فای خود هرگز بدم و حلقه غلامی ترا در گوش جان کشیدم حال آنکه از نسبت
تو اطلاع ندارم ابرم و گرم که اول شما کیفیت احوال خود را مانند کرم گراما
در گوش غلام خود کشیده دل را روشن و گوش را زین سازید که پسید
در بن شهر چگونه دارد شدید باز آمده فرمودی برادر جوینوار را بخانه خود
آورده باید لطفی ضایقت احوال خود را نیز اول پیش ما بگوئی آنچنان ما پیچیدیم
را بوسید و انگشت قبول بر دیده گذارشت و شروع به بیان کرد که ای شهریار غلام
طرح سر که شنی دآرد نقد از پیش شیر دل احوال خود را در خدمت
صاحب انان اعظم شاه ترا ده خورشید باغ بخش رولوی که بدو
که آنچنان که خسرو شیر دل نام داشت عرض کرد که ای شهریار فلک بدار بدانکه
قبیله است در عرب که اورا بنی حمیر میگویند جد من ابرهه العاص نام داشت و او خلی
ملوک بود ناگاه ملک جاز نام شخصی از ملوک بمانی من بر جد من خروج کرد و قبا
انش کارزار مشغول گشت چون قضای جد من رسید بود لفظ بنبری نقل رسید
شکر دشمن بر شهر حمیره ریختند و قتل و غارت مشغول شدند و او بدرم را که مالک
حمیری نام داشت با صندوق و جواهر و قدری زر سرخ برداشته از راه نقب که
بدرم در الوقت مخپاله بود دایره مرا و بازار کان بولایت بستم آمد و تربیت بدرم
مشغول شدند و پس از شد و نیز رسید از دایره احوال خود را بر سرید و این نام
احوال را باز گفت که تو ملک زاده حسن حادثه بر صورت روداد و من ترا از
چینی که بستم بدرم گفت اکنون امقدر جواهر ترا فروخته بخرم بجزایم و این گفت
خوب گفتی و آخر بدرم صغیر بخت اختیار کرد و در چند روز ناچهره شده
ملک مجاز رفت و از انجا دختری از اشراف آن شهر زمین را برای لجاج
در آورد و باز بخت رفت بستم در عجم متولد شدم بهیچ سبب نام مرا خسرو شیر دل کردند

کار بد رم سوخته این بود که گاهی از عجم لوب برفت و گاهی از عرب بومی آمد چون
نهم پس رشت و قمر رسد روزی بد رم در دریای بصره مکتبی نشن از تکتالی
فیه غدی طوفان شد بد بر حاست و زینچه کشی بارادرم کشت قهارا و کشتی کشتی
بودم و از آنوقت غمر می کش غلام و قدره از مال جزئی دیگر نبود الی اصل کشتی
من جدا شده باند پس رسیده احوال دیگران مطلق معلوم نشد من در سی شهر فرود آمدم
و اول کار سفر فرود آمده چهار غلام را که معتمدان بد رم بودند به مالک عالم برای
تلاش بد فرستادم و آخر این مکان را بکرانه گرفته ببری رم این سه چهار غلام
حور و سال با بینه که مانند کنز ان خدمت خانگ ساخته و مسک از م که بیرون آمدند حور
اعظم فرمود ای برادر حفا که غیب و افودا شتخ حور و شیردل عرض کرد که ای
علیه در ازین واقعه حادثه دیگر نمر رود داده که ازین بد تر است که سبب
و روز بهر لای ببری رم شازده نجیب شده و رسیده ال حکونه است عرض
رساند که ای فلک بعد از غلام از صومستن نیکار شک تار منل نام و
جای که درین شهرم خدمت کنی بماند اکثر اوقات بکته ها سوار شده سکا
همراه گرفته مرفقم از اتفاقات روی اموی از منس بسک بدر رفت ملک
تفاوت کرد من نیز از منس اسب را تا خیمه اموی بختل کوه برآمده سک از منی او
و من از بی سک بدم دشو ز شت کشل را طی کرده بکوی بر ایدم سک توافی و
از دست نداد و همه جا پناه او برفت من نیز از غیب او مرفقم انا اموی کوه برآمده
از رفتار ماند سک او را گرفت نهم از منی رسیده او را فرج کردم و جوی سار
کر سده بودم همه جمع کرده کباب کردن مشغول شدم بعد از آنکه کباب خورده آبی
بمال آمدم دیدم که ساعتی از روز پیش مانده بخاطرم گذشت که آنطرف کوه را خط
کنم که چش آب ~~بماند~~ بماند بماند بودم پیاده روان شدم قهارا در پای کوه
باغ و خزر شاه اندلس که ملکه نایب اندلسی نام دارد بود من ازین غافل که انگاه بکران روز بهر
آمده است و از اتفاقات فها قدر در آنوقت آن ماری من خنجر کمانی گرفته در اطراف باغ
مگردید و حیدر کبوتر و فاخته و انشال آن میکرد و کنز ان از غیب او غمی آمدند من از دور
او را دیده حیدر او شدم و نزد یک بود که از پا در اقم مانند تصویر بکوه حیدر که جانب او نگاه

میکردم ناگاه انما طلعت نبر بالندکست نظرش بر من افتاد گریه برادر در و آخری
 کرده بر پشت کزیدن او نبر رسیده بودند نزد وی مراجعت کرد و نیم قرین بر آزان
 غم اندوه بر کشید خود را بر کب خود رسانیدم و هزار غلش سوار شده و یک
 در جلوانداخته خانه آمد از آن تاریخ تا امروز میفده ماه است که مانند شمع در عشق انما
 آفاق بسوزم و دایع بالکد داغ می اندوزم آرام نگرفته ام و او را در خواب هم ندیده
 ناظر بر چه رسد هر چند که توانستم بگویم هر که دست من بدامن مقصود نرسید این بود سر گذشت
 غلام که معروف شد صاحبقران فرمود ای برادر باری تو ترسم در دمای خسر و گفت
 ایشهر مار اکنون غلام را از فرمودن احوال خیر آن خود شرفراز کند صاحبقران ای کینه
 و از ابتدا تا انتها احوال خود را از ایام تولد گرفته تا ایوم پیش خسر و بیان فرمود و نبر
 گفت مادر و برادر بودیم یکی در سن ده از پدر و مادر بان نوع جدا شد و من در سن
 چهل و نه با نظری از اینان جدا افتادم باید دید که جامع المتفرقین مادر و یکدیگر یکی مارالم
 جمع سازد صاحبقران نقل خود را بکرد و خسر و سرابا گوش شده می شنید و ترحال
 دشتیار می گریست جد صاحبقران احوال خود را تمام گفت خسر و سرور قدیم
 صاحبقران نمود و گفت تقدیر باب کمال و انحرشید اوج اقبال بقلب
 در جمع امور میشد کمالی و شاهزاده کل محبوب زنی که ملک اندیش ادنی او که حساب
 عالی نسیم غنولند شد و در حسب علما و فقلد و دانشمندان عالم باید صفیه شکر دی
 ملذذیان عالی را و رگوشش کشند بعد از عشق نرسد حلقه عشاقی که محو و خواجه نری
 چنین دولت عظمی نموده بتلدش محمور سرور عالم گذاشته امزیه حال عشق
 حال اندک نمیدانی جای انمویه در کدام شهر است و چه نام دارد و ما و شاهزاده گفت هم
 حال اکنون چه باید کرد خسر و گفت سه من بنده جانبدارت شما هستیم شدیم
 کند اراده نسیم حاکم در شهر اگر بود و شوم حلقه در چون کرد و راتنانی سفر همراه هستیم
 شاهزاده بر اعتقاد حسن تقریر او افزین کرده فرمود ای برادر مطلوب تو درین
 شهر است چگونه او را گذاشته همراه من ای خسر و گفت انشد و کوه مطلوب در جاک
 من تویی صد هزار مطلوب را نقدی بکس نیست سکتم و امیدوارم که بقدر تو تو حال او
 خواهم رسیده لیکن ^{باعتبار} خدمت ترا از دست نبرم و او ^{باعتبار} صلاح ناهانت

کونراست علاج: صاحبقران فرمود ای برادر هرگاه تو بامن چنین پیش آمدی منم از مرد
 دور میدانم که ترا مطلق نرسانیده قدم در راه طلب مقصود خود گذارم ان شاء الله
 اول ترا مقصود رسانیم بعد از آن بطلب دیگر برو آرم چرا که استقامت و عاقبت در حکم
 اسفلوس الهی را دوست کرده که اگر مرا دزدی مالتو و دجار شود طلب او را بر مقصود
 خود مقدم دارد و خسرو که این سخن از دانشم برانگشتند فائوس در بر چاه نقدی نماند
 شد و سرمای او سوخته نوح رسانید که الفاحقران را از سینه دیگر دارم که نماند
 نگفته آم و در گفتن آن مخالفت میکردم لیکن اکنون غرض منکم بدانکه شبی در فراق
 محمود خود در کمال بقراری بودم ناگاه چشمم گرم شد بر رگی زیش بقدر آورد
 عالم واقعه دیدم که من گفتم که این خسرو غم مخور که این لاجوان عالمقدر ترا مقصود
 میرساند و برسد ای بزرگ کدام ناگاه شمارا دیدم که از برابر من بیدار شد
 من از دیدن شمار از خوشوقتی نوره کشیده بیدار شدم حیران بودم که این
 خواب بود که من دیدم درین فکر بودم که بعد از چهار ماه ضایعای را و در بانی
 دیدم بخود و بدن بی اختیار شدم و حلقه طلسمی پادشاه زاوه در گوش کشیدم و گفت
 شب آمده شمارا بخانه آوردم و چون صاحب قران احوال خود را بمن گفت
 در گفتن واقعه مذکوره مخالفت کردم که میبایدا من بگویم و صاحب قران باوجود عظیم
 دست رس گرم نلدش اسبکار شود و گزند بی درین بفرمان رساند اکنون که فاحقران
 چنین میفرماید منم ناچار شده آن خواب را تقرر کردم صاحب قران پرسید که ترتیب
 آن بر روش غیره که ترا بتوان دان داده درست بخاطر داری خسرو گفت آری چنین
 و خیال بود صاحبقران فرمود آن حکیم عالمقدر اسفلوس بود که حق ترا رسال دیگر
 او را زنده و مسکله بکند آرد خسرو گفت الشریار اکنون آن بزرگ در کمنی باشد
 و با جرایش او زورم و طلب طلب بکنم صاحبقران فرمود او را اجازت نداده که مانند
 او بروم بلکه بمن گفته شود قدم در راه نلدش مجبوره خود بکند که حق تعالی کار ترا
 بمطلب خود آورساند و اگر فرو رفتی او خواهد داد و من خود بخود خواهم رسیده خسرو
 گفت انشیرا اکنون که فرمودی اول ترا مطلق خواهم رساند چگونه صورت خواهد
 بست که من درین مدت باین اسباب هیچ نتوانستم کرد و صاحبقران فرمود السعی فی الدوام

من ابد اگر خواب نور است البته ندبیری برانگیزد خورشید القه یام بدت بسیرند
 و صاحبقران اعظم پیوسته درین بند بود که محقر خسرو را معصوم دانست و کنز او را
 تنه بایر جاری یافت روزی سیر گمان لغزشی رسید همی را دید از یکی احوال
 پرسید گفت خاتون ملک دانه ملکه ناسید اندیشی را بسری بود وجهی بود او را
 قضا کرده مادرش بدفن او اید است این صحبت مردم از آن تبست صاحبقران
 چون صحرای کردی بسیار کرده مانده شده بود مانند آفتاب نزد بوار قبرستان در سایه
 درختی نشسته نظاره میکرد قضا را میخافه خاتون ملک بر روی شانه زاده برکت
 گذارنده بودند نگاه حال آفتاب شال باد شاه زاده بلند اقبال سر خاتون ملک رسید
 محبت انشراح در دل او بی اختیار جا گرفت و لطیفی مادران عاشق و منسلک گردید معنای
 صحرای بلند شانه زاده از جنبه فی الحله منبسطی ملک سپهر منوفی او و شکت و ابر کس فرستاد
 شانه زاده را نزد خود طلبه و قسانی کشیده از میخانه بیرون آمد اول شانه زاده را در غل
 گرفت و تصدیق شد و گفت ای نونهال گلشن خوبی از دفع تو چنان در می یابم که مسافر
 باشی اگر جای معین ندشته باشی همراه من بیای تا ترمانند حوض و دایه خدمت کنم بدرنگ
 فرزندی داشتیم که هم سن تو بود و خدا بر عمر تو بفراید که امروز او از جهان رفت و من
 غم او طوفان حالی دارم مکن نوکر مرا سرفراز کنی عمر دوباره می یابم چون برای کار
 ندبیری جت قبول کرد با خود گفت احوال دآرزو که بواسطه این ضعفه خسرو و نرسیدن
 وصال مجبور خود فانی شود همراه او بخانه او رفت و او از محبت صاحبقران علم بسیر
 فراموش کرد و گریخت است ال شریار برکت بکروز و شب در خانه او بود اما خسرو و
 شانه زاده که بنامه بر نشان گردید شانه زاده روز دیگر خانه خسرو رفت و او را از احوال
 خود مطلع ساخت و خاطرش راجع نروده بار خانه خاتون ملک رفت و از ترس امیکه مساوا
 کنی مردم بادشاه او را شناسد موضوعی که بان پذیرای اندیشی ملاقات کرده بود
 قنبر داد و بوضع دیگر خود را بر آتش نهاد و درین فکر بود که حق معلوم کند که ملکه ناسید
 هم خسرو را میخواند یا نه خسرو از غم اومی کا بد نور را پروائی نیست و آخر بهم شد مالیکه
 مصریح که استاد این فن بود پیر ساند و فرمود تا شنبه خسرو را بهمان لباسی که روز
 در شکار پوشیده بود با آن کوه که خسرو و بر آن استاد با باغ ملک یعنی هیتی که خسرو استاد

ملکه را دیده بود جهان هست کشیده مرقع خوبی بدست آورده آن ورنی تصویر
 مرقع کرده روز دیگر پیش دایه آورده گفت ای مادر مهربان این شناسی دارم که سالی
 مال دار بود اکنون بر نشان و میجام شده اکثر اشیاء را فروخته خریده این مرقع تصویر
 از دست در بطمن باشد پس گفت که اگر این مرقع سر کار ملکه معرفت خاتون ملک
 فروخته شود احتمال دارد که حبس دنیا بر سر بدست مالیده توقع که مرقع را برای من
 بدست ملکه نماید فروخته خاتون ملک گفت جان مادر من لطیف محبت تو می خواهم که باین
 داخل حرم ملکه شوم با وجود اینکه بخواهم طلب مکرر من رسیده لکن بر آقا خطری
 کار خود امروزم ملکه بدست خود نیز تصویر را بشکست و شوق تمام باین جنس دارد و خدای
 او را آید و دیگر مرقع که بفرمائی نباید صاحب خوان اعظم گفت آیه جان من
 که او توفیق کند پیش من خواستی گفت دایه قبول کرد لکن ناخود می گفت که ای خاتون
 ملک اگر من دایه ام دایه ملکه ام و این سر را من بفرزندی گرفته ام باید مرا باور
 بگوید مردم دایه گفتند او دلیل است بر سکه از یادش برآورده بزرگ باشد که زبانش
 بر من هر لحظه دایه میگوید و مکرر بعضی اوقات مادر مهربان هم میگوید والا
 و مکرر میگوید و گوشت دولت من بر تو عالمی گفت و معالمت خود میداد که مرا
 مادر بگویند تا چون از روز گذشت و روز دیگر نشد دایه سواری را طلب نموده
 که از آنهارش خدمت شاهزاده نموده سواری شد خبر ملکه رسید که دایه سما خاتون
 ملک می آید ملکه دایه را بسیار دوست میداد و خوشتر نشد و چون دایه داخل
 محلی شد همه خواص معتمد را با استقبال او فرستاد و او را بزرگ تمام طلبیداشت
 خلعت سبکی در تزیینت پیش برای او تیار داشت چون خاتون ملک آمد ملکه او
 در بغل گرفت و تویت داد آن خلعت با عقد مروارید مادر محبت فرموده مهربان
 زیاده و نعل لایق رده خاتون ملک نیز تقدق شد و گفت زنده گایه ملکه با و دام عالم
 تو ام باید مرا در حیات ملکه غمی نیست اگر بپریم شکیل تو حوالی مرد و سر ملکه
 با و بعد از آن خاتون ملک این مرقع را بر آید و ده یلکه گذرانند و احوال را باز گفت
 ملکه بدیدن نقاشی شد به تصویر نظر میکرد و هر مصور آن میدید تا به تصویر
 شبیه دل رسید آن مکره و مانع و پستی که مذکور شد همه نظر در آورده و بی اختیار

نظر هنر داری و در آن ورق شروع بدیدن کرد و انوفس طلبه رحاب ملک چشم
 راز و خفته بود و در دل او این اندیشه میگذاشت که میان الله و مجده این لب و دین
 که از بر کمال و غنی شکفته کرد و بیکر و این بر و باز و این سر و گیسو و این چشم و این و که
 نقاشی تقدیر این تصویر را کشیده خود عاشق شده باشد ایام نصیب کدام صاحب
 دولت خواهد بود و دست کدام کلچین حوادث غریب از ملکسان محبت بهار کلچینی خواهد
 نمود و القه و این با خود درین اندیشه بود که بلکه باین تصویر رسیده و ممکن نگاه خالت
 بلکه دیگر کون شده و رنگ او که مانند گل نازده بود از سرخی مزی روی گرانید و نقیر کلی در
 احوال او هم رسیده و اینک چشم او بگردید و ترسیده از نیکه مناد افشای راز
 او شود و آن تصویر را هم که داشت و تصویر دیگر دیگر بر داشت و خود را می یافت کرده و روید
 آورد و گفت و این جان شایم این مرقع را دیده ای و این خاک کشیده اند و مرقع را این
 و این که داشت که به بنده دایه فی القور این مضمون را قرض بلکه رسانید چه صورت
 نبود و در نظر او اینم هیچ صورت دیگر نظر نمی نمودیم برای دیدن این چند صورت بجان
 نگاه خویش عث و بر بدر خواهم کرد اما بلکه ببار دیگر تصویر خسر و شتر دل را بر و کش
 باز عطا می مشغول شد و چهره آن در یکگون مانند بونگون رنگ رنگ نه گفت و این
 از همه مانند تصویر حرا شد و گفت ای جان دایه خبر است که امروز حالت عجیب
 در رنگ نوشتانده سکیم بلکه گفت و این جان را در شناخت تفاوت نظر تمام
 و در وقت دیدن تفاوت بر است و آن این حالت در بشه من هم مرده تا نشان این رخ
 را ما پیش چشم میریزد و از و پرسید که نام هر تصویر را بر پشت و ورق مرقوم است
 اما این تصویر که خبری بر پشت و نقش نوشته اند نموند معلوم می شود که تازه کشیده
 شما نام نسبت صاحب این تصویر را از صاحب مرقع تحقیق کرده بیایید و این گفت با الحال
 که دوسه روز است و قتی که میر و خمین سکیم بلکه گفت ای دایه مر و محتاجی متاع
 خود را پیش ما برای فروختن فرستاده و ما کار او را به نقوی بسید ابرم شترش امیکه
 پس امروز برود و از فردا که البته خواهی رفت دایه قبول کرد و روز دیگر برآورنده
 بجای آمد صاحب کلچین چشم در راه بود با خود می گفت اگر نامید من حسرو و من بخوبی بداند
 که از دیدن آن تصویر کار حسرو صورتش بدو چهره می درین فکر بود و طلبه و اقل خانه

نارسید نقد قشایزاده شد و بلا گرفت نشست گفت جان ما در طرفه مرقی
 حواله من کردی که تو بدین بعضی نقاد و بر او طرفه حالتی بلکه رود او از توفیق را بر آورد
 بدست شایزاده داد و ایام از بدین تصویر خسرو بر ملک گذشت بود و سر را بیابان
 کرد و آنکه ملکه بر سیده بود و نیز باز گفت و در خلوت با شایزاده گفت جان ما در
 آخر ما من بگو که اینم قشایزاده است که بر اینکشته و اینم رنگیت که ریخته اما صاحبقران اعظم
 که نظر بر این تصویر افتاد انگشت بدندان گزند و شروع بخواندن الاحوال کرد و گفت
 و ای جان راستی اینک ورق فیلط داخل مرقع شده و این سپه از من بطور بسته
 و الله این ورق فروختنی نیست من برای تماشای باریت آورده بودم شمارفته بلکه بگویند
 که مرقع بی این ورق فروخته است و اینم علقه شمشیر صورت حال نوشته بلکه
 ارسال است ملکه بخل خود در جواب نوشت که قفا را ما خریدار همان و رفیع و الله
 از من قبیل نقاد و بر در خانه ما بسیار است و اگر نام صاحب تصویر اس صورت معلوم شود
 مرقع را بر قشایزاده که صاحبش شود و مخبرم بادش زاده که بر بخوار مطلع شد گفت
 اخبار و آرد نام مخبر و ششم را ما چون از روز گذشت روز دیگر شفته بنا کرد تمام
 از ملکه بدایه رسید که خاتون ملک بهر قسم که داند نام صاحب تصویر را تحقیق کرد
 با ورق برداشت و بیاد کرد که صاحب مرقع را از مال بی نیاز خواهم کرد و حیران شد
 و شفته را بدست صاحبقران اعظم داد و گفت به من ملکه در مقدمه بفرستاده
 جان ما در دست بگو اینم شتر است بادش زاده گفت و ای جان عجب مجنی است من
 چه مدد کنم چه سر است از ملکه خود باید بکنی کنی ای دایم بهن زمان برو از ملکه بکنی
 بلکه بگو که صاحب مرقع بگوید که بشرطی نام صاحب این تصویر بگویم که ملکه را از خود را از
 پنهان نکند و بگوید که باعث اینست چیست جو در تحقیق اینم مقدمه چیست و از بر سیدان
 نام صاحب تصویر بلکه حاصل خواهد شد اگر ملکه این حقیقت را پیش ما اظهار کند نام
 شرط میکنم که بر ضای ملکه عمل کنم و اگر کاری داشته باشد حتی الله مکان در سر ایام آن
 بگویشم و الله بخوار حیران و از رویار شده پیش ملکه آمد و در خلوت ایام از شایزاده
 خود رشیه باج بخشش شده بود و هم را باز گفت ملکه چون خلوت یافت که سر و از جلگه
 پرورد و کشته و سر و در پیش انداخت و ایام گفت ای جان عالم سخت مباد و بدل

و الله از مرقع را
 این تصویر بگو
 سرخشم

نایب نام غمت دولت قرین طرب باو تا از دست نشان ایملکه عالم سه راز خود از می شناس
 ای مایه آرام جان ترا لکه از روی تو روش نیست و چشم جان نقل کردن ملکه
 به نفس احوال عاشق شدن خود را بر حسرو شیردل پیش خاتون ملک معده
 کردن شاهزاده آن احوال را دور تلاس و تاس و معشوق باشد ۴۸
 اما خانه بدین عروسان سخن بمقابله رنگین و جلالت نشان ذالقه عالمان این
 سخنان شیرین چنین آوردند که چون آن زاری و مهربانی از خاتون ملک نشاید
 کرد و خاطر او از طرفش جمع گردد بر سر خاموشی از حق تعالی و مرور بر دست ولای آید
 اشک از صدف دیده در طبق سپهر عارض گداشته باربان کریم الهود لبی در آید
 سه کو مر اشک بزرگان می گفت و تو دیده کهر افشان می گفت که فلان روز
 بکشتش رفتم صورتی دیده من از خود رفتم صاحب صورت ایصورت داشت که بدل تخم
 محبت می کاشت نه کرده نا و بنظر جلوه گری اشک من گشته عقیق جلوه گری شای نادر و جلم
 ساخته است خواب از چشم برون تاخته است گره کشتن زخم بابان بانی از گفتم نا حال
 الققه ملکه جهان بگریه و زاری احوال عاشقی خود را بر حسرو شیردل پیش داد نقل کرد که دایه را
 دل بسوخت و گفت ایملکه جهان خاطر جمعه که انت الله تا مرا بطلب می رانم و آخر روز سوار
 شده بخانه آمد احوال را شرح و بسط تمام پیش صاحب قردان اعظم نقل کرد شاهزاده خرم شد
 و با خود گفت الحمد لله کار بیکه خواستم زنده شد بشدم بعد از آن کیفیت حسرو شیردل
 مانیت و حب او پیش دایه تقریر کرد و روز دیگر او را طلبه داشته بدایه نمود و دایه صورت
 خسرو را با تصویر او مقابله کرد و بکسر مو تفاوت نیافت تا دمان شد و او را در دلگور
 و شان و شوکت تر پسندید هر سه هم محقق شدند که راز دار باشند روز دیگر خاتون
 ملک باز بخدمت ملکه رفت محله را بدایه گفت که خبر است سه چهار روز می شود
 که تو هر روز می ای و بروی گفت من بباطم لیس خود را هنوز بر نداشته ام باین
 بسبب خانه رفتن مرا ضروری شود و بسبب ملکه باز آمدن الققه نزد ملکه آمده حقیقت
 حال را بار گفت و القدر تعریف حسن صورت و شان و شوکت خسرو شیردل کرد که محبت
 ملکه بکی در مرشد اما احوال شاهزاده را نیز گفت که حسن کسی را با بنو صبح آورده بکام
 قرار داد و او را در خانه بکشد آه آنکه معلوم میشود او با شاهزاده جلیل القدر است و خبر شیردل

مانند ملا را ما او سلوک می کند که آنی سرش بلکه گفت ای دایه جوانی را بدرم نگاه داشته
بود و او را از زوایا برآورده بودند آخر بران بیماری تمت خرم رخن بر دارم بسته
و کسی او را مفتون و خودن نام داشت و غیب او نیز آنی که گوشتم سبیه بادش ازاده
عالیقدر خواهد بود و احوال خود را گفت ای دایه فلان زور بدرم بیکار مقصود
درین من آن جوان را سوار کرده از پای غرقه من بگذران تا فاطمه اطمینان کلی حاصل کند
دایه قبول کرده آمده بخدمت شاهزاده غرقه دست ازاده بنز قبول فرمود و چون ملک
زرنج با سپیش که تاج بشکار رشت دایه خبرها بجنودان رسانید صاحبقران اعظم
به حسد و شبر دل خیر کرد و حسود و مرکب اعتبار کرد یکی را با ساز مرغ و صاحبقران را
با تماس تمام بر و سوار کرد و یکی دیگر با ساز طلا و خود بران سوار شد و بدو و چهار
طرف بیکار دریا قصر شاهی فرستاد بران بود و روئی شده مرد و مرکب را
برابر میراندند اما شاهزاده طرف در با بود و خسرو بطرف قصر ملکه اما دایه آمده
در غرقه نشست چون اینها بنمای قصر رسیدند ملکه من که از دور خسرو را دیده شناخت
در دل سب و فرمان و صدقه کرد و در ملک او مانند گل انار از شاو می برافروخت
اما وقت مراجعت نگاه او درست بر جان باطلال صاحبقران اعظم اما از روی
شوکت و صلابت آسمانی را بر روی زمین دیده و از روی حسن و جمال آسمانی را
مشاهده کرده مانند کز آن حلقه اطاعت شاهزاده خورشید را بگوشش دل کشیده از
دایه پرسید که سپهر خوانده شما این جوان عالیقدر است دایه گفت ای ملکه مرا چه
حدال که خود را بجای ما و را و قبا سکنیم رتبه او چنان در دل من راه یافته که مرا بداند
خود سرفراز کند سرافرازی بکرد و من را هم بلکه گفت حقا که چنین است باین را که که
نمایند سو و مطلوب ما حقیق بگذرد و او مطلوب ما چه نوع بخواند دایه گفت حسود و سرفراز خود
غلطم او بگوید و خسرو را برادر من خواند بلکه گفت بدو بجا بکند و مطلوب ما که گرش
همیشه غلظی کند بجا باشد؟ نه اس جان گرا نمی بجا باشد نه ای دایه بخدای لا شکر که
قسم آنچو دل می لرزد با اس که من و مطلوب هر دو کنیز و غلام او بشم برای آنکه طرقت
شکوهِ از دور دل من جا گرفته القصد بعد از این مراجعت کردند و دایه آمده صاحبقران
را گفت ای عالیقدر فلک مقدار هست که مرا از حسب و نسب خود آگاهی بخشیده و

اندویش و فنی که ملکہ و حسرت و توبین بر چارگی خواهم شد من احوال خود را تقریر
 خواهم کرد و اگر گفت این چگونه صورت کشند و طریقه امرهای میان مبارک گیرند
 صاحب قرآن فرمود مکتب در توبه و عفو کار می نمی آید و اگر گفت این چه رسد
 و اقبال ملکہ من از توبان نعل دانش تراست گفتی خدا که فکر من جان من سر شد صاحب
 گفت خدای ما بر زکات است و الله را دیند و ترا ترا و در ساند الفقه جانم و زان
 ازین فکر که من نمی آید و که می تدریس و ملکہ تا سید را اولی ملکہ برساند و ملکہ درین ملکہ
 محبت آید و عفو نماز و خدمت حسرت و شادمانه و انوار شادمانه و شادمانه
 بروی حوشن روزی شناسا سر می آید و در ملکہ توبه و سید مدیاح سید
 سرگینان کندنی که در لب دریا شود واقع و در جملی و روز در سید از مدیاح
 در میان کتب نسبت آن کتب و آثار قدیم و است که اردو و ران آدم حکایت
 سکند و از طوفان لوح روایت می نمود و در حقیقه سالخورده و در پیش کتب واقع تو
 شادمانه در صفه در سایه و در کتب نگاشته نگاشته نگاشته در شادمانه باگاه
 تصور محبوس که در عالم واقع مرد حلوه کرده اورا می نامد ملکہ ملکہ و جادو
 خطور کردنی اختیار می سر و از جگر کشید و در ملکہ نگاشته و در شادمانه خود
 گفت سحران الله برای جادو که در رخت و دولت توبه و انوار و با حال
 که مکان او کماست و در خیر است میان سب با کافیه است و در اعجاز
 ارما و کسی که طالع را از دم ملکہ می خواند با خود گفت ملکہ اندک عالمی
 که حسنی است کن فنی نوعی فنی که حسرت و با حال با سید و من ازین شادمانه
 و در ملکہ زانام کم شرد و ملکہ را با خود ملکہ و در ملکہ زانام
 ناگاه از دور سیاه ملکہ شادمانه رسید که نزدیکی شد خون ملکہ کرد و ملکہ
 و ملکہ موج اورا می آورد و آن کتب ملکہ و در کتب شادمانه
 جادو ظرف کتب صفای دست کرده و در ملکہ و در شادمانه با سید و ملکہ
 حوشن را که فنی سوس شده است صاحبان بر روز و در ملکہ که ملکہ
 اورا سید آواز و ناگاه موج بر حاشی و آن کتب زانام ملکہ اندک
 صاحبان اورا بر آرد و در شادمانه اورا جادو و ملکہ کرد و آن ملکہ

خالی از وجوهی نیافت اما به پاس عیاری او را ارکسته و برآسته دیدم و
 گفت ای بابا این عیار یکجاست که باشد که خوش حلد و حال است نماید با وجودیکه شوش
 شوخی و جلدی از خط پشانی او خوانده می شود صاحب قلل اعظم لعمرازه در حق تو می
 بد کرده و دست ناکد و آورده آن ازادر حلقه ایست و بر بدن او نرنا بیدقرب غبت
 نه بیمار و مشغول بود نا اویسوش آمد لکن نمکیده او چشم را بار کرد و نگاه او بر شاخه
 افتاد و بر خاسته سر و قدم صاحب قلل نسودا زاده برسد ای تو خدای گیتی هم
 نام داری از کهای حکونه باین روز انقادی انبار گفت آن تیراده بلند لعیان که
 بهستم غلتم زاده شام شاخه آمده تسبیح کرده گفت ما ترا کی فریدم احوال خود
 معقل باین کن العار که بر نان فصیح کتب دعا و ثنای شاه زاده بجا آورد و بعد از آن
 عرض کرد که بشیر یا فلک مقدار بدید که بدیم بهتر نام عیاران و سرنگان با و شاخ
 کل نوبت زمین بود که نام همیش سفی الدوله سرام شاه است و بدیم را سیر سیر
 نام بود و فلان مافروان مغربست بعد سه سال قبل ازین بدیم از مادر شاه خفت کجای
 خواست که نامزد در وطن داشت پادشاه او را از رسیای داده احازت سر
 بقیروان رفقه کتی شد بعد از یک سال من موله شدم مرا سریع السیر نامت بدیم
 رخصت دو سال گرفته آمده بود با من یکسال و یکبر مانند من یک نه شدم بدیم بدیم
 حضور کرد و در سامان رفت بود که نگاه رخصت لغوه و خالغ او را عارض شد و عارض
 حضور را رساله داشت و خود بدید و تدلوی مشغول شد انا چون قضای او را علت
 لمرض زشته ماسنوده سال باین مبتدو و داحری کم اینکه چون قضا آید
 طبیب ابد شود آن دوادر رفع جوگر شود سالی که من درس ناخروم قدم
 گذارشم بدیم بای از دسا کشید و متوجه دارا خست کرد بدیم من که هرگز
 کام نام داشت انمیشید و رخصت شده بقیروان آمد نام مردار گرفت بعد از ادا
 رسم لغزت بر از دشته بود اعظم رفت و اول بملکست روش ضرر زبر
 رسانید زور و دیگر خواجه روشفر را زد داشته بدست ماوشا بود و لغت
 برین زبانه و ارحه شفت فرموده غلقت حاصل از رانی داشت و منصب بدیم
 بنام من مقرر کرد و بدست لوثب و روزها فرمودم و یکس از روز و نفل

بادشاه در باره خود زاده اربابی مدحیه مکررم علم من را تربیت میکرد و تاد
اندک روزی با عفا و خود در قن عساری و نقای کامل شدم و روزی در خدمت
بادشاه رستاده بودم که آنشمار مرقعی را طلعه شده شروع بیدن تصویر کرد و وزیر
و سبیل در زیر گردنم تصویر می بدست گرفته و در آن نگاه میکرد و آه حسرت از دل کشید
من حیران شدم و از عسم خود پرسیدم که این ما حیر است متعز کام گفت انقدر
خبر داری که درین شهر طوطی حکاشی گذاشته که هرگز گوش می کشد و نظر آنرا نشد
باشد بادشاه را بعد از رو به بسیار و تردد و شمار دو فرزند نمودند و آخری فست
بر دو خدمت مادر و پدر بیرون فرستاد نگاه تمام احوال تولد مرد و صاحبقران و صحت تمام شد
صاحبقران اصغر و مراد بن صاحبقران اعظم هر را در خدمت شاه روزی بانی علم خود
بان کرد و گفت بزرگان و زمر و سبیل در جهان معلولان شهابت نیز مراد ان فهم
رفته از آن مایه که در کشیده خزان نرسیده بایس باوه بدست تصویر فرستاد
و طلعه آنرا برای شفای نگاه بکند آنشمار چون انقضاء غریبه گوشش رسید و چون حکایت
دلم با ملک شاه مراده خورشید تابش گزید و با خود گفتم مرا زحمت که در وقت من
حاضر بودم که برای زاده خود اختیار مکررم و امروز شب در بهشت ایستاده گمراهم
دیدم که اکثری از فرودم شهر بیک نام نهرا انبیا است جانور را در زمان خود خسته بود
من هر قدر بشنودم شوق ملازمت آنشمار بیشتر مدام مکررم تا آنکه بعد از دو سه روز
بادشاه انموقع را با بر طلعه شروع بیدن و آه حسرت کشید که روزی نزدیک رفتم
و تصویر آن زاده را دیدم محدود و بدن عاشق و سقا غلغلی او شدم و خورد و خواب
از من نشد از آرام خود و زنی داشتم که کفر اختیار کنم و خود را خدمت اقای خود
برسانم اخلاصه ممکن نشد تا آنکه خود و خود و روزی خدمت شاه فرمودم که آنشمار
ایستاد و لرم که غلام را خدمت شاه مراده مرحض فرماید که برای که دایم خود کد کد است
برسانم که او را درین کفر غبار نیز در کار است و بودن من در خدمت او برای بادشاه
خوب است که ما سکه مطلوب خود و خبر شاه مراده برای بادشاه باورم و خبر بادشاه برای
بیرم بادشاه از سخنان من متعجب شد و بنظر تحقیقت در من نگاه کرده فرمود که تو در
کشتارانه در کجاست عرض کردم که العالم بن شاه من طلب شاه و جده جوینده باینده است

هرگاه که شاهزاده خواهد بود و نون من مرا خدمت او خواهد رسانید اگر چه
 در ابتدا من مشتاقی زود دیدم لکن آخر خدمت او خواهم رسید و نون من
 که در راه طلب رسیدند او نش از باز آرد و آخرش رسیدند و باو شاه
 از میان من بسیار تشویش و بیزاری سازد مرا فرزند خواهد گفت ای سرور
 صبر کن که خبر او از جای برسد بعد از آن ترا رجعت دهم درین بودم که دو کس در
 خدمت باو شاه رسیده گریه می نمودند و می گفتند که شاه کشته شده و
 بودند احوال شکستن کشتی شاهزاده نقل کردند باو شاه که میان طاق خاک
 کرده از بوش بیگانه گشت مجلس او تمام شد و سرانجام او روز غری خورد
 آخر سخنان فسیل داد که در کشتی مرده بصمت و سست و آخر حکم از قتل
 فرمود و با شما ملاقات خواهد کرد اگر چه بعد سال شد اما من در آن حصی و مص
 بجا بودم و شب در عالم واقعه آواز می شنیدم که کسی میگوید من طلب شاه
 حذر از دربار میکرد و چون بیدار شدم رفتم زان خود فرار دادم و انستم که غم من را
 نخواهد گذشت ناچار شده وقت شب یکبار دریا آمدم و کشتی را بمان برده
 در آن بنشستم و خود را جانی کرده در بای شدم پیوسته مناجات می این بودم
 خداوند لا اله الا الله را در خدمت او برسان و اگر عزیزی مرا هست
 مرا خبر عرق کن که زندگانی بی او نمیخواهم در سر بودم که طوفان شد و کشتی من بر سنگی رسید
 شکست من تخته پاره ماندیم ما خود گفتیم ماری در مقدمه محبت شاهزاده را اتفاق
 افتاد لکن از حساب عساری اثره برآورده در طول از کمر بریده حفاظ خود
 ساختم بعد از کشتن بر در بوش شدم لحظه ای باران آواز را نفی بخش
 می رسد که بر خیز از یکس که تو طلب او را بدی خدمت تو مشغول هستم را گفتم
 بشمارا دیدم اکنون بعین سدا می که آن شاهزاده و مخالف قدر قوی این گفته باز
 ندیدم صاحبقران بود صاحبقران سر او را در غسل گرفت و خن او را بوسه
 و بر او حوله و خطای او را بر رقی داد و بعد از آن بر سر سراج از شاهزاده
 احوال پرسید صاحبقران اعظم احوال خود را از دیدن خوار و غارت شدن پسر
 پیکر و کشتی نشنید و باید که رسیدن در چه بود تا السوم پیش سرع میان کرد و در
 حال بد و زود و بگریست که در هدایای من چه حال داشته باشد لکن ای برادر من

پیشکش کنستی با خود و حسن قرار داده کم که از احوال خود هرگز نگذشت پدر و برادر و مادر
 عالمه در خبری نعره سیم با کائنات صورتی بگیرد و نریش کسی احوال خود ظاهر کنیم که من بستم
 بهین گریست و غریب نگذرانم ناخدا چه خواهد شد سرج پرسید العا حقیقی و ما غریب
 ملک عشق اکنون بفرما که در چه فکری و چه را داده دار صاحب حقان و خود بالفکر گشت کار
 حرو شیر دل بسته ام که طرفه مخفی از و شاید نیکم و کار او را نایابی که نقل کردیم رسانده ام
 و حرو و پدر و مادر یکدیگر اندمخو ایم که لاش ترا احوال مددگر رسانم و درین سخن بود که حرو و
 نریش ازاده را ملاش کنان با یکدیگر رسید و در نریش لاش ازاده پاوه آمده بود صاحب حقان
 را دیده و عا گویان رسیده بقدر شد احوال سرج پرسید صاحب حقان احوال او را گفت تعجب
 نمود حرو و سرج مددگر را در نیت حرو گفت الحمد لله و الحمد لله من الله مرد و خواب
 ناست نیم شده بارگاه سلطانم به اما سرج السیر عارفی تقریب بر چه اندرون کند
 رفت و بلا خط کرده بعد از لمی بر آمد از حرو و سرج که ای برادر از جای تا قدر نامیدند
 تحنا چقدر مسافت بنشین صاحب حقان در حالتی که زاده برده و سرج کواید و شرح
 عر فکر و کزان بار غلام را خاطر نرسد که ازین کند تا ما نبرون فقر نقی برسام و چون ای کند
 بگوشت واقع شده کسی از راز ما مطلع میگردید اما بگوشه ارمی باید تا فقر قدم شمار کرده
 محاذات را معلوم کنم شانزده رای او را رسانیده آفرین گفت بعد از آن نریش را
 سرج السیر عارفی که از آن گنبد قدم شمار کرده فقر بلکه معلوم کرد و روز دیگر صاحب حقان
 و حرو و شیر دل و بعلد که بیانی نام داشت و پدر داخل گنبد شدند صاحب حقان بیرون گنبد نشست و نریش
 آتاف نایابی بست گرفته برده زین را چاک کرده منتظر زین در آمد بر نریش دست او
 در دست و در سکار چاک بود که پشت صبرت خرد گشت و مددیم و نریش بر دست
 و بازوی او بگرد و خاک بکشد تا اینکه در عرصه چهار راه کامل گفت را نریش فقر رسانید
 بعد از آن صاحب حقان و او را ازین راز مطلع کرد و فرمود که رفته بلکه بگو که شما جانی بر آری
 خود مقرر کنید که نشانی در امکان بگردید نقب بهان مکان برسانیم و بانی فقر بندگان
 بکند اتفاق خواهد بود خوشونت شد بلکه گفت نامید گفت به نریش و تر حاتم
 روانست به که این نریش جان ماست و نریش را بر آری خود مقرر کرد و نریش
 را از بیرون سرج السیر را نریش نمودند چنانکه سرج آن مکان را حو خط کرده
 است و چاک دست از عرصه چهار راه و پشت روز نقب را بی تفاوت بهان مکان رسانید

و امروز ملکه ناسند اندلسی بکمان مدکور را مصقل کرده از دور نرفت که
 آوازی معلوم نکند و سریع السرعون رسن را جاک کرد و نخته بر روی او کشید بگذشت
 تا بخارانت زمین برآید و نهوا در آن داخل شود و اما بیکه خاطر جمع شد ملک زرت
 باز لشکار رفت نشستی بلکه وعده کرد که شب بیاید و آن روز خود را باید جوام
 روشن قستی مانند سر و چراغان حست خسرو نیز تکلف شاهراوده لباس فاخره
 پوشیده از راه اندرون لقب سرداد و خود با سرکج و بیانی غلام مردان
 شت خسرو در خدمت ابرام کرد که صاحب قران نیز شرف بیاد و در حضوران
 قبول نکرد و در وقت شب اول شب نوبت بر دشت و نگر بام خواهم آمد الفقه
 خسرو روان شد غلام بانی همراه رفته بر رفته بکشت و سریع همراه آمده آن
 تخته سنگ را برداشت ملکه یادیده و ده کنیز محرم را از شسته بجای شراب انتظار بار
 میکشید که ناگاه خسرو بیرون آمد و در به منظم رحمت و ملکه از حجاب نقض ملکه بر
 روکشید اما خسرو نارسید محبوبه را از کمان اشتیاق تنگ در جل کشید و با
 شکنج محاب او و سر چند از لب او برود و دایه کند و مضمون این کلام ادا کرد
 همه خوش باشد که بعد از امکار باید بیاید و از بی الفقه بام صحت
 نشسته و از مرد و حاس که اغار کردند خسرو گفت **سبحان الله تعالی** الله جل و
 دآرم اشب که اندنا گمان دلد ارم اشب بلکه گفت ای خسرو بخیار کدا که
 از زبان من نفیرائی ماید این را من بگویم الفقه صبح بام شراب خورد و صحت
 رنگین داشت خسرو مر حاجی که بخورد دعا بجان شاهراوده میگردد اما ناسند اندلسی خسرو
 نسیم داده احوال صاحب قران پرسید خسرو چون اجازت شد گفت آخر توشه
 که صاحب قران خود بر زبان خود احوال خود را خواند گفت الفقه اشب خسرو صحت
 کامل تا محبوبه خود و اشب لیکن مرکتب امر با شرت گفت وقت رخصت وعده شد
 که فردا شب ملکه از راه لقب کند در آید و صاحب قران را ملازمت کند خسرو تعین
 شده خود را بخد مت صاحب قران رسانید قدم از شهر مار بوسه نقدی شد و در
 سریع را بوسه نقدی شکر احسان کرد که در شرح را باید حقیقت وعده بلا در
 صاحب قران نفیر کرد و لاله ملکه بلا در رخت و در حصار عین محفوظ بنان حلال گفت

البته چون مسلمان است بی عقد شرعی بر ملک این امر گنفت اما شب و بکر خسرو پای
 از فرمش و شمعین بی نقل در گنبد چند و گنبد زار را استیج بخشید صاحبقران را و بعد
 عمل نشانند و خود داخل لقب شده خود را بملکه رساند و نوین را بخوار نمود که خود
 رسیده بملکه بدو خانه خود کرده از اندرون قفل کرده داخل لقب شد آن
 دو پسر را آورده بودند بر یکی ملکه و دیگری خسرو بکار شده روان شدند باو
 جلد بودند نزد دی خود را رساندند و آن راه بسبب استیج لقب بکفر پنج گنبد شده
 بود بعد از آن پسران باو کترین ملکه و دایه را بردند و ملکه و کترین را بر جای خود
 نشاندند آمده بود القمه فرس بنهقیف شب ملکه رسیده ملازمت صاحبقران را آورد
 مطلوب خود را دید که مانند غلامان با صاحبقران سلوک میکرد حراشید و قدر و منزلت
 شاهزاده خورشید بیشتر از بیشتر در دل ملکه ناپسندید پس جا گرفت خود تر با نند کترین
 ملازمت کرد و اما صاحبقران با او الهام بی نهایت نمود و دل و دشت او را خواهر گرفت ملکه
 ناپسندید و کرد که ائینه و کعبه من اگر فی الواقع بر من کینز تقفل دارم و اید و ارم که
 از احوال خود نیز مطلع سازید که ای دم بدان گواهی میدیدم و میگویم گوش من تر نشود
 صاحبقران چون او را محرم راز دانست مصافحه نکرد و شروع در احوال خود نموده
 محمدرضا و حب و ایام و قسعدت کرد از احوال خود بیان فرمود ملکه باو دیگر
 لطف صاحبقران شد پای او را بوسه داد و گفت ای صاحبقران اعظم و انبی
 پادشاه زاده در مصورت خسرو و شریک غم منی بر بدم و تمام این شهر کرده
 که شمار از پای دلار بد زمره خدا بخوار است اگر چشمم رخم بشماریدر سیاه
 سیف الدوله بگرام است خاک این ملک بتیره می کشد گویا باغ روم این شهر فال کشید
 خسرو اند صاحبقران فرمود ای ناپسند در من صورت گویا خسرو و محنتی است با ملکه ترا
 در بر کشد ملکه از سرمه سر بایش انداخت و نیز سریع چهار تار را برداشته شروع در تار
 سارک ناد کرد و آیه گفت پس حالت منظره چیست باید عقد خواند خسرو گفت صدای
 و نخواهد این عقد یک شش چرا که من با خود شرط کرده ام که تا آنکس که من بدولت
 او بوم رسیده ام اول حق حکومت خود را از پادشاه خواهم طلب طاری بطلبی
 نخواهم این کم است که بدولت او حکومت خود نمی گویم و با او قسب بدارم هر چند

صاحبقران در ساحت کرم که از امان حکما حرد قبول کرد و مقتضای فرمود
 عقد هم موقوف شد و در ملک و دار و کسری از او را بر ما بود و سوار کرده
 بر نشیمن پادشاه و از آن در زمان آن جناب شد که خسر و پادشاه خود
 سران معتمد و سرانند و کای صاحبقران نیز شد که طغیان آن نبسته و اوقات آن
 بر مکتوبه مکتوب شد اما صاحبقران در پیش نظر شد که چه تدبیر نماید از زرنج
 را خسر و خوار نگار نماید و آمد و شد حرد و از زمان لغت بود تا بدست
 شور انگیزان دو بدلتش بود به محنت باز بردارم و در دلمه از قصه شمران
 و آنچه تعلی آن در دیوان سازم اما را اوبان اختیار و نافعان اثار حسین را
 کرده اند که در محلی که محمد و الملک بن موبد الملک سید الملک کهنه نایب زرنج اندکی
 از خرم زده طشرت افزوز را بر داشته راه شهر سپاس گرفت و روز شب
 قطع مسافت نمود و برگزینی آلوده و لا بفرورنی ما بلکه در اندک زمانی بشهر رسید
 تخت در کار و آن سوار و آمد جای گرفته فرو داد و آخرت از خیر روز خانه را
 از خانه های شهر مکرر گرفته نزول بکشت نمود و محمد الملک پوخته فکر و زکا
 داشت که چگونه اوقات بمشایسبرد عزت او را مصلح تجارت و ادب
 قلیل مالی که لازم مارا برای تجارت کفایت میکند و مکانی در شهر برای محمد الملک
 حیدر به شوکت همانا چون پدر و قبایلی بود اگر بود و عزت این شورت بمن می
 امان مردم سپاس از من این کار نباید غیر از شش زدن را و دیگر نو گرفتارم شد
 راوی گوید اینجا که محمد الملک در آن فرو داده فلق بزنی داشت و از آن
 تو شمال باو سه ساله بود که ملک غنیمت نام داشت و نام او چون بر او معلوم
 نبود نوشت اما تو شمال خاتون خطاب داشت و در آن خرم باو بی بود
 ساری خود آمد چون این مرد و خانه در قریب یکدیگر بودند عشرت افزوز بدین
 حلقه خانه رفت تو شمال خاتون او را عزت داشت احوال بر سبب گفت من جز
 بود اگر بودم لا بسبب من با یک ساد و واقع شده بکشته نشسته آرا ده نور زین
 داشتیم که باره مال بدرم و در پیش ناچاران انداز بود و طومان رحمت کشتی مارا
 به نیای انداخت بهر از خرابی بر آمدیم شمل مالی ما ماند ما تلف نشد و ارد این

ستم در سایه دست نهاد رخساره قمر و آید هم خدا اینجاست را آباد و حاصل
 که از ارم گزینم تو شمال خاتون را از ادای کلام عشرت افروز بسیار خوش آمد و باد
 محنت را بیشتر از پیشتر کرد و جدر و تور که تو شمال خاتون در خانه بود عشرت را یکبار
 و گذشت که یکبار خود را و در گریه خانه را از محاف کرد درین عشرت افروز غم
 را نیز اظهار کرد و چنانکه تو شمال خاتون را مخطوط شد و رفت رفت گفت فاطمه
 که من غریب تر از این باد که کرده ترا اندرون مطبوع و معلوم معقول اگر نوبت را
 ترا لوگس کنم و او را نیز لوگس کنم عشرت افروز مجامع اندوه احوال را می بیند ملک
 آن بی همت نبر اخی شد اما تو شمال خاتون محلی رفتن عند الویت توفیق عشرت
 پیش ملک عشرت را کرد و خفا کلمه و شاق و بدین اوشه بود را فرستاده او را کل
 طلبه و چون عشرت افروز ملد رست غریب سبائی رسید ظرافت و شوخی را بسیار
 ملک عشرت از دخط و افرودشت و او را معلوم معقول فکر کرد حکم بزرگ خود بهی الملك شد
 که محمد الملك را ملد رست رساند بهی الملك محمد الملك را طلبه شد غایت کرد او را در یک خانه
 سبده و زرد و آن او را در حدیث ملک عشرت سبائی رده ملد رست ملک او را خلعت
 و شمشیر و اسب داده و اهل امر هزاره موافق رسم آن ملک او کرد محمد الملك در حال
 خوی مزاحمت کرده و نام معقول ملد زمان پادشاه و او خفا که از و شاگرشته و در خدمت
 بسیار سرگرم بود و حقیقه اردو تانی آن فروغ شد در نورری پوتمه حافری بود و در
 ملک عشرت بشکار می آمد از انفاق حاکم و شنی در کهای صلوات از پیش سر بزرگ
 بجانب پادشاه و او بد چنانکه برسان شد محمد الملك نیز حاضر بود از مرکب فرود
 آمده و آن حاکم یک شمشیر فریاد را آورد و با کفایت فای خواس او را کشت حاکم
 نه بلکه فلی بود و پیش از یکبار محمد الملك او را کشت و حدیث کس را پیش و ندان مایل
 عدم فرستاده بود اما محمد ملک چون آن کرا از قید کس را کشت پادشاه بسیار خوش
 دست و محنت بر سر او فرود آورد و خلعت خاص که در بر داشت با فخر و سلیم حاضر و
 عمارت فرمود و مسقط او را سه چند کرد امده و اهل امر را معقول صاحب و هم محمد الملك
 از آن باز روز بروز در ترقی بود اما روزی ملک سبام از عشرت افروز را حوال ملک ایست
 و کسب نالیده و لک و اولادش نیز رسید غریب افروز بر سر ملک ایست و نامی بهی توفیق ملک
 نامند لیس را بنده و قدر مونس گویا کرد و صفت نامید کرد و گاری را بنده ملک سبام

هوای ترویج در سرافنا و دباستان سال اراده کجای از سر نو کوان مرد که
 بهره از غفلت نداشت ماسب خندان در پیکر افتاد که شروع در عانی و ای ماکر
 روز دیگر دوان کرده باور سر خود بنی الملک در سیاه صورت کرد و زیر عصا
 بیت خلف را سلطان رای خشن نه خون جوش باید دست بستن غنوانست
 که جز بر صای او سخن گوید گفت باید اول از بلجی ملک اندلس فرستی ای حواری
 موافق آن عمل کنی ملک سببا معقول اند نام بر زناج اندلس رفته دختر را
 برای خود خواستگار کرد با بخت خند و دوسپانی را یکی از امرای او بود نام
 سم نازد کرد و انزل بر اهل راهی کرده در چند روز بانلس رسید خبر زن را
 دادند که ملک سببا بلجی فرستاده سعی که در میان من داد ساقی در
 بنود آیا این بلجی که نفرین آمده باشد همی اندلسی را باستان خود
 فرستاد او را عزت داخل بارگاه کردند ملک زناج بلجی ملک سببا را
 ملایک بنده را عزت گشت گفت همی که ملک سببا از نامه و مام یاد کرد
 ای بلجی گفت شرم را و شمار را دوست میدار و می ستاید و از نامه معلوم خواهد شد
 که بنحو برود و بلجی دوستی غایب مستحکم گردانید اما چون ملک زناج بر مشور نام
 مطلع شده آه از نداشتش بر اند بلجی را عزل بکوفه آورد و آورده نام را اگر فرستاد
 حرم رست باز از خود زره خاتون و زناج صورت کرد زن بر سر و صورت زد
 که داد از دست فلک بچرخان که ملک سببا با آن بری و حاکمیت و کرامت و
 دختر مرا آزر و کند و بر تقدیر بکند با و تو را فنی شوم دختر خود را از غفلت می کشد
 چرا که نوم سداخی که او به مراجع دارد و طبع او خفیه در شکل لبه افتاده نیست
 بادشاه گفت ای خاتون بخدا قسم منم از دیدن این نامه بوی خوش در سر ندارم و حیر
 کار خود شده ام ندانم حکم کرد دختر معتمد نامند البته خود را خواهد گشت
 و اگر نمیدم باید قسه عظیم را آماده شوم چرا که ملک غنیر سببا بادشاه بزرگ
 از لشکر گردان و سواران نامی دارد و معنای شرافتی نرسب همی در زناج
 دارد و خاک بر آرد که مکنه اگر نام لشکرش در سر آن نقل رسد او را
 بروایی نیست خواه آن اراده معقول باشد و خواه نامعقول زهره خاتون گفت

پس معلوم شد که این تو دانی من از خبر بیان واقع بود ما تو گفتیم اعلیٰ کرده و
 نمیزد این گویند را این شکست اکثر کار می کردند بوقتی خدا پست از کار
 سرش میزدن میگویند اما در این خبر ملکه نامیدند که ابلیس باطل بود
 است دشنام بسیار به ملک شاد داد و گفت ما به خسرو شیردل بر سر من شکست
 باد ملک ساجده کیدی است که این از زود کند اگر چه این سخن گفت باطل او نیز خوش
 شد و زد و دگر بر او داد و معلوم کرده خوش تر شد درین اباح شاد بود
 عالمقدر صاحب قرآن اعظم خورشید تاج کشید که بر سر عرف مواد آورد در خانه
 خسرو است باین سبب ملاقات خسرو و ملکه نیز طریقی مذکور اتفاق نمی خورد
 اما آخر روزی زرباب با ابلیس گفت که انفلدن من بکن و خیزم بش ندارم و او
 عزیز تر از سر می دانم و او در اصل طالب کجای نیست لکن کار و آورد ما تو
 کرده ام که صورتش بماند و شادمانی بر صحن کشید با و تمام هر که را قبول کند می
 من درین امر و غلی ندارم ابلیس خاموش کرد و در خانه خود آمده بان گفت است
 سرخی باین مضرع عرفه ملک غتر نوشت که شما بزدی صورت خود بفرست
 ارسال دارید که این محبت خسرو با نقایا و شاه اندلس چنین محبت آورده چون
 عرفه ملک ساجده رسید آخر روز بود ملک غتر و را وقت و را اندرون خرم
 سیر کرده مراجعت نموده میخواست بخت نمیشد مهتاب دست گل می شد
 او دلد و بند بر دست لال دست گل را داشت استاده بود با یکی از حواری
 حرف میزد که با وقت عرفه ابلیس رسید آن چار به عرفه را خواند ملک ساجده
 مجذبه گفت فلان مصور را بمن جایا و رند خرم را مردانه کرده آورده
 گفت بهین صورت که من استاده ام تصویر مرا بکش که من در نظر خود بسیار خوشنما
 تمام بر این باریکی در بر و محققه غلی تاج بر سر و بدن سیاهش از زیر این تابان
 و آن محققه تر سرخ بود که بر سر داشت ریش سفید صورتش باه دچهره سرخ
 طاقه صفی کی بود با این دست گل نیز بر دست داشت مصور خف ای کم
 کشده بر خندان مرا از لباس خود گفت که صورت بهتر از این باید و شاد
 فحیف نکرد و گفت که در نیز بهتر نخواهد بود که در نظر من خوشنماست دیگران چه در

العفقه نقور بان منعی کی را بنابر کرده بدست خند و آو و فرساده چون نقور
 بدو دان سبانی که انجی بود رسیده بر نقور غتر گفت اما ناچاران نقور
 ملک زرتاج و آو که ایک نقور یادش هاست ملک زرتاج او را بزم
 آورده بزیر خاتون نمود و عقیل آن مرا از نقور خنده تا کردند قضا
 را در این وقت ملک نامند از طرعی بداد شد و آن نقور را از دست
 ما و رگرفت لکای کرد و بعد از آن تو بیدر کرده گفت ای بدر بر گوار
 این نقور کدام باغبان احق است که دستم کل را پیش تخت هالی گزیده است
 معنی است و هم است که درین بران سالی صبر بر سرست صورت سباه خود را کون
 ساختن سب برد و با اختیار خندیدند ز خاتون اشارت به بادش کرد که از اینجا
 معلوم کن که اگر این امر واقع شود کار یکی است بادش به فرمود و قرار برهم نهاد که
 بر صمد باد اباد و دختر صمد می تواند او را بعد از چند روز بیرون آورده بدو
 سبانی گفت که رفته سلمه را با بیادش سبایکو و عرض کن که ای خاد در میان
 ما و شما بی سب هم صورت تواند داشت درین امر را معاف کند که دختر قبول
 نمیکند بگوید خود را خواست است ای منی هرات نام چنین بنویس و دان از راه
 دو نیمه ای شرط نمک را کار فرموده گفت ایک از اقوام قاهره ملک سب
 ترس و در خون جبین سباه خود بازی بکن من ترسم که تمام اندلس نارج
 شود و شمار ای خاطر دختری بدگره سازد ملک اندلس را بدله و انشاه کرد
 ناد و انرا نفر که دینی بیرون کنند و دو دکن شمشیر کشد مردم برور کتم
 شمشیر ازو گرفته و بفرست کردنی در کمال بی آبروی او را از شهر بیرون
 آوردند خند سوار که با او آورده بودند بعضی بقیل رسیدند و بیع گفت گنده
 با او ملتی شدند و و دان در کمال جهولت و خوارزی متوجه سبانشان
 چند روز داخل شهر شد بعد از مدت ملک غتر رسیده احوال را باار گفت
 ملک غتر شرب الزاج بود و و ناخوش از و باغ او مراد گفت و دختر
 زرتاج ما را باغبانی گفته چنان باغبانی ما و تمام که از آن بازگو کند ملک کل
 در باغ اندلس فایم نگذارم چه بپوشد سبایه فرمان داد و بعد از اندک روزی

بهشتی نه برآورده با جمعیت حدود بیست هزار سوار و پیاده از آن ماندگار ماند
 اهل سوار و پیاده آن منسره دار و سینه کج گردن و از سبک شمشیر زن و بهر ملک
 وزیر و دودان سانی بر سر انداختند و اندامهای ملک اندلسی شمشیر آید
 عرض کرد که ای ملک سبنا حال من احوال خود را می شناسی تو گفتند ام ای روز مگویم که بستم
 و جگره ام بدایم پس به سالار بادش و اندیشم که حوید ملک شد لیکن
 ملایم و نمکی از تو ام بوسه از کاسه بر دستان بیرون کنم اگر چه بدین میدان
 من رید که او را حوید بگویم ما و شاه ساجون مقدم را معلوم کرد و سبک سالار
 از ابرش اهل سوار و پیاده کرده تمام حوید ملک بفرز کرد و سبک او را از
 منصب او خست با نظری منزل منزل می آمدند و او را چند روز بزرگ ملک
 رسیدند خست ملک اندلس سید بزرگ شد و گفتند ام که سبک این و حرم
 ملایم ملک خود را بدین سواران او مانند حارث منزل و می رفت منزل و
 استغوی نزه باز و الحوق محمود مانند سبک سالار او را تسع و او بد
 چنانکه او سرباست و هزار سوار از شهر برانده در ده فرسخی ملایم مرد و لشکر
 اتفاق افتاد و ملک سبنا را در لگشش ملک ایس فرستاد و تمام و حرم کرد ملک
 اندلس گفت ملک که ای لقا صورت کرد اگر امکان نشد پس او را اول
 قنیه بگویم القمه چون تمام ملک سبنا رسید ملک گفت ملک در پی
 میام و سبک افتاده نوزاد ظاهر ملک زنند زرماع تا از شمشیر از ملک
 زنید اگر گفته بهمان بخوابید کردند شده چون خود کردن کشی مگویم و خیر
 القمه از شب ظاهر ملک زنند جانوران او ملک سبنا می آمد که تمام ملک
 طبعی زنند و در شمشیر بادش و توفیق تمام و از دشت لکراوت ملک
 اندلس رو محمود ملک کرده گفت بهر شایسته مار هم کاری مرا بدایم نفع
 از دشت ششم خود ملک گفت شیر ماران نمک بگرام حق باشان را
 حق کجا سر از احاطه سبنا من از دور و در و حیوان هزارم و طاق جهانم من از
 هزارم خدا از و جنود سبنا و اسب عظیم خشم کتب ملک اندلس خاطر مگویم
 بسیار می رست او را و او سبنا و او را هزار کی فرمود و و لدا می کرد و لدا می کرد

در لشکر اندلس بشرطی زدند نام شب مرد و شکر و کار سازگی
 بر بردند و روز دیگر کس جهان بر غرور یافت از حشر خورشید از
 ترک روز آمد باین رز سبز بندوی شب را به تیغ افکند سبز مرد و
 سپاه کینه خواه در آن رز نگاه نقاب نگذرد صف استند اما از آن راه
 حور نشینانج به عرض کنیم که آن سوار نقاب پرور کار بهتر شده بود و خبر
 را معلوم کرده بمنزله سیر السیر گفت ما را بترس و بدن جنگ سائمان و اندکی
 در سراسر فاده جلوه نوال رفت سیر گفت باید سوار شد و در اسناده شما
 باید کرد و شانه فاده گفت مسلم کن ما و خود بعد عید می ترسم که کسی از مردم
 زرنج مرا شناسد و اکنون من می خواهم که پیش آوردم سیر و روغنی تیار کرده
 بر چهره شانه فاده مالید که بشیر او فخر کلی پیدا کرد و شانه فاده آینه دیده گفت
 حشر بازیم نقاب را می نمودم الفقه خسر و شانه فاده مرد و نقاب وقت
 حاجت بر روی انداخته لیکن بالفعلی نقاب بر ملندی اسناده ناشای
 حکم میدیدند اما از شایان چون صفوف قتال و جدال آراسته شد
 اول کسی که عزم بمیدان کرد می الملک بود که از پادشاه سپاه رفت حاصل
 کرده بمیدان آمد نمره بدست گرفته نمره نمود و مردم آور و طلب کرد و شکر
 اندیس آن نمک محرام را خیره خیره بریدند و انگشت خمر بدید آن میگردند
 شانه فاده کبرنج گشاید و گفت ای پدر این مالکار را بان نوع زخم زده
 می خواهم بمیدان آورفته نلافی کنم مرا احازت ده زرنج گفت ای غرورندش
 کانه از چه لازم که با وجود بودن تو که آن جنگ از ما خود بمقاید باچی مردند حارث
 متعزین پیش آمد و گفت این شانه فاده ما که مرده ایم که ترا بمیدان بگذاریم الفقه
 بهر طوریکه بود کبرنج را از جنگ باز داشت و حارث بمیدان آمد نمره از جلر
 برگشت و خود را آنک بمکملی ستایش کرد بعد از آن مرد و بمقاید هم کردند
 می الملک گفت ای خیره سر خود را آنک بمکملی بستودی و با عفا خود باطمین
 نمک بجای زوی حارث گفت ای بدبخت من چه طعمه بر تو زخم تو مرد و خدا و نبوی
 که بجهت کار نانش سینه کردی می الملک در عفت شده گفت هرگاه همه کارهای من نماند

ست یکی اشم باشد که ترا خاک برابر کنم این گفته را بنزه بر سینه عارت زو عارت بنزه
 بسیار مگر می پرسند است بنزه او را به بنزه خود زد و کرد الفقه بام بنزه در می مقول
 کردند لکن محمد الملک غلبه داشت چنانکه به منع آمد از عارت از زخم مایان زد و آخر
 روز بود ظل بازگشت زده بر گشتند یکسایه زربانار فرق محمد الملک کرد و روز دیگر
 که صفوف کار است شد عارت به زخم داشت عارت آمد زخم خورد و همان از دست
 محمد تقبل رسید ملک اندلس برایش شد الفقه در شش معاف محمد الملک گفت پهلوان ناگاه
 زخم زد و دینت کس را تقبل رسانید ملک اندلس از بنده باغی ندانست چگونه از ده خورشید
 و خسرو و تریف آن حرام نمک کرد و بد که عجب که از زهر دست است اما محمد الملک و روز
 آرام گرفته روز سیوم باز ظل زده بمیدان اند حرف طلب کرد و ملکراده که کینه در پیر سر از و در دل
 داشت بی اجازت بدر مرکب از جابر انگشت و نامردم خبر داشتند خود را بوسط میدان
 رسانید و دشنام گویان سر راه بر محمد الملک گرفت ملک در باغ بسیار برایشان و حضرت او را
 از خداستجالی طلب کرد اما گرنای محمد الملک گفت اری نمک بگرام بد طاقت از خاندان
 ما بوجه رسید که کر عدلوت بر باستی و این فتنه بر انگیزی برای خاطر محمد که مایه کر غرضی
 ما ونداشتم و آنرا خود گرفتی و بگرنایک از طرف دشمن چه نسبت است محمد الملک گفت
 امکراده نادان اگر نشان بر دمی داری بیار و الله این سخن فایده ندارد اگر نمی نظر
 برسد که من شاهزاده ام رعایت مرا خواهد کرد از خاطر دور دار که اکنون دشمن زاده
 افای منی ملکراده گرنای ناخوش شد و بروعت کرد بنزه که در دست و دینت بر و
 ریح زره چوشش بگردیده و رسیده او را گرفت محمد الملک در انحال ملکراده
 خود را بنهر رحم مایان زد و سر بکمان دو بندند و گرنای را از میدان بدر برد و ظل
 بازگشتند و ندید ملک زربانار فرق آن خاک را کرد بر شکرت ملک اندلس
 سوزن کشید و در روزی جنگ موقوف بود صاحبقران اعظم گفت ای برادر
 این محمد الملک طرف پیدا و ما می کشد بباره ملک اندلس بسیار مضطرب الحال است
 خسرو و شش دل گفت اخر لای اعظم خود خواهد رسید چرا که بموجب بروی نعمت خود
 برآمده اما بار دیگر ظل حکمت زدند و روز دیگر صف کشیدند محمد الملک بنویس
 بمیدان و در آن ملک غتر او را ملکرادنت ابرش یعنی سوار بمیدان رفت و حرف طلب

او را پس اندلسی بیدان آمد ز خدار شد موبد الملک بآن پیرانه سال جزا فترا
 رخت چاه کت و بیدان اندا برش را از خم زو لسان را بکفر شمشیر باور
 نمکس و گز ساه ملک سپامیدان آمدند از دست موبد الملک زخم خوردند ملک سبا
 ز موبد الملک کرده گفت بدست طرفه افتی بر ساه ما آورد محمد الملک گفت فردا با
 نوبت جنگ است همکس غرا از من حرف جنگ او نیست امروز برکشند روز دیگر باز
 صف کشند ندی الملک بیدان آمد حرف طلبید سه چهار کس از مردم اندلس بیدان محمد الله
 رفتند و ز خدار بر کشند محمد الملک نزد ملک ندی نواح اندا اجازت خواست ز ریاچ
 اگر اراده بیدان داری بذا که ترا در میدان نگرارم گفت الشیر بار مردم این ملعون
 را نصبت کنم بلکه فایده نبخشد هر طور که بود اجازت گرفته بیدان آمده زبان
 نصبت بر روی آن سر کشود و گفت ای نابرخورد و از انچه علمت که پیش گرفته
 کار تنگ کجای را با خورشانبندی اخر از روز جزا اندیشه کن و از برای
 اعمال نسیب بر تلخی و این تنگ در روزمان خود بسند مبد و الملک گفت ای پدر
 اگر خیزبت خود و سحر ای از مشن من دور شو که عالم نوکری رعایت بدری و لری
 نخواهم کرد بدای که مردم سپاهم حکم نمیشد دارم بدست هر که افتادیم مال او هم موبد
 را سخی انعام زاده ناخوش آمد گفت ای مادر که گفتم من بنو نصبت بکنم که برای دنا
 و آخرت تو خوب باشد و نود و مقابل مرا از شمشیر خود می ترسانی لعنت خدا بر تو باد
 این کفر شمشیر رمی للملک انداخت آن ولد الرتا شمشیران بزرگ را از خود
 گذرانیده و زیدل شمشیر و که نابینه شکاف بدرجه شهادت پیوست انالله
 و انالیه را چون ملک ز ریاچ برود و وقت بر سر زد و بر دوش کمر و لغت کرد
 حتی ملک با نیز از وی اعتقاد شد و ردول بر و لغت کرد با خود گفت بی شک
 اینم از آوده است انا و ظاهر چون کار خود منظور داشت خلقی با و آو عالم
 در نظرش انداده خورشید باغ بخش و سر و شدول تا رنگشت گفت ای شمشیر
 اینطالم بد فعال ظلم را از حد اعتدال گذرانیده بنگ و لذ الزماست که نقل بد
 پروای نگزده حوصله من دیگر نابندارد اگر امر عالی شود فردا القاب اند خسته کن
 و لباس را تغییر داده بیدان این با بکار بروم و او را البزار اسم صاحبقران اعظم از

از اطوار ناپیاری او بر آزرده بود فرمود مختاری شبانش خسرو بس و کس را
تبر داده احشوب سوار شده اطراف نشسته که رفت و چون توبه عفو می نمود
شد محمد الملک یعنی بعد از آنکه سلجوقی شردن گرفت و باینکه نزد که امیر الملک آمدن
فرد مرا انداختی که تبر خود را الوقت برای خاطر امن بیار زردی و مرا می عبادت
و جاه کم منت نه جا اقبال ما من می باشد باینکه رفتی می شوم چنین منوم که رعایت
بدر نم نمکنم چنانکه دیدی که بدر خود را چه خوشی گشتم و از قتل او مرا اهل دلی
بیاثر نرسیده از من تبرش خوک سیبایان شو گفتم چون رعد جله عرش و چون
برق افتد اکنون اگر غریب خود می خوی دختر ملک سیبیده و زرنج را مرا
خاطر کنش و مرا بجای او بدان ملک من فرزند می کنی خوی بهت که بعد از تو
چنان بادشاهی کنم که بکس نکرده باشد مردم برد و لشکر از سحران لوح دل حرام
زاده کن طرف آزرده شد بد ملک سیبا و زبر خود علی الملک گفت این بعد از آن
طرف خیابان و سر و آرد علی الملک آینه گفت از و نماند بر سید لاهم محمد الملک
هر چند حرف طلبید از و دل و دل او اندک کسی اقبال نکرد که بعد از او و و چرا که آنها
که باقی بودند ز حد در بوده بخیسته گشته بودند و آنها که مانده بودند از ترس
شتران و امرا و ده جرات میکردند و آن مادر کلاه خود و رسیدن اعلیه
بود ملک اندلس چشم بر آب استاده نشا میگرد و ناگاه کرد محضی بخت
و نقاب داری از دره کوه نمود از گردید نارسید بعد از آن باینکه که باشد از غلام
زاده بدر کش ملک بحرام چنین از مسلمانانی نو کور بر از مرز بهرست نرا شرم
نماید که از ملک این مادره خبر سخنان گوشت و پوست نوشته و توطئه و کیم
او را اگر در خیابان که عدل است پس که ناقتی بهر خود مصالفة نکردی منت خدا بر تو
یا دمی الملک گفت خاموشی که من از و را اول نه کنذا اعتقاد د از من نه بهتری
دولت و جاه خدا رسول شد خسرو بگوید گفت الحمد لله که اکنون قلب تو من
واجب شد محمد یعنی گفت ای نقابدار اول تو بگو که بکستی و با من چه عداوت داشت
و چرا صورت خود نمای نقابدار گفت ای والد انما من ملک الموت و ای تو ام
و صورت ملک الموت کنی ندیده و چون خدا دشمن است منم دشمن تو ام که بعد از آن

بنره بروست گرفته نقادار بنره بر دشت هر دو بنره وری معفونی کردند
 آخر نقادار در طعن بهم بنره آورامانند بنر شهاب هوایی خست عالم در چشم مید
 ملعون مار بگشت و گفت ای خیره بر با قال سراسیمه کجاست این مکرده بود تو مگر
 از عالم باندگشت بنره داری امحوت نقادار گفت بلای از برای من کنم کجاست
 الموت تو ام بر که این گفتو را شنیدند و مدحین چون مار در زم عمود
 را برداشت گفت ای نقادار سخنان تو بدتر از سنان من است این
 کوه که از انرا می بینی اجل خود را می نماید کن نقادار گفت عاقل است که از
 مرکب خود عاقلانست مانند آن عاقل نموی ای بدگفت بد کردار تو مسکوی
 عمود من کوه که است و من انرا بسیار سبک ندانم نمی بین و ز عجب بنره با تا
 در رکاب فایم کرده عمود را بند و دست بر سر نقادار فرو آورد
 هر چند نقادار قادر بر رو کردن ضرب بود بکس خوش شیطانی کماطر رسیده که قسم دیگر
 کند چه کرد که وقت فرو آمدن عمود او پاشند بر مرکب خود زد و بنوعی که
 راست شده اندک پس رفت و باز بنره بردمانه آورد چون چس کرد و گرز او
 خالی رفت و بیاد گرز را که از او بر زمین افتاد و سرش بر زمین خورد و مردم اندکی
 آوار خنده بلند کردند و سوز ملک انداخته صاحب آن بر نقادار افزین کرد
 اما می بین از کمال شرمندگی هر جایی که بود باز بر مرکب خود کلهای نواری شده تیغ
 ایدار از تمام انتقام کشیده متوجه نقادار شد و گفت ای گنام مفلوک
 تو خود را در این ادا که کشنی نقادار گفت چه نعمتست برای کشن تو آمده ام اما
 بد بین منتر انداخت نقادار دست بی دراز کرده بند دست او را گرفته
 شمشیر از دستش بدر کرد و گفت ای بدگفت ۴ زدی سه ضرب که می پرست
 مردم زد و اکنون پیوست کفن باش مستعد که نشسته است بخون تو مع خور بزم بنره
 وقت بدو رج رسیدت آید این را گفته شمشیر از میان بر کشیده که بنی سر فک
 پناه کرد و تیغ اندل و در سر را مانند قرص پیروزم شکافته خود معفرا داد و خنده کرده
 از سه گذشته از ملک مرکب بنر گشت با مرکب چهار به کلاه شد ۴ نقادار گفت
 کبر و قدر گفت ده فلک گفت احسن گفت بنره نقادار او را کشیده یکی بر ده

معنی از جوایس سرور و بنال و گدازنده تقادار و و کس را به نر زده برگردانند
 اما مردم میدان که این صریح است از آن بکه سوار در میدان گفت نخب میدان را
 ملک اندلس از شادی ندانست چکند از خبر ملک و وزیر بر سبه که این تقادار
 خواهد بود که در وقت بر باطنی افسان کرد و وزیر گفت خبر ما را احوال او برسی
 ظاهر شب اما توان گفت که سوار قدرت پروردگار بود که حکم او بر او مطلقا
 رسید ملک اندلس وقت در دل خود چنین منت کرد که من طفولیت خود را این
 سوار شایسته ملک باشد تا پیدا اندلسی را با او هم جا دار و اما ملک بسیار چون مدلول
 را بآن نوع گشته و بد نفس در قالب او به پید و طبل باز گشت زده برکت هر چند
 تضحی کرد و احوال تقادار معلوم شد ملک غتر بسیار خود به شمر گفت احوال
 تقادار معلوم کن گفت بر چه عقب او رفتم او را بنافتم و زبان و رعای که مستان
 نامید اندلس بسیار از ابرش املی سوار غلظ خوانند عقب او را باز نباد و او را
 ابرش از دل و جان حلقه ملک تقادار بکوشش کشیده بود با خود گفت اگر تقادار را
 ببایم غلظ می اورا اختیار کنم القصه باز طبل روید ابرش بمیدان آمد از روز حسرت و کسب
 و با سر و وضع را فقر و آوده از طرف دیگر نقاب انداخته بمیدان آمد ابرش را هم
 زده بدر رفت القاصد و طرعه بخور و جمع پهلوانان بسیار از دست حسرت و نامدار
 ز خمدار شد ندو بر خد مردم تضحی کرد و احوال حسرت را معلوم نکردند چرا که او خود
 خبر و ابر بود هر که او را اتفاق میکرد او را افسر تبر ما بر قسم که بود و دیگر و آید
 و رفت شب داخل شهر شده کار خود و بر رفت بایر سب کی احوال او را معلوم نکرد
 صاحبان اعظم بخنن رباب و خبیر و دالانز آو کرده و در پهلوانی او را آید به
 و در دلی نصف به سالاری بام او مقرر کرد و اما ملک غتر شبانی چون دید
 هر که در شکرش بود از دست تقادار ز خمدار شد بسیار بکند ز گردید و چنان
 در زمانه قدم بیشتر اعتماد یک پهلوانان داشت و لشکر خد آن ملک بسیار نشان
 شد بامید الملك شجرت کرد که اکنون چکم وزیر گفت املاک من سانی را می
 بمان شما نمودم لی شورت من امدی در مقدمه دختر حاکم نافعون شب اکنون غتر
 از صلیح ندری منت ملک بسیار گفت ملک منسوب به اکنم گفت هر که حرفه ندارد برای

اندک ملک شد از این نیت در غلبه بر جمیع مردم شهر نیک نشاند و بکر از اطراف زمین را از
 رسته ~~طرح~~ گنج که زرنج لیسف الدوله بگرام شاه احوال خود را تنوشت به نامی نرسیم
 فردا این کار از این نیت بیاید آنوقت جان بدر بردن مشکل شود تدبیر است که من
 بروم و از طرف شما بفرستم برسانم که ما عند انتم که دختر شما در اهل راجا
 با ترکند ای نیت اکنون بر ما یقین شد که شما در این امر بی تقصیر بوده اید با شرط
 کنید که هرگاه او را رضی شود غم از ما بدیگری ندید البته که زرنج قبول خواهد کرد
 اکنون برویم بعد از آن ملک خود رفته سامان خود را درست کنیم دیگر در محفل
 باشد بعد از آنم ملک غمناک چشم گریان و دل بریان قبول کرد و روز دیگر ملک
 سوار شده پیش زرنج رفته سلام و بپای ملک مبارک دادند ملک سوار شد از
 خدا اینجو است که چنین واقع شود هر چه او گفت قبول جلی هم نوشته که هرگاه
 ملک ناسید اراده کند ای کند ملک زرنج او را ملک سوار شد و در کان دولت
 مهر کردند بین الملک اینرا گرفته پیش ملک غمناک آورد ملک اراده کوچ و شک و نیت
 خود در غایت بود نسیم عیار را بدول سوخت با خود گفت بروم و از آن تقاضا
 را بجا آورده بسته بیاورم که انهم فتنه برانگیزند دوست این را گفته بنده شد
 و شتر ایل تقصیر و تحسین مریتم بجای آورد و بهر سنگی و غاری بر رسید و بید
 ناگاه گذارش بدان کند افتاد و داخل شد بر من نقب رسید چون طیار بود
 معلوم کرد که در اینجا نقب زده اند تقصیر کرد و دیند او را نرسید اگر دوخته
 سنگ را برداشته داخل شد تقصیر و خنجر رسید اول شب بود که نسیم عیار با نفهم
 رسید زنبه را طای کرده بالا رفت اندکی از خنجر پهلوی گنج سنگ و نه
 نقب را سوراخ کرده نگاه کرد حیره دید که از بخور غود و غنیر معطر است
 شمع سیوز و اما کسی نظر نداشت کا طریح گنج سنگ را برداشته باندرون رفت
 و دید که دروازه حیره از برون بسته اند دانست که خالی از سری نیست چند
 شیشه شراب نمر حیره بودند و پوشی در آن ریخته باز فرو داد و گنج سنگ را
 بدستور قائم کرده بر سر زنبه نظر داشت که به بند می شود و غار را بعد از مدتی
 خنجر و عده کرده بود که نزد ملک آید باین سبب ملک را نکار تا بار داشت بعد از آن

خود را بشنید و افکار خود را در حیره روانه روان است و چند بار از آن شراب ^{عشقه}
 خور و بعد از آنکه سیهوشی از او گذرد و بخود رسید بنیم که ملک را بر او داشته بر سر ملکه اند
 نهاده از یکدیگر بکشتن رسم ملکه را معلوم کرده او را در هادر عماری بسته برداشته
 داخل نقب شد و روان کردید با خود سخنان داشت با خود می گفت که این طالع
 ملک با که باس فی مطلق او بدست آمد و زنی طالع من که ترسراست و انوارها
 که خواهم گرفت اما از آنجا که خسرو نیز بر بالو سوار شده و از آنجا که نشت بالو
 به باغی سپرده شمع روشن کرده بدست خود گرفته داخل نقب شد و در
 گذر زوی و کد از میرفت که از برادرش بپرسید که ما رسید است آه جان خسرو بر
 با خود گفت ای چه مصیبت است این امر آواره نشد و از کجی و راهی رسید از سر اسکی
 شمع را بیداشت و بهیچ که تامل داشت از غلاف کشیده زو به نسیم آورد
 نسیم نیز خنجر به منی کشیده رو بخسرو نهاد و بقتل عیاری ما او بچنگ مشغول شد
 چند ضرب از یکدیگر گذرانیدند آخر نسیم خنجر بی بر بای خسرو زد و خسرو این مرتبه به نشست
 که خنجر بگذراند نسیم فرمت یافته بچنگ عیار چنان حبست که از سر خسرو گذشت از طرف
 رفت خسرو بان زخم لنگ لنگان او را تعاقب که نسیم قدری در انشای گیر
 قدر بهوشی بران شمع نسیم سوخته زد و بدر رفت خسرو ازین حال چون بدان جا
 رسید دود در دماغ او رفت و او را بهوش ساخت نسیم بیرون آمد عانی را دید
 که جلو مرکب گرفته بر در گذر نشسته است از پشت سر خنجر بی بر زد و اگر چه بکشت اما زخم
 مشکند و آن بد بخت بدر رفت ازینجا بختون ملک با یک کنیز بر در حجره آمد هر چند
 زنجیر کوشت کسی جواب نداد ناچار هر دو میکشاده در ملاکندند و اندرون آمد ملکه راند
 بر ایشان شدند سر اسیمه وار و در نقب در آمده روان شدند بر سر خسرو رسیدند و چون پیوسته
 خسرو سهل بهیچ رسیدن ایشان به هوش آمد اینان خسرو را نیز با حال دیدند فریاد
 و فغان برداشتند خسرو ایشان را تسلی داده احوال را بیان کرد و گفت اکنون شما برید
 و هیه نقب خوب قایم کنید و آن اسباب را از آن حجره هر چند دور خوابگاه دویم ملکه فرست
 صبح فریاد کنید که ملکه را برده اند تا کسی بی بان نقب نبرد و من بتلاش اوی روم بهینم
 خدا من چه خواسته این را گفته روان شد اما شاهزاده خورشید تاج بخش بر خسرو

خسرو بخت لنگی انداخت
 بر کعبه رسید نسیم خنجر
 به فرق خسرو زد

خواب برپا شد و دید از سر اسبگی بیدار شد احوال سریع گفت هر دو بر مرکبان جدا جدا
 سوار شده راه کنید پیش گرفته باسی از شب باقی بود که رسیدند خضر و نیز در آن وقت بر
 یمانی غلام این داده بود و او را به انحال زخم داری دیده احوال می پرسید او احوال را می
 که من بخیر بودم که یکایک کسی از شب من رسیده مرا زخم زده مانند باد بد رفت درین
 شازده و مستمر رسیده خضر و احوال را باز گفت البته که این عیار ملک بسیار است که نسیم باشد
 من او را دیدم سرنگ زبردستی است شما همین جا صبر کنید تا من رفته خبری از اردوی
 ملک غنم بیاورم ساعتی از شب باقی بود که مهتر سریع داخل اردو شده یکبار است بر دربارگاه
 ملک غنم رسیده ناگاه از شب سر بر سر دو کس رسیده که همه یکبار در بغل گرفته شادی میکردند
 و سخنی در میان داشتند مکن که گفتگو بشن اینان داد شنید که یکی میگفت ای برادر
 ملک سبا در وقت طرفه حال خوشی داشته باشد و دیگری گفت چرا خوش نباشد که
 مطلب او مفت حاصل شد آخرین بر نسیم که عجب کاری کرد و باز او پرسید که هیچ معلوم نشد
 آن دختر را کجا پنهان کرد و باز آن یکی گفت نوندیدی که نسیم از پیش تو رفت اصل اینست
 که چون نسیم دختر ملک اندلس را آورد خودش مصیحت داد که او را درین لشکر نگاه
 ندارند چرا که فردا چون خبر ملک اندلس رسد که دختر غائب است اول جاییکه تلاش
 کنند لشکر شما خواهد بود و چون سخن صلح در میان آمده مانع شدن هم لطفی ندارد و ملک سبا
 پس از تو معذرت کند که خواهد بود بهمن قدم راه سبا و پیش گیرد و او را به ختم ملکه بقیس
 نانی بسیار تا بوجه حسن نکرده و خود منتظر مطالب عظیمه و امیدوار عیانات مابین
 هر چه خواهی بنوار رانی دارم نسیم همین زمان بدر رفت و از نیمه غم غیر از من و فلان خواهد
 و دیگر واقف نیست مهتر سریع اسیر تمام احوال را معلوم کرده برگشت فریب بعضی از
 رسیده احوال را باز گفت خضر و آه سرد از جگر بر کشید اما صاحبقران اعظم گفت ای مهتر
 اکنون کجاست بهر جهت گفت همان که شما هر دو برین دو مرکب سوار شوید و من در جلو روانه
 ملک سبا شویم تا نسیم خود را ببانرسانیده با و برسم بجایی برین بابو سوار شده بخانه
 برود و زخم خود را بهتر ساخته احوال را بدایه اطلاع دهد و خود منتظر فرمان نبشتند شازده
 را معقول آمد و هر دو باین طریق روانه ملک سبا شدند مهتر سریع در جلو بود و سنان
 ملاقات کردن شازده و خضر و سه یار با مهتر نسیم بدین راه و دست آوردن ملکه نایب اندسی را و اختیار

سفر سریع

عظیمه

آن نسیم مدد نیت نش نهاده را در دانه شدن ایشان ملک سبا بر استندش
محبوب نش نهاده را در دانه شدن ایشان ملک سبا بر استندش

اما راویان اخبار و ناقلان امار چنین

روایت کرده اند که چون شاهزاده انجم خدم فلک رخس خورشید تاج بخش با جهان پهلوان خسرو
شیردل بر مرکبان جلد و جالاک سوار شده مهتر سریع السیر عیار را در جلو انداخته متوجه ملک سبا افتاد
مهتر نسیم شدند در شبانه روز دو و پارس ارام گرفته باقی قطع مسافت راه می نمودند و خسرو در فراق محبوب
خود طرفه حالی داشت شب و روز از گریه کردن نمی گشت و صاحبقران اعظم او را تسلی نمی نمود تا اینکه هفت
روز ایشانرا در بین راه بگذشتن مکلیچ و جویری خود و مرکبان همراه داشتند که بان سدر من میگردند
و راه می بریدند روز هشتم تیرد عای ایشان میدف اجابت رسید که از دور کرد مختصری بنظر مهتر
سریع السیر در آمد که مانند گرد باد میرو و سریع گفت ای شاهزاده عالم دل من گواهی میدهد که این گرد
نسیم باشد شما از عقب بیایید که من حبت گرد می پیش میروم و سر راه بر دمی بندم این را گفته نگاه
کرد نسیم را دید که خوش جلد و جالاک قدم بر میدارد و در آنوقت هوا گرم شده و سطر و زبونی گیسو
شد بطرف دست چپ دره کوهی بود چشمه ابی و سایه درختی داشت نسیم متوجه انجانب شد که پارچه
مانی خورده اندک استراحتی کرده بر اه افتد سریع این را ملاحظه کرده خود پیش از دور و اند
و مانند باد خود را بدان درخت و چشمه رسانید اراده که مهتر نسیم کرده بود مهتر سریع بفرست خود در یافته
بود با خود گفت به ازین جا مکانی درین نزدیکی نیست که نسیم انجامی آید پس بجای بالای درخت
برآمده خود را در میان برگها پنهان ساخت باره شناخهارا بریده و در پیش خود نصب کرده خود
را بواجبی پنهان ساخت همان زمان نسیم هم رسید قضا را ازیر سایه همان درخت بر کنار همان
چشمه نشست نفسی خفاق کرده دست روشت مطهره آب را بر کرده بشاخی از آن درخت
اویران کرد تا سرد شود و خود گره کوله بار را گشوده ملکه را بهوش آورد و گفت ای ملکه عالی
دست رو را بشوی و نفقه نانی نوش جان کن ملکه که بهوش آمد به نسیم گفت ای نابکار غدار لعنت
کردار بر تو با چنانکه مرا از خویش و اقارب و تخت و دولت جدا ساختی اسد دارم که نه در دنیا
اسودگی بینی نه در آخرت به طلبی که داری برسی امید می که از ملک داشته باشی هرگز حاصل نشود این
تقریر نبوی کرد که در دل نسیم تاثیر کرد آب در چشم او کردید گفت ای ملکه شدنی شد و دیگر اینها سودمند
نخوشش و قوم نیز ملاقات خواهی کرد زن بادشاه سبا خواهی شد تحت بخت به ازین همی باشد

الکون لک

اکنون لقمه نانی بخور که از طعام هیچکس را که بر غنیت ملکه کریم میکرد و نسیم او را قسم خدا و پیغمبر این میداد
 آخر گفت ای ملکه یحیی آن خدای که از و مراد بخوابی و حصول مقصود و منظور داری و دست لقمه نوش جان کن
 این چه قیامت است که هر روز باین ساحت کرد تا تو لقمه نانی بدان بگذاری القه چون قسم بملکه داد ملکه
 پشت بطرف او کرده و دست لقمه را بآب چشم فرو برد و نسیم بعد از آن شروع بخیر خوردن کرد اما مهتر
 سریع البر نسیم را غافل دیده و بهوسیله درنی عباری گذاشته از میان برکها بر سر ملکه ابلی که او بر آن بود
 گذاشته بدید بهیوشی در آب مخلوط نسیم چون از خیر خوردن فارغ شد مطهره را از دخت بر سر آورده
 تا اشتها داشت بخورد بعد از آن بر احوال و سر برانوی ملکه گذاشته بخواب رفت خاطر مهتر سریع از
 بهیوشی او جمع بود قصد نزول نمود اما ملکه از آن آب نخورد و بنا برین بجا خود بود لکن نسیم بر آنوی
 آن سر و نسیم اندام بودند سسته مناجات میکرد و میگفت ای ملکه خدا یا بادشاه ^{قبول}
 ساز اباد خدا یا دل ویرانی را بیا بده مهربان هیچ مسلمانی را از چشم دارم که دبی اشک مرا من
 ای که در ساخته قطره بارانی را خدوند اول مطمئن فارغ البال مرا از خار غار عشق خسرو شیر دل بر نشان
 ساختی و بجز بیه و دست شب ملاقات مرا از و فرسجها دور انداختی و علم مهاجرت او را در فضای سینه
 ام بر افراختی ندانم که در قسمت من چه نوشته اند که گرفتار اینم و اندوه گردیده ام چون تنها بود این ^{منافا}
 را بباد از بلند میکرد اما مهتر سریع را دل بر احوال ملکه بسخت از دخت فرو داده بر ملکه سلام کرد
 ملکه ناپید اندیشی را که چشم بر حمال سریع افتاد بوی مقصود بمنام خود رسید به اختیار نسیم را بر زمین ^{زود}
 بر حسب و فریاد بر آورد که ای برادر سریع من بفرمان تو روم توجه گونه در اینجا رسیدی خواست
 که بلای سریع را بگیر و سریع نگذاشت و گفت ای خواهر که میفرد دست نگهدار و خاطر را شاد کن که شایر
 کردون شکوه فلک رخس خورشید و خسرو شیر دل مطلوب تو نیز سیم راه منتشد بعد از آن بر نسیم
 آمده بکند عباری او را مضبوط بر دخت بست و ملکه را بر داشتند متوجه یاران شد از اینجا بجا نشاند
 و خسرو لمح انتظار کشیده از عقب روان شدند اما بی نسیم را در نظر داشتند خسرو با آن پهلوای
 از عیاری نیز و قوتی داشت بی را نیکومی شناخت و شایر آوده که عقل مجسم بود القصه بجائی رسید
 که بے بطرف دست چپ میرفت ایشان نیز بان طرف روان شدند چند قدمی نرفته بودند که
 آوده گوه نمودار شد مهتر سریع ملکه را گرفته می آمد این نرا که نظر بر سریع افتاد خوشوقت شدند
 اما سریع ایشانرا از دور دیده ملکه را بکوشه پنهان ساخته پیش آمد و گفت این نرا ده یف
 نبود بلکه مسافر دیگر بود که من او را گمان نسیم کرده میخواستم آن پیچاره را بکنم خدا رحم کرد که زود

صورت او به نظر من رسید او را که گفتم از او پرسیدم که از نسیم هیچ خبر داری گفت بی ابتقدار میمانم که او نایب
 را گرفته بخیر از زجائر رفت که هرگز دست هیچکس بان نرسد هر چند گفتم آن خبر را بمن نشان ده گفت
 منم نمیدانم آنچه میدانم بشما گفتم می خواستم از ارش کنم چون سلمان و بی تقصیر بود را که مردم را هزاره متا
 شد و خسر و آه بلند از جگر بر کشیده و اظهار بیبایی بنوعی کرد و ملکه با وجود اطمینان به تاب نشد میخواست
 بر آید باز بر اسب خاطر سریع ضبط خود کرد اما چون بهتر سریع خسر و را بان احوال بخندید بنه هزاره از
 خنده او دریافت که خوش طبعی منظور دارد و کاری کرده است اما سریع گفت ای برادر خسر و از
 برای خاطر نه فی ابتقدار بر نشان نباید شد است اینکس باید بر امور عظیمه مصروف باشد اکنون
 اگر نایب را همین جا طلب کنم من چه می دهمی خسر و ازین سخن سرور قدم مهنر سود و گفت تا زنده ام
 بنده ام گفت من اینها را نمیفهمم زدی باید خسر و گفت اگر اراده سامی نیز منعلق باشد هر چه این
 کمینه دارد از ان جناب عالی باشد بهتر گفت چون در اینجا موجود نیست تنخواه من میکنی خسر و گفت
 خدا کند که مردان دروغ بگویند میخواهد از من سند بگیرد الحق مهنر سریع بعد ازین شوخیها او از داد
 که ایملکه اندلس بیرون ای و طالب خود را از لباس اضطراب برادر ملکه از ان گوشه برآمد نگاه
 عاشق و معشوق بیکدیگر افتاد خسر و آهی کشیده غشی کرد و ملکه اگر چه از شرم دیگران فریاد نزد
 اما بخود نگریه مهنر سریع بمیان آمده بر دو راهی پیش آورد احوال را بش هزاره نقل کرد و هر چه در
 فایده بود گفت و شکر الهی بجا آوردند که محنت ایشان زود بسر انجام رسید اما مهنر این ترا که داشته بسر نسیم
 و رفع بهوشی او کرده خود پشت درخت مخفی شد نسیم که بجا آمد خود را بان حال بسته بدخت پیچید
 یافت آه از نهاد او برآمد با خود گفت لعنت بر ملک عنتر که طرفه طالع زبونی دارد کار سرانجام
 او خراب شد من هم بشوی بخت او گرفتار شدم اما کار که باشد که درین مقام رسیده این روغن بگون
 نسیم مالیده با نخت خود عتاب و خطاب داشت که مهنر سریع بصورت را بگذردی برو ظاهر شد سلام
 علیک در میان آورد مهنر گفت و علیک اسلام ای مرد مسافر خدا ترا خوبت بسر وقت من
 فرستاده بزودی مرا نجات ده که طالمی نیاز حق مرا بسته رفته است مهنر گفت از کجی که مظلومی قابو
 ترا بسته نباشد صبر باید کرد تا قهقهه کننده پیداشود و از و تخفین کنم بعد از ان بر که طلب باشد که
 او را بنزد بر نسیم حیران شد که این عجب کسی است نسیم گفت اول تو مرا ازین بند نجات ده من پیش
 تو هستم بر که بیاید جواب بگویم سریع گفت من بکاره ام که دستان کسی را خلاص کنم یا بنصرت
 باشی تا جنتم کو نشود نسیم عیار را به ام و گفت ابدل سبزه من چون ترا دیدم با خود گفتم خدا خیر
 مرا

بمن رسانید چون معلوم شد خرسی بوده سریع را بداند چند نایاب ضیافت منسجم که چنانکه منتر از که خوردن پنهان
 شد درین اثنا شایسته و خسرو نیز رسیدند ملکه بر عقیق خسرو سوار بود نسیم را که نگاه بر جمال شایسته او افتاد حقیقتی که
 محبتی از انبساط بار در دل نسیم انداخت با خود گفت ای نایب من و جبار من شده اگر ملازمت او را اختیار کنم سزا
 من باشد اما چون خسرو را دید شناخت همش را بر سرش بدر رفت نفس در غالب او پیچید از مجالست سر
 باین انداخته استاده بود اما بهتر سریع گفت ای بهتر نسیم خاک را این جهان را بختات منکر توجه دانی
 که درین که سواری ما چه بخاطر جمع ملکه را می بردی و ازین غافل بودی که عاشق بیچاره را از بند یکم جدا ساخت
 بودی حقیقتی که که نزدی ترا بچنگ ما که فنا ساخت اکنون بگو که در حقیقت تو طالم بودی یا آنکه ترا
 بست بهتر نسیم خاموش بود و سخنی نمی گفت و بتظر بعیرت بجانب بهتر سریع میدید با خود گفت طرفه عیار
 و عجب حلقه نمایند در گوش تو کشیده اگر ترا بگوید حق بجانب او با آن حال در مقدمه نسیم کنکاش
 کردند که با او چه سلوک باید کرد شایسته او فرمود اختیار او در دست خسروست که یار او را از دیده او را درین
 منفعت انداخته بتر او خواهد در باره او بجا آورد و خسرو گفت او تقصیر منند باید است که او را از تحت دولت بگریز
 کشیده بود ملکه باید گفت اکنون که من بفضل الهی و اقبال بادشاهی بحصول مقصود خود غایب شدم و جهان جهان
 جهان ارای صاحبقران اعظم را دیدم هیچ کاری با و ندارم شایسته او خورشید مایع بخش که صاحب همه
 در باره او مختار است هر چه مناسب داند با و بجا آورد و سریع ایسر سخن ملکه آفرین خنده صاحبقران از او پرسید
 که ای نسیم ترا که برین داشته بود رخنه در خاندان سلاطین کرده اینملکه را باین نوع از پدر و مادرش جدا کرد
 نسیم سخن شکر شایسته شایسته نامدار شنید نخست زبان بدعا و شایسته انجمنی با و جمع اعتدال بتقدیم رسانید و غرض کرد
 که ای شایسته فلک قدر انجم جنیم تو که شغفی بودم هر چه کردم خوشنودی او دران منظور داشتم و یکم شهر بار باره
 من مختار است راستی را و غرض کرد صاحبقران فرموده کافی حالا بگو با ما در چه مقامی نسیم گفت اگر نه غلام راست بگوید با و
 شهر یاری شود صاحبقران فرمود راستی موجب رضای خداست کس ندیدم که کم شد از ره راست
 راستی پوشیده نمی ماند نسیم گفت بر آن نور واضح و واضح باد که بحق خداوندی که نبوت و سلطنت بجزرت سلیمان
 علیه السلام داده حضرت بلقیس را باز و با و او سر فرازی بخشیده که من هرگز در خدمت جوئوس فرزندش
 دروغ نگویم بد آنکه از وقتی که جسم من از جمال با کمال تو مستفید شد و شایسته نمودم محبت تو در دلم ماند
 بقیس جا گرفته از خطبشانی ترا خط بندگی میدانم بود سعادت من شایسته غلام کند مرا از دانه بیکم بکنم
 اگر نه بار باره من بشهر بیا شرف بیاورد و شهر باره عابد را را بر سر کنج کوهری برم که در خزانه عالم عدیل و نظیر
 آن نباشد بشر طایفه بیکس را که متوجه هم او را بمن از زلف او را شایسته او را گفت معض بگو با حقیقت آن درست

معلوم شود نسیم گفت ای شهریار برانکه با پناه و پناه بسیار از خستیدت بیند اختر که نام او حوران ملک است و بقیش بقیش
 من آن ملک عابد را دیده ام گمان ندارم که بحسن و جمال او در عالم زن دیگر بهرسد لایق شهریار است و شهریار درین مقدمه
 گویا موبد من الصد است چرا که دختر ملک اندلس را هرگاه برای ملازم خود گرفته و او را بر آغودگر فتن بیش شهریار مشکل نخواهد
 چون صاحبقران او را بتعرفت خود در آورد و دختر دایه او را بمن دهد و آن دختر نیز خوش حلد و جالاک است و درین عیاری
 شاکر و منت فغانه تند خوانم دارد و دلم از طفلی بشدت زلف اوست و ما سوا او یکس دیگر را نمیجویم که او مال تبار است و اگر حالا
 برست من افتد او را در برشم و غنهای عالم را فراموش کنم سریع البر رسید که آن گیت گفت آن عزت افروز زن مجد الملک
 بود که از دست آن نقاب دار نامه را بچشم بویست حاکم این احسان نقابدار بر من نایب است خواهد بود که آن بید و است
 بحرام را به درک اسفل روانه ساخت چه قدر قنات قلب داشت که در کشن بدر خود مضایقه نکرد و نیکو شد که مسلم
 جهان پاک اگر من این نقاب دار را میبافتم هفت مرتبه تصدق او می نمودم بهتر سریع گفت اگر حال نبوت من و هم تصدق
 میبوی گفت مانند کوی بای از سر ساخته تصدق می نمودم بهتر سریع خسرو شیردل را نشان داد که این ان نقابدار رسم نام
 و دلاور دوران بود سریع البر گفت پس ترا اول گفتیم که بوی صدق از تو می آید صاحبقران نیز ترا هرگز در سریع او را نجات
 گفت این آن دلاور است که نقابدار شده افکار را بر سر و دران نشان داد نسیم تصدق خسرو شد اما بهتر سریع البر عیار که
 تعریف فغانه شد خور از زبان نسیم با نرینه شنید دل او مائل آن رعنا گردید ما نسیم گفت ای بهتر نسیم ترا قسم میدهم که
 راست بگوی از فغانه خود و عزت افروز کدام یک را بیشتر میخواهی نسیم گفت راستی اینکه هر دو بخوبی بدور را بر این میجویم
 سریع گفت این نمی شود یکدل کنجانش محبت و کس بطریق مساوات ندارد و لا محاله بیکر ترجیح میداده باشد انرا بهایان
 کن نسیم فکری کرد که گفت راست بسویم ناوقتی که عزت مخفی بود یکی مجد لعین در جبات بود دلم با وجود خواستش از محبت
 او می ترسید که عذاب الیم با داشتن آن عمل است و فغانه را بخت نزدیک است میداد نسیم چرا که خود او را نیز است که
 از ناز و ادای او واقفم و اکنون که مجد لعین بچشم بویست و عزت افروز مال بی صاحب نظر بر حجت و شخصیت و شوقی و
 شخصی و شنگی او را دوست تر میدانم که مفهوما و خابدم محکم شدم یا ران ازین سخن خندیدند اما سریع البر نسیم گفت ای بهتر
 هر چند که تو از من بس تر دگری لیکن بفراوان من هزار بار خوشی که مطلق عقل نداری نسیم حیران شد یعنی چه سریع گفت
 یعنی اینکه احمق مطلق بوده این سخن که در اینجا تقریر کردی اگر جای دیگر مگوئی ترا سخره کنند ای بی عقل نه شنیده کن گره
 بجای فرزند میباشند فغانه نیز بجای دختر است توقع از او بردار و او را بمن و اگر از عزت افروز بنوبار است که هم دندان است
 شازده خوشبید میل طبع سریع را بجانب فغانه معلوم کرده فرمود ای نسیم سریع البر معقول میگویی نسیم گفت قربان صاحب
 قران و ملازمان او شوم هرگاه چنین میفرمائی از فغانه گذشتم و او بهتر سریع البر و آنکه از نسیم مایه نظر نمی آید که فغانه او را اطاعت
 کند که بسیار شوخست و بلای روزگار صاحبقران فرمود چون حوران ملک در بهلوی ما خواهد نشست فغانه نیز سریع را قبول خواهد

نسبم گفت انوقت هم شکست همه حال منته دست از برداشتم اما چون شاهزاده منجم که ملک خورشید
تاج بخش تعریف حوران ملک که لقب او ملکه ملقبش نام بود از زبان منبر نسیم از حد اعتدال متجاوز نشید بجای او سر
اعلی گذشت که ماه با آنکسی را که در عالم واقعه دیدم حوران ملک با که من در تلاش او سرکردم پس اولی آنکه
بملک سپاردم و بکنظر آگاه بیکر را به بنیمشاید وقت حصول مقصود من رسیده با و ازین محنت برانم و چشم بر جمال مجنونیم
با خسر و شیر دل گفت ای برادر چنین نظره بنما طرم خطور کرده مرا بسبا با بدقت توانید را بر داشته بملک اندلس برود و هر چه
بحال خود دانی بعمل آر چون ناپید را پیدارس رسیده احوال حسب نسب خود پیش او بیان کنی و نیز بگوئی
که آن نقابدار من بودم که خسر دشمنان از شما کفایت کردم ملک اندلس و خسر را البته بتودید و اگر این اندیشه بخاطر
نرسید بر و بسوا و اعظم غریب پیش بدرم سیف الدوله منیم رفته با و منیوسم البته که بدرم مهم تر اسرار انجام دهد خسر و این
سخن بگفته قاه بخندید و گفت ۵ شهنشاه ما میباید آنم که من از تو جدا باشم ۶ ز جور جبرج با در و فرات مبتلا باشم ۷
بجز خط غلامی تو گر نقش بدل دارم ۸ براه بندگی از کم عیاری بوقفا باشم ۹ ای شاهزاده عالیقدر و ای قید و لغب من
ای مرشد کامل بچند آنکه عشق من بر جناب عالی روحانیت و بر ملکه ناپید اندلسی جسمانی چگونه برای خاطر عشق جسمانی
ترک عشق روحانی کنم ۱۰ بغیر تنبگیت مطلبی نمیخواهم ۱۱ بهر کجا که روی همچو کرد بمراسم ۱۲ نسیم کرد بدینا نوشت انتم
و اگر برای چه روزت خاک روی ما ۱۳ حاجفران بر عقیدت خسر و آفرین کرد و در دل حاجفران مترنش و یکسر هم
فرمود ای برادر هرگاه اراده تو چنین است مبارک است لیکن خواهر ما را آفران میدی برو و او را بدرش سپار و احوال
خود را بدایه گفته بیا آخر تو خواهد رسید ملک اندلس چون بداند که تو رفیق منی و من پس سیف الدوله ام نتواند که خسر بیکر
بدید این بیچاره چرا از ما دور و پد رجا با ناپید شروع بگریه کرد و قسم خورد که ایشا هزاره من نیز کنیز تو ام احوال شما
احوال من هرگز از شما جدا نمی شوم سر بر کف شهر بار چه مضایقه او هم بیاید الفقه خسر و ناپید را بر افضل مرکب سوار کرده
همراه حاجفران بجانب سبار و انشد نسیم و سر بر و در حلقه افتادند ناپید را لباس مردانه پوشانیدند و در ستان
ایشان نازید و نسیم خسته فقره از استاده نشاند و دعای شکر و صوم و قنح ۱۴ درین شهادت شمع
بیان سازیم اما خواصان در بای معانی و ملاحان سفینه سخن را بی چنین آورده اند که چون کشتی شاهزاده ملکیت
و هر یک از رفقای اربعه بر تخته باره بطرفی رفت فرغ از اینهمه غمان موج دریا بطرفی رفت پیوسته در مساجات بود و غلغله
را بیشتر از فکر خود داشت بدرم سر احوال انشهر باره جگر سوز میکشید و از هر دره کار عالم سلامتی ذات هما یون صفات
او مبطیبد و چون فرخ زاد بر شهادت است آنم و دانا ما و میت گفته بود که چون بدریا درانی بعضی از شمار را که فرغ
نشکی و کمر کنی برود و از نواند شر باید پیوسته همراه وادی بنا برین فرغ زاد چند نفر موصوف بعفت که الی همراه خود داشت
چنانکه درین وقت بکار آدمی آمد که پنج روز و شب در دریا بود اوقات با و گذرانید اما در رسوم از دور سیاهی و بد فرغ زاد

اور اکنان جنوری کرد چمر آید و اولی ماه به تیر زده بود و قطع او داشتند اما چون این سپاهی نزدیک آمد فرخ نهد صندوقی دید که در تپای
 او را غیر گرفته اند و بر روی دریای آمد فرخ را و جبران شد که با درین صندوق چه باشد یا خود گفت البته کشتی شکسته این صندوق از آن باشد
 چون سلاح همراه داشت کمند را حلقه کرده بدست گرفت و آن صندوق را نیز قفا نزد یک تخت رسنید فرخ را و کمند انداخت بر کمر
 صندوق نهد فرخ را و دست کمند را بدست گرفت با خود گفت اگر ما را نجات حاصل می شود آنچه درین صندوق است قسمت ماست
 و اگر ما غرق شدیم صندوق هم پنجم الفصد غنای صندوق و در دست فرخ را و بود و غنای تخت فرخ را و بدست رب العباد با نظر
 می رفتند و در بیوم نیز گذشت افغان روز چهارم طالع شد فرخ را و مناجات کنان ذکر صاحبقران اعظم نورشید باغ بخش بر زبان
 بانیار اموال همان می رفت و بان جهوه خشک اوقات که از بود فرخ را و دست کمند را و بکمر خود بسته با نخته محکم کرده بود که اگر جبرست بر من
 صندوق جانی نرود اما روز چهارم وسط روز بود که از صندوق او از قوت قوت آمد گویا کسی آب می خورد و نوش از سرفرخ را و فرست
 که آنچه بلاست که درین صندوق آب می خورد با خود گفت البته از بدی دریا که منسوب است یک قسم اینهم باشد درین انا باز
 آواز آمد که آه در بخت خیزد در بخت سب ای فلک یاسن عجب نفی غریبی با جشتی با ما را و خویش بودم نامرادم ساختی و با ما را
 خویش بودم و ختم بستی تمام تو تا کنم از نشت و نشت خود جدا انداختی و الهی ما نجات ده و آن ظالم را که با من این سلوک کرده
 سزارسان فرخ را و آوازی دختر شنید که در کمال خوبی بود اما آخر با خود گفت بلائی ازین بدتر نخواهد بود که بر من نازل شده
 که برین تخت باده درین دریای موج می روم ندانم که زنده خواهیم ماند یا نه اینرا که بدست آورده ام از دست نمیدهم اما آخر روز
 باز آن صندوق از همان قبیل آوازی می آمد این مرتبه فرخ را و دل را سخت کرده افت ای نازنین راست بگو که نواز جنس آدمی
 زادی یا از طبیعت دریائی از صندوق آواز آمد که من از جنس آدمی زادم و مظلومه ام احوال من غرابی دارد ای بنده خدا
 مرا از صندوق برارنا احوال خود را پیش تو شرح دهم فرخ را و گفت ای نازنین در بنوقت من مختار نیستم که ترا ازین صندوق
 برآرم صبر کن که حق تعالی ما را نجات دهد ما هم سر گذشتی و درم عند الفرصت برای تو نقل خواهیم کرد الفصد اندر و زوئب نیز گذشت
 روز پنجم بقدرت کامل ربانی و حکمت بالغه سبحانه موجی برخواست و آن تخت باده را با صلی نجات رسانید فرخ را و جبرست
 و خود را یکنا کشید صندوق را نیز بر آورد اما چون باد خشی بر بدن فرخ را و خورد تمام آن منفعت که درین دریا باور رسیده بودیم
 امروز روز آورد و ضعف کمرش می داشت بیوشن شد قفارا درین کنار دریا آبادی بود و اخلیه نام داشت اخلی نامی می گفتند
 با هزار سوار حاکم آن بود و خراج بغرنکیان میداد و آن آبادی از آن مقام که فرخ را و افناد بود و یک فرسخ پس مسافت نداشت
 درین وقت از چهار کس ماهی گیران رسیده آن صندوق را دیدند و فرخ را و افناد دیدند و طعنت بفرخ را و که اصلا ندانند
 اما آن صندوق را بر داشته بردند با هم میگفتند که آنچه درین صندوق است قسمت کرده می کریم خداوند الحار را بر لایحه رساند
 قفارا و کس دیگر که از آن آبادی می آمدند این را ندیده احوال معلوم کرده همراه شدند که ما هم حصه می کریم و میان ایشان
 نزع شد اول خبک مفت و لکه کردند و آخر برین قرار صلح کردند که سال صندوق را مساوی شش حصه کند چهار حصه آن

به کس می ماند

بگیرند و در حصه بان سه کس و بند که تازه رسیدند بر بفرار روان شدند و چون ایفرقه احمق بودند شورش نیز داشتند ناگاه
 چهار کس دیگر از غریب پیشان رسیدند و از آنها هم مخفی نماند گفتند ما هم حصه می گیریم آن هفت برین چهار کس حصه دادند که میخواستند بنا
 چه میسر شد ما سر باری کرده آورده ایم درین انجمنی جنگ ایشان هفت کس دیگر رسیدند احوال را شنیده خود نیز طالب حصه شدند
 و با این چهار کس شریک شده بران هفت کس ریختند و در عین جنگ منت و مکند بودند که دو تن کس از ملازمان حاکم رسیدند احوال
 را معلوم کرده همه را زیر چوب گرفتند که میخواستند بر چه پست مال حاکم است صندوق بر سر آنها داده بنامه اخلاص روان شدند جمعی کثیری
 همراه صندوق جو می آمدند تا بنیاد اخلاص فزنی رسیدند و او را آگاه ساختند که صندوق را از دریا پست ما بگیران افتاد و چند کس بر سرین
 تراخ داشتند که ما رسیدیم و آن صندوق مبدل را بر سر شما آوردیم اخلاص پیش طلبید ما بگیران گفتند ای سر دار تو مال این صندوق
 مبارک اما ما نیز محنت کردیم تا نیز جنبری تصدیق کن اخلاص موافق حال گیرد ام جنبری داده سران صندوق را بکشد و آن
 ملازم که سر صندوق را نشاند تا زینتی و بد طعنه حسن بر فرستید و ماه میزند اما بیوشش بود زیر در مرغ و لباس مکلف داشت احوال
 بانند گفت اخلاص خوشوقت شده او را بخت خوب فرستاد اما چون ما بی سران از حال مال صندوق واقف شدیم گفتند آبی
 شده بار جوان در کمال حسن در بانی صندوق بیوشش افتاد بود و ما معترض احوال او شدیم صندوق را آورده ایم اخلاص را بجا
 رسید که او را طلب کرده احوال این نازنین معلوم کنم اگر زن او نباشد از و بر ضامندی بگیرم و اگر زن او باشد او را بکشم و این
 نازنین بظاهر جمعی صاحبی بکنم مردم خود را گفت بروید و آن جوان را که ما بگیران نشان دهنده بیارند اما ازین جانب فرغ را و خود بخود
 بوزیدن با و سر دیوشش آمده بر خاست نشست صندوق را ندید بپریشان شد با خود گفت که آنچه در صندوق بود من نرسیده معلوم
 نشد که آن که بود و چه بود آواز بار یک شبیه با و از زنان شنیدم لیکن ندیدم که بود باز در خاطرش گذشت که بی شبیه بلای بود
 بدر رفت خوب شد آفتی نتوان رسید از اینجا فرخواستند و آن صفت و کثرتی در کمال است که قدم بر میدارند می آمد سلامی که
 که پوشیده بود بر داشتن آن دوران وقت بران مشکل شده بود درین وقت مردم اخلاص رسیدند فرغ را و دیدند
 ما بی گیران گفتند همین است مردم اخلاص عجب جوان با شوکت دیدند لیکن هنوز در دهن ضعیف شده شکم داشت بهم پیچیده
 میران شدند پیش آمده گفتند ای جوان مقبول صندوق پیش تو بود و فرغ را و داشت ره گفت بلی گفتند یا که ترا حاکم ما اخلاص
 فزنی طلبیده فرغ را و بدست اشاره کرد که کمر سینه ام جنبری بیارید از آن پیاده ما بعضی نان همراه داشتند بفرغ را و دادند
 انقدر خورد که طاقی پیرسانید همراه ایشان روان شدند از مردم آن آبادی هر کس را نظر بر مجال فرغ را و می افتاد حیران شدند
 اما چون او را پیش اخلاص آوردند اخلاص را نظر بر سلاح او افتاد بسیار که گرانجا بود طمعش سیرکت آمد با خود گفت
 خدا کند این داریت آن نهان باشد تا من او را بکشم سلاح او را نیز بگیرم و اگر هم نشم سلاح را که البته خواهم گرفت
 اما فرغ را و دلا در بر اخلاص سلام نکرد هر چند مردم نشان دادند که انبک حاکم نشسته سلام کن خاموش بود
 و پیش می آمد تا نزدیک نخت او فتنه بر فالج به نشست مردم بسوگ او شروح بخنده کردند بعضی گفتند دیوانه است

یکی پرسید که چرا بر حاکم سلام نکردی فرخ زاد و طبیبانچه سبلی بر صورت او زد که و نه آن او شکسته شد و گفت ای بی ادب خبره سر
میخواهی درین حالت که سکنی بچین حاکم حسلای جاه سلام کنم که هرگز باو قایم نماند اخلس و معاجان او تعجب کردند اخلس گفت
ای جوان کمر و شمشیر شام خن است که در حالت کمر سکنی بکسی سلام نمیکند گفت که سلام یعنی چیست و درین مقام بجای حجت گفت
بر آنکس نازل نشود سلام کند اخلس گفت بحق خداوند رحل نمی راند مرا این رسم خوش آمد ای جوان حالا طعام و شراب بیاورند
فرخ زاد گفت حالت منتظره چیست اخلس حکم کرد تا طعام و شراب و شربت حاضر کردند فرخ زاد اول قدری شربت خورد و بحال آمد بعد از
لحم چند جام شراب خورد و مایه هم رسانید بعد از آن تا اشتها داشت طعام خورد و چند از عجب زو باز شراب خورد و مردم همه این نمائش را
میدیدند اما فرخ زاد چون شربت گفت ای اخلس بگو مرا هر اهل بیداری اخلس از سخن او متعجب شد گفت این جوانان این صندوق
را پیش من آوردند تا بن منی در دست مرا خوش آمد نشیندم و در بهیوی صندوق تو بوده لغتم ترا بطیلم و بر نعمت تو ادا در عقد دارم
که خداوند رحل می راند من را فی سئود اکنون کین تا زین تست او را اطلاق ده و سلاح خود را بمن ده که خوش کرده ام زری بنمیدهم
و ترا ملازم خود سازم و اگر زن تو نیست جهان بگوید اگر زن تو با و طلاق ندی بی ترا بکشم فرخ زاد گفت ای اخلس طالع من
دان تا زین برود قوی بود که بمنش تو حاکم عادی رسیده اما آن تا زین یک حقیقی عیجی دارد که بانه لغت برای تو فرود دارد اگر کوئی
بکوشش تو بگویم مجلس صبران مانند و گفت بنش بیایو که چه حقیقت دارد فرخ زاد بر تو بسته بنش رفت سر در کوشش او کرده آغاز
در شام نمود و دست جیب در کمر بند او انداخته مانند کمره او را رخت کردند بدست برداشت شمشیر از غلاف کشید و بر سر کبری که دپلوی
تخت او بر کرسی نشسته بود جهان زد که دو حصه کمره بر کرسی نشست مردم هجوم آوردند و سه کس دیگر را غم کمره با خلس گفت ای کرام
نوشه اسلامنی خود میخواهی اینها را منع کن و الا جانیت بر زمین میریزم که مگر بد نیست نرم شود اخلس فریاد زد که ای قهرم ساق دست
نمیدارید این سوار قدرت خداوند است بر بنیم چه علم آورده اما فرخ زاد او را همچنان در دست گرفته روان شد و گفت مردم خود را بگو که
دور دور بیایند تا بتقای که حکم خداوند است بگویم و نصیحتی بگویم اگر قبول کنی ترا بدارم اخلس از جان خود ترسیده بود و بر دم گفت دور دور بیا
فرخ زاد از شمشیر بیرون آورده راه صحران گرفت با خلس گفت بر دم خود بگو که آن صندوق را مع آن تا زین چنانکه بود بنیاد و زند اگر چیزی
از آن کم شد جانیت در خطر خواهد بود اخلس به سر خود خلس بن اخلس گفت که برود زود انصندوق را بیاور خلس روان شد اما پیش
غافل بود با خود گفت قدرت خداوند معلوم البته که این جوان بهادر مال خود را بهر نوعی که ممکن شد گرفت اما قربان دلاوری او بود
و اگر قبول کند از بندگی او جدا نشوم انفعه انصندوق را بر سر مردم داده اند اما فرخ زاد اخلس را در صحرای بکوشه فرود آورد و دستش
را بلبست و گفت ای اخلس بگو صندوق را بیاورند و یکس بیاورد و خلس بن اخلس آن صندوق را آورد به خلس گفت تو بچه
اراده استاده خلس گفت ای جوان بحق عقل و هوش قسم که من اراده غلامی تو دارم فرخ زاد از سخن او بوی صدق شنید و
در هوشش نیز او را پسندید صندوق را دور گذاشته بر سر اخلس آمد گفت ای اخلس اکنون با من بگو که مرا با این زور و قوت و شمشیر
و قدرت که واد که باین اسلحه از دست شما مردم مال خود را گرفتن حال کنم چون در بارگاه تو آیم با عبا و خیمه غافه بنیم در ششم خلس

گفت خداوند

گفت خداوند رحل الحار نبود و فرغ زاده گفت رحل الحار چیست نمیدانم در اینجا معبد است خداوند رحل الحار در اینجا است
 مرغ نه از پسرش پرسید که تو میدان در اینجا چیست محسب گفت من از اسم خود که مرد معتبر بود نشنیده بودم که سم خر عیسی در آن
 مکان مدفون است شما او را خداوند چرا میگوئید سم خر بغیر شماست اما گفته او را کسی نشنیده بگه او را بگفته پدرم فعل رسانید فرغ
 نه گفت ای پادشاه خداوند حق دوست که اسم امر مطلق و زمین را مطلق افرید و جمع بغیر آن برسانت فرستاد و حضرت عیسی بغیر آن پادشاه
 افرید و بعضی است که سم خر را خداوند دانید و دوست از خدا و رسول بردارید آن معلم بیچاره را بچرا کشتی که او دین شما تعلیم می کرد
 اکنون اگر ترا بقتل او بکشیم و دوست لیکن اگر قبول دین کنی و آنچه تو بگویم قبول نمایی نه اگر ما کنم محسب گفت من که مصلحت تو ام قبول کنم
 آنچه گفتی کلمه بن تعلیم کن مرغ زرد تعلیم آن کلمه که لا اله الا الله عیسی روح الله بر زبان راند از سر صدق مسلمان احسن چه می دید که پسر
 رشید او مسلمان شد و نیز اسلام قبول کرد فرغ را دوست لور باز کرد و احسن یکا نکان و سرور اران خود را طبعیده و حقیقت
 گفت همه گفتند شمر بار وقتی که او شمار را از تحت بر کند رعب او بجان در دل مانشت که دانستم همه خبر او حقیقت الله مردم اعلی هم
 مسلمان شدند و فرغ را در باغ احسن فرود آمد و صدوق را نیز درون به محسب با باند کس در باغ فرود آمد اما دفعه و هفت باغ نشسته و هر سه در آنجا
 جمع نشسته بود و ایسه قال مقال می شنید دفعه و هفت ماه بیکر و نترسی دید که اردین مسن او از خود بر می بید و دل عاشق و مبتلای او
 کوهید انچه خبر نیز عشق فرغ زاده بجان و دل فرید مرد و مائل بیکر نشد نه فرغ زاده او را از صدوق بر آورد و طعام و شراب خورد و حال
 آمد فرغ نه از او پرسید که ای کل گلستان خود را راست بنواز که این کجاست و بر تو این جفا که بنماید که در میان صدوقی که خبر
 سر بر یاد داده تا زمین زبان بیاور و بنویسد که ای سر حلقه دلاوران عالم بدانکه من دختر باوشت و شهر اسیرم ام پدرم صاحب دوازده هزار سوار است
 ملک اسیر ملک قدر نام دارد و مرا نایز افروز مرصع پوش میگویند بنواز و نصیحتی که من پرورده شده ام بجان نه ارم که هیچ یک از
 سلاطین و قوکان روزگار پرورده شده باشند بسبب اینکه پدرم غیر از من فرزندان داشت اما در حواله ملک مملکی دیگر بود و آنست مایه
 تنه باوشت آن ملک از پدرم بزرگتر بود آن ملک را سبلاقیه نام باوشت ملک اسوق کج گرون می گفتند مشهور بجان بود که پدر اسوق
 در او اهل حال عزت و درویشی میکرد معتقد او هم بود چون خدمت بسیار رساند و رویش کرد و بزرگتر از رویش بر و مهربان شده
 گفت چه میخواهی تا از خدا این عالی بلاء تو بچشم بر اسوق سلطنت خواست فقیر می گوید او را از خدمت و ملک او بگریه ها کوه و سبلاقیه
 رفته تمام پیدا کرد و پاهای سبلاقیه شده و از خدمت و فقر او را کشته و بپا داشت و نه لیکن آن فقیر از عهد گرفته بود که بعد از
 من با اولاد من نیکی کنی و این ترا شریک دولت خود کرده اسوق قبول کرد و چون باوشت شده و آن درویش مرد پسر از او
 ماند پر و رفت مردن باو گفت که میدانی ترا مایه توکل نیست پیش ملک سبلاقیه نهی قوت اگر او ترا عزت کند پیش او
 باشی و الا نهی مایه پسر درویش پیش بر اسوق رفت او دیوان گفته نشسته بود و پسر درویش رفته سلام کرد و گفت من
 پسر مملکی فدان درویشم ام که تو بدعای پدرم یابن مزه رسیدی پدر اسوق را ازین سخن پادشاه و روزی که در بند پسر درویش
 نداشت که بشنید از طرف رفت و سخن خود را عاده کرد و اسوق باز از او کرد و اندو چون بار سوم چنین صورت تکرار یافت

بسرویش در قهر شد و گفت اگر پدرم را تنه خدای جهان آفرین رنج بود خدا کردن ترا کج کرد و اند این را گفته بیرون رفت
 و بگریه و اندوه و اسلوب چون از خواب روز دیگر بیدار شد گفت خود را کج یافت و است بدحالی مرشد زاده است
 لیکن بشیانی شود و نداشت دل او نیز فساد و غفلت بیشتر بهر حال این شک کج کرد و در اولاد او نیز همانند چنانکه است
 بر سرش نیز کج کردن متولد شد این نقل بگویم رسیده که بلاء شما گفتم اما این اسلوب را نیز بر سر بیدار شد سالکی کج کردن نام او را
 گذاشتند بسیار زبردست چون بسن شد و نمیزرسید با و تر خاوی او را گفتند که و آن زن بر و مسلط شد تا تعریف من
 من بگویش کج کردن رسیده ناویده عاشق شد عیارت داشت که او را که هر یو نام بود گفت ملکه زاده چرا از او بد من نایز
 و زدیده می آرم آن بود که احرام زاده ریش را تراشیده خود را بصورت زن فقیر براراسته نیز نگه میبرد و من نموده آنها را
 معطر خود ساخت تا اینکه تعریف او را بگویش من رسانیده او را تنه من آوردند روزیکه من بیایم رفتم انعام نفع فرمت یافته
 مرا بدید و بدرفت با روفی رسانید ساق از ترس زن خود مرا در خانه دیگر نگه داشت و خلعت و زبور بلاء من فرستاد و من در جلا
 بر و ماد کریمی کردم لیکن ساق چند زن را پیش من فرستاده بود که مرا آبی میگرداند القه لباس و زیور بوش نیدند
 و من از حیرت و پریشانی ندانم چگونگی که ساقی که سر من آمد و شروع بکشتی که آن گیلده او خیر یافته خود را در خانه رسانید
 و در ظاهر گرمی که برف گفت تو چرا این امر را از من پنهان داشتی من مغل تونستم و آخر پیوستی که همراه آورد بعد در شراب
 عطر هر دو داده بهوش کشید و مرا در صندوق گذاشته آب و طعام بدهفته در صندوق نهاده رفته نوشت که ای تاج افروز بداند
 بر تو رحم کردم و مرا گفتم در صندوق گذاشته بدیدانم اگر زندگانی است سلامت خواهی ماند آن بود که تو رسیدم و تو مرا بر آوردی
 و بیک از ملک پدر و ساقی خبرند ام که برایتان چه نداشت قه که من از آن مطلع بودم بلاء تو نقل کردم اکنون ای جوان تو
 بگو بستی که احوال ترا نیز خالی از غراتی نمی بینم فرغ نفع بر احوال و تعبها کند و احوال اعظم شاه نفع خویشید تاج بخش
 یکجا افتاده باشد و چه حال داشته باشد سلامت بسا حاصل نجات رسیده باشد مانا اینرا گفته بگریه و بغض تعریف شاه نفع
 که بعد از آن گفت ای نارین اکنون بگو که اراده تو چیست تاج افروز گفت ع صلاح ما همه آنست که آن تراست صلاح
 ای جوان من از آنکه نام آن قبول کنی کنیزان ترا کمتر کنیم سر منست و قدم تو فرغ نفع خوشوقت و او را در بر کشیده چند شقاوی
 آید از لب و زبانه او بر بود با هم بعثت نشستند فغ نفع را با مجلس بن مجلس محبتی بهر رسیده بود او را نیز اندرون
 طبعیده نفع خوش نید مجلس و تاج افروز با هم خواهر و برادر خوانده شدند مجلس کسان بنامه خود فرستاد تا چند کنیز را از
 خانه طبعیده نفع نهدست باز داشت اما فغ نفع که مالوت فرغ نیز گویند از مجلس بر سید که ای بلاء در این سر زمین را چه
 گفت شهریار این را در اصل فرنگ میگویند چنانکه اسمیه و سلاقیه نیز داخل آن ملک است بر که ام سلطنت علی
 دارند و ملک ما از همه کوچک تر است بعضی با سلاطین فرنگ نزاع دارند و بعضی با ایشان خلیفه میدهند ما خراج میدهم روز دیگر
 اخلاص بدیدان فغ نفع آمد با هم ملاقات کردند بهجت نشستند بعد از آن همراه سوار شدند به تیغخانه آمدند که در آنجا مایه
 میلقند

خدا را از اینها بداند تا به این حد نرسد و این حد نرسد تا به این حد نرسد و این حد نرسد تا به این حد نرسد

میبختند بایه فر حضرت مسیح ^{صلی الله علیه و آله} است اهل مردم اخصیه اورا می پرستیدند فزع فرمود تا آن بختیانه را خراب کردند بجای
 او مسجدی بجانب بیت المقدس بنیادند و تمام شهر را موافق دین عیسی اباد کردند بعد از آن فرج زاد اراده کند
 که بجانب شهر اسمیه رود ملک اسمرقند قدر املات کند اورا نیز مسلمان کند و این دختر برفا به او در عقد خود در آورد
 چرا که سلاطین سواصل فرنگ از خوار و بزرگ رحل الحار را می پرستیدند چنانکه مرقوم شد اما بنواست تنیابرد
 فرج فزع با خلس گفت که من خواهم با قاپلی مردم با اسمیه رفته اسمرقند را نیز مسلمان کنم و ملک را ملقات کنانیده برفا
 او در عقد خود ارم اخلس قبول کند اما گفت چون فرج ماکم است بهتر است که بباس تا جوان در آمده متوجه شویم همه را
 این را به سپید افتاد و آخر جهان کند نخل با با نعل سوار در کاب ملک فرج فزع شد و اخلس در ملک خود ماند و آنها
 بباس سوداگران در آمده متوجه اسمیه شدند تا بد استان ایشان آمد آمان انبار ناقه ان افه رجه ان
 ان بد بشت شیرین و بنیران استخوان رنگین چنین روایت کرده اند که چون بادشاه فزع کردون
 مشم انجم مدم صاحبقران اعظم نورشید تاج بخش را بیت فلک بخش خورشید تاج بخش با خسر و شیردل و ملک
 نایب اندلسی و سریع السیر تیار متوجه ملک سباز شدند باید اینکه شایده مجوبه بشاه فزع و حوران ملک منت ملک ستر
 سباز که اورا بقیس نایب لقب است با شادی آمدند تا نزدیک شهر رسید مهر نسیم که از جان و دل غلام حلقه بکوس صاحب
 شده شهریار عالیقدر را فرود آورد در کاروان سرا و وقت شب داخل شهر شده خانه از خانه می فزع که حالی بود نزد
 شاهانزاده مقرر کند و مردم فزع را نالید که که از آمدن من بدم خبر کنید که درین ضمن کاره دارم با شاه بمن کاری
 فرموده مردم قبول کردند آنگاه شبان شب صاحبقران و خسر و سریع و ملک باید را بر داشتند بجانه او را که فزع متکاری
 بر میان جان بست و ابواب ضیافت برکشادش نهاده و خسر و راجون کس نمی شناخت و در روز بنماط جمع سیر شهر سباز
 کردند صاحبقران ان شهر را بسیار آباد و بارونق یافت رعایا و سپاه همه مرغه بودند و اکثر مردم حسن خوب داشتند
 واقعه هر ملکی در هر دکانه نظری آمدش نهاده از سیران بسیار خرم شدند باین وضع محبت میداشتند تا چند روز بعد از آن
 صاحبقران بجانب سریع السیر دیده گفت ای بلبله مادرین شهر آمدیم که صحبت بدریم و سیر شهر کنیم تا کی اکنون دلم تنگ آمده فزع
 به حال من کن والا از غم دوری و دور از قریب است که بلاك خوم سریع گفت شهر یار عالم مهر نسیم مایه آورده البته که او بغیر بنانند
 فرمود تا نسیم را طلبیدند ساهله گفت ای نسیم ما را چه باید که نسیم گفت شهر یار من حاضرم هر چه امر کنید بجا ارم اگر فرمان شود حوران
 بهر قسم باشند و ز دیده بیاورم شهر یار او را صاحبی کند ازین شهر یار غلام در رکاب فزع بود صاحبقران فرمود ادلی آنست که نود
 سریع بر دو لباس شهر دی پوشیده بقصر ملکه بروید سریع اول او را دیده احوال او را ببین من نقل کند بر من معلوم خواهد شد
 چرا که کسی که من عاشقم حسن او مناسب به حسن مایه دیگر ندارد این قدر میدانم که بادشاه فزع است چرا که تاج فزع بر سر داشت اگر چه
 سریع السیر او را دیده احوال فزع را بگویش من نبوی بیان کند که دلم را آبی شود البته که عاشق کند او را بهر قسم باشد بدست

والله انش من چه فایده دارد و چه عیبی در حق کشم و او را بدوی طبعیده به عزت کنم سریع البسر گفت ای مهندس صاحبقران راست می فرماید
 به خیر انب بفرماید که در آن ملک برویم من او را دیده ام و در خدمت صاحبقران بیان کنم که کویا تصویر او را کشیده ام درین مجلس ما هم بنشینیم
 خود را بدید از خانه تند خور بخش کنم و تو هم عزت افروز را اگر ممکن خود بدست آر نسیم گفت که منت دارم که تمام روزی بکمر بند دقت نب
 برو و لباس شنبه و سی پندیده همراه روان شدند مهندس را خانه در بیا که قهر ملک بود که تعلیم خانه خانه در اینجا بود و انخانه با خیمه مهندس بود
 همراه ملک عنقریب اند پس وقت آن خانه را قفل کرد که کلید همراه بود چنانکه اکنون اطفال را نشود بدانشانه و راه و از راه دیوار از به خانه کنند
 زنده اند و در آنجا می نشستند تا نسیم چون واقف بود پیش پیش میرفت و سریع البسر از عقب او بود اما مهندس نجاه مخفی
 رسیده است و در سریع البسر گفت منیر چه باشد چرا استاده شدی مگر بمنزل محبوبه خود رسیدی یعنی این خانه تعلق بعزت افروز
 طریقه که که از اینجا پیش نمی روی نسیم گفت ای مهندس صاحبقران راستی اینکه این خانه خانه قند جوی خند خوبست که اکنون بجای و خیر منت
 سریع او را آفرین گفت که ای مهندس خدا ترا جزای خیر دهد اکنون تو مرا اینجا بگذار و عهد بر سرعت رفتن به نوع که دانه او را به دست آر که کن
 دانه و قند و او را من بهتر طریق که باشد بچنگ مرا نسیم قبول کرد که او را گذاشت روان شد اما از اتفاقات قضا و قدر انب ملک بود الملک
 مجلس خاص برار است به و شراب خاصه در آن وقت آفریده بود و شراب را خاصه و خانه قند بود و او را در آن وقت فرستاده بود
 که یک شنبه شراب عنبر بر آورد و قند تنها و تریقوت نجاه خوب بود و شراب را جدا می کرد که آواز سخن کرد و سریع و نسیم را شنیده
 با خود گفت اینها کشته که بالا بالا ما را بهر یک میفرستند و میخورند که گفت من قند را اینجا هم دیگر گفت عزت افروز از منت شراب
 اینجا که است از روزنه خانه نگه کشید بود کسی را نشناخت اما او را نسیم را معلوم کرد که با خود گفت ان کیده در به کار است که مواد
 نهاد همراه او در چه فکر که اما نسیم رفت و سریع منوره خانه شد دروازه باز بود خانه با خود گفت هر که است معلوم خواهد شد درین شک نیست که
 طراست اما قد و قامت او پندیده خاطر قند افاد و بهشت بهشت معلوم خواهد شد درین شک نیست ای قند اگر صورت این چهار در خود قامت
 او با طرفه جوان و عید محب جمال خواهد بود اما او آنکه که ما را بدزد ما پیش دستی کند بیکر او را بگیرم فی الحال سستی می را بسپارشی زدی و ما خود
 را پنهان کن است بدست گرفته از خانه بیرون آمد سریع خواست خود ناره کند خانه گفت ای جوان آدمی خوش باشد اگر دل داده ما
 برآمد به قضا انقب بهدی اله القاب ما هم از غش تو خاله خواهیم بود بدانکه درین ایام من تو خواسته را بخواب دیدم عاشقی شده ام
 چون از پرسیدم که گوی می باشی گفت هر جای باشم بمنزل تو خاتم رسید منتظر من باش اکنون بعبادت شریف بیار تا مرا به نسیم اکبر
 که همه جوانه سر من قدم تو را بخوان نباشی مثلا که نسیم و نسیم سودا و این در وقت از سر بر کن سریع گفت آفرین به تو خوب فکر کرد
 همین که نزدیک بیایم ملا بیکر و در عهد کن قند بخندید و گفت تو که اینقدر جگر نداشتی باشی که عهد نه عجب براء همه الباس عیاس و در
 کنی و در خانه مردم درائی سریع گفت اینجا خوابان اندیش از آن دارم که نور کنی و مردم محل را بر سرم جمع سازی تا که گفت
 قسم بر در کار عالم که چنین نکنم اما تو بیا که او از تو او را شناخت مهندس سریع توی او را خورد و اندرون رفت و دست کل بست
 مهندس فلان چون نظر قند بر جمال مهندس سریع افتاد به تکلف دل از دست معذ با خود گفت به پیش از یکد و او را به او بگیرم من گرفتار
 الانهم.

او شدم دید که طرفه جمال و جدی و جلال که از وطن پرست و کویا برتر است همین زمان پرواز کند با او خوشی به کف ای نازنین
 مگر ما را درین پهنه کل پیوستی وادی خیر نخواهد دید و مشکلی انهم که گرفتار تو بستم فغان بخند بد و گفت ای عالم پیوستی از این جهان به کف ای نازنین
 بجهت نسیم را بر سر عزت افروز فرستی و دفعه بطار ما اندر اکنون راست بگو که چه کار کردی که سیرت خواست از جاست جبهه پیوست نشود
 و به نور شد فتنه او را ایضاً بابر نسیم بر ستون خانه بست و رفع پیوستی نسیم سیرت چون پیوست آمد فتنه از او رسید که ای بخت جعفر ایون
 می بینی گفت از روزی اول گرفتار تو فتنه گفت خوش طبعی آرم مار می کشی سیرت گفت ای فتنه جان عاشقان بت کنند زلف تو در نسیم نسیم
 چه حاجت که دسم بر میان ندی؟ فتنه گفت اینها موقوف حالا بیا راست بگو گیتی و بدلت که اینجا آمدی و چه کار باین نظم دشتی طرفه
 انید من ترا مردم انبولا بت بهم نمیدانم سیرت گفت راستی اینکه بسیرت مسمی تعریف حسن ترا شنیدم غائبانه دل از دست دادم
 اکنون که ترا دیدم به بنده از با اقدام اکنون بر صورت گرفتار تو آم خوا بکش و خوابی به بخش فتنه گفت ای جوان دروغ مری این است
 که گفتی حال اندک من نه دیدم که نسیم همراه تو بود اکنون دو کلمه از من بنویسی که عیبت موسی و انجیل عیسی کی نسیم که آس تو احلال خود را
 بر بسیل راستی پیش من بیان کنی چنانکه و من بعد از گفتار تو ای و بد بخارست کار نشوی و من هم احلال خود را پیش تو بیان کنم آنچه در
 دلم ام پیش نه طاهر سازم و ترا ای که ارم و اگر غیر این کنی ترا نکشیم سیرت ای که گفت که بگفتی که نه بهانه بنویسی زحمت نگذشت و ما را بکش و ما را
 نگزشت شوم یاری در بای تو او لیتز و الا من که راست گفتیم دل سنگین نشد که گویی ندیدیم فتنه گفت ای عیار نه بده که فتنه آمد به ریت
 عرض دروغ جای بدیانی کند از دل اگر بسته بل جانی کند به الفقه سیرت دید که بدون راست سخن چاره نیست گفت ای نازنین بدانند من عیال
 اعظم من بلفه خورشید تاج بخت که با و نشد نه کمال مغرب است ملک اندکس که علم تو کرد و دارد و ملک بسیار نیز باج ندارد است و فتنه تو در
 ان نشد بلفه ملک قدر و تعریف حسن و جمال او را اگر عرض کنم مدتها می کشد مجلس انچه انشیر یا افاق محبوب را در عالم واقع دیده دل
 از دست حلقه و چون نام و مقام آفت دوران ملان صاحبقران معلوم شد بغیر از فتنه او دختر با و ش بی است ناچار شده قدم در راه تلاش
 گذاشته نشهر بشهر و ملک بس ملک میگردد تا بهر جا مطلب حاصل نشود زبانه است و او حکیم سفلوس الی باین طریق او را اینت و فرموده طاهر ادر
 علم خود حصول اهل باین روشش دیده با وجه آنکه علم و حکمت که از ان چنین عاقله رسیده شده نام او مقام انکه ملک احتشام بن بلفه
 نداد این معلوم میشود که مثبت الی چنین جاری شده که با و نشد بلفه بخت و شفت مطلوب خود را حاصل کند بنا و علی بذات بلفه مادر
 تلاش انچه سیما از پدر و مادر و تخت و افسر دوری کنیز و بچه و دار میگوید حازم دارد و خسر و شیر دل نام او نیز در اصل از نسیم سلالین است
 و دختر ملک اندکس به عاشق شده بهر او ترک وطن و دولت و سلطنت که همراه او است منبر نسیم باید اندکی را املار ملک سبا آورده باین
 ملک به مادر حق تعالی ملایر و غالب ساخت نسیم را با رفیق کرد انچه تعریف ملک و من غائبانه بر تو عاشق شدم و او دم از عشق عزت افروز
 منبرند اکنون طاهر و اندکیم بودیم که هر یک مطلب خود را بدست آوریم و من مکمل شمار آورده ام و طلب او طلبت بلفه نقل کنیم با میده ای که
 چنین مقدمه رود و اندک بدست تو گرفتار شدم سه سعادت را نظر کردم و از کار شدم به بازاری شوخ بدست تو گرفتار شدم به فتنه از شنیدن
 نام من بلفه و احلال می محبت نیکو کی از انشیر با بر سر بگفت ای بهتر سیرت اکنون تو راست گفتی دو کلمه بنویس از من بنویسید بر آنکه

در عبارت کوه منبر نسیم با خود مقرر چنان کعبه بودم که هر که در حسن و جمال دلم را بر پای و در فن عیار من غالب کعبه اورا اجنت خود گنم و حسن
و جمال دل ازین بردی و در فن عیار من بر تو غالب گنم نه تو بر من کوبا این شرط با قیست سریع الیه گفت ای جان کرامی اینها چیست هرگاه
بر من تفنن داری و بهریند گمارا خریداری میکنی من و تو از هم جدا نیستیم اگر من غالب بشنم چه می شد و اگر تو غالب گشتی چه شد که بار اول
من غالب بادی خود گنم اینهم نوع اختلاط است دست مصلحتی و در تعلیم تنگ داری بچندنفعالوی ایدارم اربع محس خود بهر چند
ساز و قول مصلحت از غلبه و المها چه بر دازد و گنم خورده و آن در رسم یاری به مصلحت رنگینی غم چند داری به فتنه بخندید و گفت
ای نایب در دروغ گویا ام رسم یار کعبه ای که این نوا میخوانی سریع گفت ای ملکه تحت عیار تو دست مصلحت رسم یار کعبه که هر بار به
میکنم فتنه آزرده شد و گفت که زیادتی مخور معلوم میشود از فن عیار این هزاره چنانکه راجا و گرفته و پس سریع اورا آزرده وید
حرف را که داندیده گفت فتنه و دوران دای جلای جان عاشقان هزاره کوئی نکردم بلکه منظوم به نسبت که انقدر که برین دی و حال
تو گنم که چشم من کو بر بار غلبه باید سه از اشک سنب وصل تو و از سخت جگر هم به از یاقوت تشار تو گنم عقد کبریم به راوی کویر
که عشق فتنه ازین سخنان بکشد و صد میثبات لیکن باز هم با پس سخن خود را از دست نداده گفت ای سریع به اندک مه این حرفها از جانظر
نمی آید تا آنچه گفته ام بعمل نیاید و اکنون من خود را میگویم بهر عذر که تو خواهی گفت من ناواقف بودم باین سبب که رفتار شدم اکنون
نقد از او میگویم لیکن لباس عیار از تو میگیرم تا نایب حال منظر کنور و در میان تو و من شرطیست که اگر تو نیز مصلحت فتنه یعنی مهر از ان توام والا
این توقع مراد که تنها صورت به سیرت بکار من نیاید بهتر سریع گفت ای فتنه درین محل انچه من موصوفه فتنه فتنه بگونه صورت می تواند
به نسبت که من عقد کبریم هر بار در بیکان که می توانم رسید فتنه یعنی که اسب رسیدی باز میتوانی رسید سریع گفت یک مرتبه قایم بودی
فتنه گفت باز نیز قایم میتوانی یافت سریع گفت هرگاه درین امر سحر و دست مصلحت ای تا کسوت عیار تو به هم فتنه که ت جراسن خود
از تو حلق میگیرم گاه باشد تو بدر روی سریع خاموش ماند و فتنه دست و رانده کعبه اول تاج عیار کز سر منبر سریع گرفت و بهین قسم
فن گموره را گرفت بعد از ان دست بخبر انداخت سریع آغاز اضطراب کعبه و گفت ای نازنین همه چیز از من بگیر و این بخبر را بمن بده
که یاد کار به در منست فتنه گفت ای سریع ممکن است که باز از این چیزها را بگیرم اما بخبر را هرگز نخواهم گرفت که سکه عیار راست
سریع بخبر را تاج عیار قایم گرفت و شکم را به پای کعبه تا خنجر یکایک از کعبه انداخت و بعد از انده سریع سریع زاری میکرد و در دلاوی خنجر مضایقه
مینمود و فتنه بسر اخت آنیکه خواهد خواست خنجر از او بگیرد چون لحای ساجت و انگار در میان آمد فتنه در عقب بندید هر دو دست گرفتند
و سر را بهینش میو غم شد اما سریع باز بعد شکم ان خنجر را چنان قایم کعبه که بر پای و چون فتنه ندید کعبه خنجر از غلاف جلا و در و پستی
که عیار ان جلا در بد جا تعبیه میکند و غلاف خنجر بر او آن به پستی بیرون آمد و چون حلق و دماغ و چشم فتنه نزدیک بود درینا چشم
و دماغ او جا گرفت چون تند پیشید الا نرو بود و بگرد رسیدن عطسه زد و سیو شش شده افتاد و بهتر سریع نشست و بجای دم خنجر بالا کعبه
رسمان خود را برید و دست را از خلاص کعبه بعد از ان فتنه را بسته رفیع به پستی کعبه فتنه چشم کث و دست خود را به روی سر خود
که مانند سبب هجران و در از به بسته دید از حالت سر باین انداخت بهتر سریع گفت ای سرور قدیلا الحمد لله که شرط طبع و دی

فصلنامه

با عمل آید

بعل اند فتنه تبسم کند و گفت باری مرا دشمنانم و در بر آمد سریع او را بگشود و تنگ در بغل کشید و چند بوسه از لب او بر لب و اما فتنه
تند خو چون شنید که این عیارت هفده خوشید تاج نجاست و آن عالیقدر محبوب را بخواب دیده بتلاش او همه جایم کرد و چنانکه گمان
کند که خوران ملک تید محبوبه او باشد گفت سریع البس را نقل صاحبقران اعظم و رحمت انداخته سریع گفت چگونه گفت اینکه امرویان
ملک را شنیده بخواب دیده با کارشکل میشود چه که گفتی نسیم تعریف کند با پیش او از حد زیاده کند و او همین گمان قدم در شهر سبا
گذاشته است سریع گفت اگر چنین هم باشد که مدتها مجرب بشه با آنچه قباحت لازم می آید فتنه سر را باین انداخت سریع گفت بگو آخر خبر چیست
و درین باب سماعت کند تا آنکه فتنه مهر خاموشی از لب برداشت و گفت ای مهر بداند ملک ما درین ایام فقر مظلوم بهر سبب نیده با او شب
بیش مشغول است عالم را بروی او روشن می بیند اگر چه آن نوجوان حاصل احوال خود را اظهار نموده بود پس سوداگری نیمه شب باین از
واقع او معلوم می شود که شایعه با امیر نطقه حبیب هفده ریاضت سریع گفت مفصل بیان کن که چگونه او را بدست آورد فتنه گفت بداند قبیل
انین ملک خوران ملک بقیس ندانم بسیر باغ فتنه بعد از باغ مشرف بر دریاست و اندر یا متصل بر ریاض مشهور است ملک از نشانی باغی
تیار کند از دو طرف پل سراج نشیده لشکراهای مشغول بوناگاه درخت سیبی بنظر ملک درآمد که جوانی بر روی آن بود و دو کشتن بدست
محکم دست و پا داشت خدمت درخت مذکور در آورده خود را قیام کرده می آمد اما قریب بر دهن رسیده و آن درخت ^{بلبل} ^{بلبل} ^{بلبل} سبب
قریب رسید ملک از راه که نا ایوانها از آن درخت جدا ساخته درختی در آورده ایم اما ایوان همینکه نرفد ما رسید بهیوش
و ملک را نیز چون نظر بر جمال او افتاد به شعور و مبتلای او که مدید مانند ماهی به آب دانش درخشش او بطبعین درآمد مانند دریا کف
بلب آمد مجمل تغییر کلی باحوال او را یافت بدایه خود که مادر من بشیر و که او را معالجه کند ما روغنهای مفید را طلب کند بنده این او بر دهنم
تا در چند روز او را بهتر و خوشتر از اول ساختم ملک او را طلب کند با او هم زبان شد گفت پس سوداگر کم نشی ما شکست من بر نشاند
باره مانند میروزی یک شب کمر بسته می آمدم ناگاه این درخت سبب دوچار من شد که آب او را از جگم کنده برای من رسانید بسیار رسیده
چند تا داشت من از فتنه خود را برین درخت گرفتم و هر دو سیبی را تناول میکردم فی الجمله تسکین تشنگی و کمرنگی میکرد و نهایت روز بریا
بودم روز هشتم بنهار رسیدم ملک عاشق و مبتلای او بود با او گرم صحبت شد انجوان نیز چنین محبوبه از حد این خواست خوش برآمد حد
بدایه و بمن و چند گنیز که در آن وقت بودند انعامها ملو و سر در خدمت ما دم سودا احوال عاشقی خود را بیان نمود ما درم اول دقیقه از دقایق
نصیحت فرو گذاشت و آخر چون دید که ملک خود را هلاک نموده بگوینا چار شده دم در کشید درین انظار من بدینش جانب اندس اتفاق
افتاد از آن فارغ البال با او بعیش و عشرت مشغول است لیکن بحال میرقصت او خلل پذیر نشد هم انجوان در خواست اینصفت
نکته و هم ملک اینخطره در خاطر نگذرانید چنانکه امشب نیز باو صحبت مشغول بود ملو جلد تراب فرستاد طاهر انجوان رفتند
که آدم تا اینوقت بطلب من نیامد والا ملو دیر معقول شد و بر من که چنین واقع شد ای سریع از لب محبت با تو دارم اینرا بگو
آوردم والا این سر بسته را از جان خود عزیز میدارم سریع که این قصه شنیده از نهاد او بر آمد بفکر فرو رفت و آخر سر برداشت
گفت ای فتنه بخدا قسم که آن تا زین یعنی خوران ملک هرگز محبوبه نشافه مانبیت چرا که نشان او ازین ارفع است که دل بدرگیرد

بند و فتنه گفت از کجا میگوئی گفت از اینجا که اسباب عاشقی است همه فلک قدر نبوی مرتب شده که نیاید مجبور او چنان گویا باشد
 مکه احتمال کلی طوطی که انگاه بگریز نبوی عاشقی است همه شده با حلقه در عالم واقع و خطه بدیدن تصویر اما دیمان جهان
 وایه زندگانی من توانی که منظر انجوان را بنمایند و اگر این حاجت امنیست روانی که از فتنه خلاصی بعد فتنه سخی فکر که گفت اگر چه
 مشکل است اما از کیراه میسر نماند بر آنکه درین فصل که درستان است مکه در خانه می نشیند که پشت انتهای حمام است نایبان
 حمام مشرف بر آن خانه است اگر کل جایی را کند نگاه کنی مجلس مکه تمام بغیرت خطه بیدار هر از من بیانا تعدد انتقام بر من نگاه کنی
 سرعت باز کند که صبح هم قریب رسید سریع قبول کند و همراه خانه خانه جور و دانش با تمام رسید سریع فصل خانه بکلیه عیار کشوده
 بحام در آمد و چون نایبان فتنه در وقت عقب کل جایی بسته بخیر اندک سواغ کند انظر نظر که مجلسی دید مانند بهشت برین
 راسته اسباب بزم از مکه آنها ذکر را بنام و نشانی از شراب و میوه از زرباب مرصع بجوهر جابجا چند کینزان ماهر و سیل موسی
 دور در گوش مرصع پوشش جبهه که در دست گرفته جابجا ایستاده جویان خند برین دلت مغلطی سگاو بهر ملائی دلی
 اما تحت مرصع در پیش کاد ایوان گذاشته بودند درختی در نور ان بالاس آن انداخته تا برین منم که عارضی چون افتابش در جولا نگاه
 مسکین به خوبی از راه عالم از اربعه و کیوان جوهر مشک نایش سلسله در پایه سبیل ترسیده از شرم چشمان خمار و گوش سز کینزان آنجا
 نبر انداخته و لب یا قوت زکشت خون در جگر عقیقین می کشید جمالی داشت چون خورشید انور نه نور و نه پری بودش بعد بر فرد
 عالم از روی جوامهش جهان پر مشک از نوای سیاهش و آن نازنین ناز از خواب بیدار شده بدست خجسته بباله بر مکه در کشید
 کینزان نیز بیدار شدند که بعضی بچیرت منقول بودند و از زرباب نیز دوست پیش در انوقت باقی بجهه القعه چون نظر بهتر سریع اسیر
 بر جمال آن نگار افتاد با خود گفت حقاً که نسیم هر چه در دمف این برود باز دسر و کسب در روی نگاه کنی بجا بود بلکه احتمال دارد که این چنین
 مجبور است بجهه باشد تا باز چون فکر ادبیات طبع من شکل سپید انشمار را از چند متوجه چند حسن او را بنی طراورد با خود گفت نه بجهه
 انشمار را بر عالیقدر دلداره بهر ازین نگاه بباله که دل رفعت منزل انشمار را بر ایراد ابرو آن را دید که در یک طرف آن تخت و در خوا
 رفقه مکه او را نیز بیدار کند او هم خواست نشست مکه گفت این جمله حیف بود که درین وقت که قلع از غمی که بهر شراب نور از کوه
 بام سر بر مکه ما و خواب ششم و قلع نه بیایم انجوان گفت مکه امنیست ما و تو هر دو خواب رفیق مکه گفت بی انبار اندک چشم نهیم کرم
 شده بود مکه بباله بجا منیب ساقی قلع بجا کعه باین مضمون مترنم کردند الایا ایها ساقی ادر کاس و ناولیها که عشق اسنان نمود
 اول و ناولیها شکما بجمع مکه مضمون این شعر را کند انجوان افتاب طلعت زلف پریشان مکه بنظر در آورده دست کرده و نگاه
 باز سخی که و با نشت خوش نه میگو و این مضمون بر زبان جاری ساخت بیوئی ناله ماهر مبارزان طره بکشید زرباب چه
 شگفتی چرخون افتاد و در ولسا بعد از ان حوان دست دیگر بلب لعل مکه کعه سی را پاک میگرد و درین فتنه ساقی بیای
 بکعه دست انجوان طوطی هر دو دست او در زلف و لب نهید بجهه اختیار باین مضمون مترنم گویید دو دستم هر دو در بهشت
 در زلف و لب جامان ندانم که کی کرم جام بدارم که این را مکه این سخن شنید جام از دست ساقی گرفته نزدیک انجوان برد

سگاو بهر ملائی دلی
 سگاو بهر ملائی دلی

و این مغنون را او ادا کرد و دست من بلب جام اشکان لب بچو که این شراب خوری نشو و کردار و نه این جوان ملاحظه در کشید و
در کردن مکه هاسیما در آورده پیش کشید مکه اندازد معلوم کند لب را آنچه کند و این جوان شفا نوی ایدار بر بود و چنانکه آواز او تمام
نام تعجب بر سر بیخ بافت گفت خوش عسرت و این خدا نخواسته اگر این مکه را نشناخته جواب دیده باشد این جوان مفت از دست من
بقول خلیفه رسید لیکن سریع ایستاد این جوان را خوب بنظر در آورده او را در حس و جمال و رتبه کمال ببیند با خود گفت خدا نکند که این محبوب
معرفته نشناخته عالیقدر باشد بماند که رتبه که ایند تا به و تقدس بصاحبقران اعظم عطا کند از آن بعینه بنماید که محبوب او ممل و مکرر
نشود اما مکه سبک گفت ای کنیزان من فتنه را بکار شراب فرستاده بودم مگر تا حال نیامده که بنظر نمی آید فتنه مکه عالم نیامده اگر مکه
او را بیایم و این بودند که فتنه با شنیده شراب رسید مکه گفت ای فتنه تا حال چه میکردی مگر تو هم یاری بهر سائیده فتنه در دل گفت
مکه کرامت دارد لیکن در ظاهر گفت بمقتضای الناس علی دین ملوکهم اگر منم یاری بهر سائیده با منم عیب نیست مکه بخندید
و گفت آخر تا حال چه میکردی گفت ای مکه چون از خدمت شرافتم شکم من در دبر داشت بدو اخانه رفتم قدری بوارش جانیوس
تبادل نمودم و اندک دراز کشیدم چون بحال آمدم بخدمت شرافتم فتنه آن شراب را گذاشته نه سرنگ از دهنش میخورد و گفت
خدا همانوقت متظر من باش که خله هم رسید حالا ممل گفت و شنید نیست این را گفته بدر رفت اکنون دو کلمه از منتر نسیم
جیایست و بد که بر سر عزت افروز رفت او در خدمت مکه بود چرا که مکه او را محرم از نمیدانست مکه در خدمت بود مکه که کلش را
نام داشت بر میبرد نسیم یاری داخل قهر گلشن را شدند و زنی را به پوشش مکه در گوشه انداخته خود لباس او را پوشیده پیش
را به پیش روی بریده روغن یاری مالیده به صورت زنا شده این طرف آن طرف می گشت نگاه عزت افروز از پیش کلش را با تو بر خوا
بجمله خود رفت بعد از آن مکه طعام طلبیده بهار عزت افروز فرستاد و یک فرما باز زد که کس بجا بدین طعام برای عزت برود
نسیم با صورت در رسید و خوانرا گرفته روانش و مخفی از نظر بهوشی داخل انعام کس به بر جرحه عزت افروز گذاشته بر
رفت عزت شغول طعام خوردن شده بود خورده بقیه را ایجاد مان خود داده بخواب رفت همه بهوش شدند نسیم خاطر هم
عزت را بهوش مکه در جوار عیاری پیچیده از راهی که رفته بود بازگشت بخدمت شرافتم آمد و پیش از سریع رسید صاحبقران اعظم
بر رسید که ای نسیم چه کردی و سریع که است گفت ای شهباز طاهر ابدام مگر فتنه که قمار شده باشد و حقیقت را بیان کند که من او
بخانه فتنه گذاشته به کار خود رفتم و دیگر از خبر ندادم شرافتم از رده شد و گفت تو نا جوانمردی کردی که در ملک غریب عیار
ما را در چنین جا گذاشته آمد نسیم گفت ای شهباز من میدانم او بخدمت رسیده باشد حالا بروم تا احوال او معلوم کنم و این
سحق بودند که سریع رسید و معاونان شرافتم بجا و در صبح نیز دیده بودند و باز او را که در نزد سریع نسیم را فرحان دید معلوم کرد که بار
خود را بدست آورده مگر فکر که اول تماشای صحبت نسیم کنیم بعد از آن آنچه بر من گذشته بعرض رسنم صاحبقران قبول کند تا نسیم
عزت افروز را بهوش آورد او در خیال مجد لعین خوابیده بود چون چشم باز کرد طرفه مایه را بر او خود دید یعنی سبب اینکه نسیم پیش
وکیل خود او را کرده روغن عیار مالیده بود و بشکل زن که به نظر مینمود عزت از دیدن این صورت باز چشم بر هم نهاد و گفت

لَحْوَ الْكَافَّةِ بِاللَّهِ جَوَابُ شَيْطَانِيَّتِ كَيْ هَبْنِي سِيمَ بَعْدِيهِ وَكَلَّمَ اِي زَكَرِيَّا مِنْ خَوَابِ نَيْبِ نَيْبِ كَيْتِ وَنَظَرِ شَفَقَتِ
 بِيَانِ دَلَاوَةِ خُودِ كُنْ عِزَّتِ افروزِ عِزَّتِ بَارَكُمُ بِرِ خَاسْتِ نَشْتِ سِيمِ رَا بَا نَعُورَتِ وَبِدَجِيرَانِ شَدُو كَلَّمَ اِي مَا كَجَسِي وَبِنِجَرِ جَاءِ سَبْتِ
 مِنْ اِيْجَا جِي مِي كُنْ سِيمِ كَلَّمَ اِيْجَا لُجْبَانِ مِنْ عَاشِقِ غَرَفِيَّةِ تَوَامِ وَ اِيْجَا دَارِ الْعَيْشِ مَاسَبْتِ وَ تَوَدْرِ بِيَا عِزَّتِ خَوَابِي كِهْ عِزَّتِ كَلَّمَ اِي كِهْ نَا اَوَّلِ
 اِيْكَهْ مِنْ بَلَقَةِ بَارِي خُوشِ نَدَا شَنَّةِ اَمِ وَ خُدا كَرْمُده كِهْ سِيمِ ذُوقِ اِيْجَعِلْ كُنْ دَرِ عَالَمِ مَرُوزِنِ كِهْ سَبْتِ كِهْ بَانِشِلِ تَوَكَّلِ كِهْ بِرِ مَنَظَرِ اِخْتِلَاطِ كُنْ سَرِيحِ اِيْنِ
 كَلَّمَ رَا شَنِيْدِه خَنْدِه بَلَنْدِ كَرْدِشَا نَهْلَهْ وَ خُسر و اِحوَالِ پَر سِيْدِ نَدِ سَتَرِ سَرِيحِ مَوْرَتِ حَالِ بَارَكَلَّمَ بِيْمِ بِرِ سَرِ عِزَّتِ افروزِ جَمْعِ شَدُو اَمَانِيْمِ كَلَّمَ
 اِيْ نَا زَيْنِ جِيْمِ رَا بِحَالِ مِنْ زَنِ نِيْسْتِمُ مَرُو مَرُوْمِ دُسر نَهَكِ زَا نَمِ عِزَّتِ كَلَّمَ دُو رُو شَوَايِ كِيْدِي مَرُوِي كِهْ بَا نِيْعُورَتِ بَانْدِ بَدْرِ اَرَزَنْتِ مِهْرِ
 سَرِيحِ رِيْسيْدِه كَلَّمَ اِيْ سِيمِ تَوَا نَدَكِ اِيْنِ رُو عِنِ خُودِ اَرِ مَوْرَتِ خُودِ بَا كُنْ وَ نَسِلِ كِهْ بِيَا سِ نَا زَهْ دَرِ جِيْمِ مَجْرُوبِ جِيْعِ كِهْ نَرُو نَا مَاسِلِ تُوْشُوْدِ
 سِيمِ خَوَا سَتِ وَ بَارِ اِسْتِغْنِيْ خُودِ شُغُولِ شَدُو اَمَانِشَا نَهْلَهْ وَ خُسر و سَرِيحِ بِرِ سَرِ عِزَّتِ اَمْدَنِ عِزَّتِ رَا كَلَّمَ نَظَرِ بِرِ حَالِ مَاجْجُفَرَانِ اَفْشَا دِ اَفْشَا بِرِ
 زَمِيْنِ وَ بِيْدِ جِيرَانِ حَسَنِ وَ جَمَالِ اَنْشِيْرِ يَارِ شَدُو مَوْرَتِ اَنْشِيْرِ يَارِ نِيْزِ نَظَرِ اَوْ اَشْنَادِ رَا مَدِ مَبْدَمِ كَلَّ بِيْجِيْ بِيَا نَبِشَا نَهْلَهْ مِي كَرْدِ وَ سَتِيْ
 بِرِ دَا شَنَّةِ خِيَا زَهْ شُوقِ مِي كَشِيْدِه اَخِرِ كَلَّمَ اِيْشِيْرِ يَارِ شَدُو رَا جَا نَدِ دِيْدِه اَمِ اِيَا كِيْجَا دِيْدِه بَانِشِمِ شَا نَهْلَهْ كَلَّمَ دَرِ اَنْشَبِ وَ جِيْلِيْ
 كِهْ تَرَا جِ اَنْدَلْسِيْ اَوِيْدِه بَانِشِيْ كِهْ بَارِ تَوْجِيْدِ الْمَلِكِ نَمَكِ بِهَرَامِ شَا نَهْلَهْ كِهْ تَرَا جِ رَا نَظْمِ زَوْدِه نَرَا بِرِ دَا شَنَّةِ بَانِيْمَكَا نِ اَوُرْدِ عِزَّتِ افروزِ اِيْنِ سَخْنِ
 تَر سِيْدِ وَ اَنْدَلْسِيْ كِهْ اَزِ مِي كِهْ مَبَادِ اِيْنِهَا خُسر و دَا كَا نِ مَلِكِ اِيْنِ سِ يَارِ شَدُو دَا مَدِهْ بَانِشَدِ كِهْ تَرَا بِرِ نَزْدِ اَتَقَامِ اَنْشَبِ كَشَنْدِ مَاجْجُفَرَانِ اَعْلَمِ
 بِرِ اَنْدَلْسِيْ اَوْ اَطْلَاعِ يافْتِهْ خُودِ اِيْعِزَّتِ مَرُوسِ كِهْ اَنْدَلْسِيْ تَوْ خَطِ سَبْتِ وَ تَوْرِ تَوْ خَطِ سَبْتِ دَرِيْنِ اَنَّا سِيمِ بِجِيْدِيْ رُو عِنِ رَا شَنْدِه
 لِبَاسِ نَا خُره بُوْشِيْدِه دَا خِلِ جِهْرِهْ شَدُو دَرِ بِهِيْوِيْ عِزَّتِ قَرَارِ كَرْدِ عِزَّتِ يَكْدِ خُودِ بِرِ سِيْدِ كِيْسِيْ كَلَّمَ اَنَكْسِمِ كِهْ تَعْمَلِ مِي كِهْ نَعُورِ زَنِ كِهْ
 بُوْدِيْ عِزَّتِ نَهْلِيْ بِجِهْرِهْ اَوِ كِهْ اَزِ نَكِ رُوِيْ دَرِ يَابَتِ كِهْ عِزَّتِشِ اَزِ بِهَلِ مَتَجَا دَرِ سَبْتِ اَمَا خُسر و بَا اَوْ نَعُورِ رُو بَا جُفَرَانِ اَوُرْدِه كَلَّمَ
 اِيْشِيْرِ يَارِ شَدُو رَا جِيْدِ رُو زِيْ سُوْدِ كِهْ اَزِ اَنْدَلْسِ اَمْدِه اَيِدِ خُودِ دَرِ جِيْمِ دُو سَلَهْ رُو زَا مَدِهْ اَمِ كَلَّمَ سَبْتِ اَزِ احوَالِ مَجْدِ الْمَلِكِ اَطْلَاعِ دَا بِرِ
 كِهْ اَزِ اَنْ بَارَكِ هِمْرِهْ مَلِكِ سَبَا رَفْتِهْ خِيْرِ اَوْ مِيْنِ نَرِ سِيْدِه رُو زِ وَ شَبِ مَرَا دَرِ اَشْتِيَا قِ اَوِيْ بَلَنْدِ رُو خُسر و نِيْزِ دِلِ كَلَّمَ بِلِيْ مِنْ اَوُرَا بِجَا نَهْلَهْ
 مَتَوَجِّهْ اِيْجَا نَبِشْتِ مَرِ عِزَّتِ افروزِ جِيرَانِ شَدُو بِرِ سِيْدِ كِيْجَا خُسر و اَيِدِ سِيمِ كَلَّمَ بِجِيْمِ خُسر و مِ دَسْرَا اَنْ نَمَكِ بِهَرَامِ دَرِ نَا رَا وَ نَهْلَهْ
 عِزَّتِ افروزِ اِيْنِ سَخْنِ كِهْ بِرِ دَا سِيمِ بِرِ تَخَانِهْ اَوُرَا دَرِ بِلِ كَرَفْتِهْ جِيْدِ بُوْسِهْ بِرِ دَرِ بِرِ لِبِ دَرِ خَا رَهْ اَوُرْدِ وَ كَلَّمَ اَعِ عِزَّتِ افروزِ
 نَعْمِ بِجَا طَرِ مَرِ مِنْ خُدْمَتِ تَعْلِيْهِ اَزِ خَوَا هِمِ كِهْ عِزَّتِ كَلَّمَ كِهْ تَوْ مَهْ بِجَا بِرِ اَزِ اِيْنِ سَخْنِ دَرِ كَرْدِ زِ سِيمِ كَلَّمَ مِنْ وَ خُسر و كَايِ هِمِ قَبِ خُودِ رَا
 خَوَا هِمِ اَمَا دَسْتِ اَزِ تُوْخُوْ اِيْمِ بِرِ دَا نَتِ خِيْرِ نَا رِيْ كِهْ اَزِ مَتَهَادِ رَا تَشِ مَحَبَّتِ تُوِيْ سُوْزِمِ وَ شَمْعِ شُوقِ تَرَا دَرِ كَا نُونِ سَبِيْنِهْ مِيْ افروزِ مِ تَوْ جِيْنِ
 مِيْ كُوْنِ اَكُنُوْنِ جَا رُو نَا جَا رُو مَلَقَبُوْلِ كُنْ وَ اَزِ مَاتِمِ مَجْدِ الْمَلِكِ بِرِ اَكْسِشِ مَنَظَرِ مَشْهُوْرِ سَبْتِ جِهَانِ رَا نَا نَدِ بِلِ كَشَنْدِ اَكْسِيْ
 مَكِيْ مِيْرُوْدِ دِيْكَرِ اِيْدِ بِجَا سِيْ تُوْ مَقْدَرِ مَوْعِيْدِ اَنِيْ بِرِ عَمْرِوِيْ كِهْ اَلْتِ رُو جُوْلِيْتِ مِنْ بِيَا رَا زِ وَ سَخْتِ تَرَا سَتِ خُدْمَتِ بُوْدِ اَحْسَنِ
 خَوَا هِمِ كِهْ وَ بِرِ حَبْتِ كِهْ يَارِشِ وَ رِيْغِلِ كِيْرِ دَعُوْتِ وَ شَمَامِ كُوِيَا نِ اَرِ بِشِيْ اَوْ بِرِ خَوَا سَتِ بِرِ و نِ اَمْدِ بِرِ دِهْ اَفْشَا وَ بِيْرِ خَوَا سَتِ اَنْدَرُوْنِ رُو فِتِ
 مَكْدِ نَا بِرِ اَنْدَلْسِيْ رَا دِيْدِ نَشَنْدِه جُوْنِ كِيْدِ مَوْتِهْ بِعَقْرِيْبِشِ دِيْ اَنْدَرُوْنِ مَرَمِ مَلِكِ اَنْدَلْسِ رَفْتِهْ مَكْدِ رَا دِيْدِه بُوْدِ بِشَا خُتِ جِيرَانِ شَدُو

كِهْ اِيْنِ بَانِشِيْ

که این نازنین بجه تقریب اینها رسید پیش ملک بنشینست سلام کند احوال پرسید که ایملکه اندلس شما بجه تقریب در اینجا رسیدید ملک در جواب
او گفت که ایعت افروز سه رشته در کمر دوشم افکند دوست بی بر و بر جا که خاطر خواه دوست به احوال مرا هم خواهی دانست اما ایعت
نوسیم را قبول کن که منتهای راست و در نر و مال زیاده بر آن ملک بجه امیت و خیریت تو نیز در نسبت ملک این سخن از آن گفت
که نسیم با کفنه فرستاده بود که او را امرای او را می انداخت و در جواب ملک گفت که ایملکه باید من درین مقام مجبورم که قبول کنم
که چون خواهم که درین اثنا خسرو و شاه و همه اندرون آمدند و شفا نسیم را بدادند و هر زیاده بود او را حاضر کنند نسیم
مژده فرمودند و آخر همان روز سریع و کس و خسرو و یکس و کثرت پادشاه عزت افروز را با نسیم عقد بستند و نسیم از و بکام دل رسید
و عیال و صاحبقران اعظم که او را سریع ایسر با شانه و خوت گم که تو یف ملک پیش آن شهر بار زیاده از حد نمود یکس گفت
ایسر بار خدا کند که مجبور به جابجایی باشد بعد از آن بیعت عاشقی او بان نوجوان تقریب کند و هر چنان تو یف انجوان نیز بسیار که بیعت
اختلاف خود با نسیم دل گرفتار شدن خود و باز گرفتاری او به تقریب کرد و در شانه و خسرو و دای برادر سریع ایسر بخدا که افروز نسیم
ملک بسیار پیش من کرده حال آنکه ویدی چه قدر رسانده نمود و لیکن هرگز گویا نداده او مجبور من بشد و بر آنکه جمله را که من بخواهم
و دیده ام از آنجه نیست یکایک یا من محنت سبیل بدست من خواهد آمد خدا و اندر بجه و شقت و طلب او خواهم کشید و از آنجا که برست
سریع نیز در سریع بان شهریار موافقت کند خسرو و نایب نیز از احوال مطلع شده بر حال آنکه بنده اقبال که رسیدند و زبان بدعای معلول
مقصود آن عاقبت محمود و کثرت و نر بعد از آن صاحبقران اعظم رو به نسیم سریع که گفت ای برادران محب که از شنیدن نقل
ملک بسیار و انجوان فرجی بخاطرم راه یافته سبب آن بر من معلوم نیست اولی آنکه انب سلف نیز سیر خود و سیرنا محبت انجوان
با ملک بسیار است کنم و خاطر را مشغول سازم حق تعالی جمیع مصلحتها را بر او خود و سر گذشت مننت دارم الله تمام در بجه
که از اندر عزت افروز نیز از قصه شانه و مطلع شد روان شدن صاحبقران اعظم همراه سریع ایسر
ایستاد ملک بسیار و مل و مال و نازنین خود که شانه و کید کویان مغرب بود و اکلیل الملک نام
داشت و با هم به شانه و قصه شانه و نازنین امار و بان انبار و نازنین امار چنین روایت کند که چون
افروز بگذشت و شب و بجز آفتاب را از نظر عالم منور ساخت شانه و نسیم و سریع ایسر بسیار و لباس شیری و پوشیده بطریق
راه قهر ملک بسیار و پیش گرفته و از راه بماند که لعلی نسیم داشت بالای قهر رفتند و بکنده از طرفی که نسیم بهتر سریع شانه و از راه و در
پیش و شانه از عقب و رسید در میان خیابان و میزدند تا بماند رفتند رسیدند سریع ایسر و را کشود و با درون و آمد بعد از
ملاحظه نهاده و دست به باله خورده و مانعی بر سر نید درین اثنا خانه خود نیز موافق و عده خود به بانه از خدمت ملک بیرون آمده متوجه خانه خود
با خود میگفت باید دید انب بار من آمده است یا نه چون نزدیک خانه رسید در را از اندرون بسته دید داشت که آمد و بهر را بجا نید
سریع واقف شده در را بگشاد و رفتند با درون آمد آفتاب را بر در و سینه نشسته و به روشنی جمال نورش و رنگ و جانشان بر
روشنی شمع می جرسید و داشت که آفتاب بهتر سریع همین نوجوان شانه و عیال قدر است شانه و خوانان عدم پیش میکند داشت و هر

که بنشیند دعا بگوید و این مضمون در دعا او بگوید امیر خسرو فرماید سه بخوبی همه نمانده با نسی به عالم تا اید پانیده با نسی به عالم در خوشی نماند از
شمع جمالت که تا صبح قیامت زنده با نسی به عالم بعد از آن رو بزرگ که گفت ای پسر خدای داری خداستعالی او را از چشم زخم حوادث محفوظ داشته
بر ادبی و مطبوعی که دارد برساند سانه در لکها کلام فتنه کل اندام بسیار خوش آمد رو بفتنه که گفت ای نازنین خوش آمدی و صفات او را
بیان کند و نیز مشتاق تو بودیم طالع عیار را در اوج بود که مثل تو محبوبه زیرک صاحب خوشش او را میسرند فتنه گفت ای شهریار با اعتبار ای که
او عیار جناب عالی است صاحب رتبه بلند است مراقی رتبه او محبوبه بدست نیامده سریع بختیده گفت یعنی امیده و رعد ذات خود شغیفی نماند
شانه فتنه بختیده با هم بصورت نشستند سریع ایسر گفت ای فتنه امشب شانه فتنه ملک قدر بنشیند و شکر کرده که مجلس ملک شکار انوشیروان
مشیت که بگویند گفت سعادت انجمنی باشد که از نظر انوشیروان مثل این شهریار بگذارد اما ان کمان کس بن درشت از دل بر کند که محبوبه چنین
شانه فتنه عیان بگذرد زیاده که ملک ما پسر چرا که زمین ما آسمان تفاوت شخصیت است ای سریع ایسر بر رتبه اگر ملک با زلف میگوین
چین دو چنین فتنه را دام ساخته بقصد صید چنین شانه فتنه پسر در از کوه عالم بر آید از سر که ملک صدای بکوشش او رسد که سه
بر و این دام بر مرغ دیگر نه که عتقا را بلند است انشیه به ملک ما این نصیب از کجا آورد که هم بستر این اوج محنت نماند
خدا داد اندام ملک تخت و تخت و اعتبار خلیفه بود که حل چنین صاحب دیر باید سه خوش بخت آنجا عالیجناب به که هم خوابه
گفتو با این آفتاب زهی طالع آن در شانه ملک رتبه که آید بقصد چنین شانه فتنه به رتبه العتقه شانه فتنه اگر فتنه فتنه بسید بخت نماند و پسر
ای خانه می دانسته که ان جوان که ملک شانه فتنه داده او دست و دست یک میسر ساند عرض کرد شهریار عالم ملک ما پسر رسید میگوید
پسر شاکرم و ساکن مغرب لکن من چه کنم میگوید که حاشا این تا چرا زاده باشد البتة بادشاه پسر زاده است با میرزاده و جلیل القدر
است شانه فتنه فرمود بهمه حال ما را نیز باید نمود فتنه گفت پس حالت منظره چیست باید سرخواست شانه فتنه سریع ایسر خواسته فتنه
ملک بپیش رفت و ان حمام را مدخله که بایان خبر که هر دو در ان منزل رفتند اول سریع نگاه کرد مجلس را راسته تر از شانه فتنه
و بد و ان جوان در بهوی ملک بانشسته یافت بازار شفا کو دهم در اوج بهر امیر و کوباها نوقت سزنده و خواننده بازار خوانند که در قفس
بس که بود در محبت خاص در میان بود و بهر سریع شانه فتنه را گفت ای شهریار اکنون با و ملا حظه فرمائید شانه فتنه از ان کجا هم آمده نظر بر مجلس انداخت
از ارادتش مجلس بر سلطه ملک بسیار آفرین کرد اما چون نظر ان شهریار بر ان جوان افتاد به چشمش انشاند نمود چون شب نظر شانه فتنه
گید کویان مغرب رفیق خود اکلیل الملک دید و و خرم شد با خود گفت عجب جنتی است که تا عاشق شده ترک تخت و تاج کنیم و پیش
معزوفه بر انیم در رفیقان ما عاشق شوند و بجای مجبور را در بنل گیرند خوب خدای ما کرم است و میرا بدست آید اگر چه شغف ما عظیم است اما
مطلب ما هم بزرگ است الفقه شانه فتنه خورشید هم بهر ان صورت و نشین سخن اکلیل الملک را خوب شناخته از انجا بر می آمد سریع
ایسر صورت حال را فرمود و گفت ای بهر محبوبه ما اگر چه این نازنین نبود اما در بن آمدن نقعانه هم نکردیم که رفیق خود را مقفی المرام
بار در بنل دیدیم مطلب همه بهر بهر خوب است سه مشرب بر دانه دارم در طریق دوستی پذیرد و میگردم چراغ بر که روشن می شود
و فتنه اکلیل الملک را پیش سریع بیان کرد سریع نیز خوشوقت شد بعد از ان سریع طرفه کرد که ان شهریار ملک بسیار با چگونه دیدی فرمود بهر
صالح

نیز بر دهنک نیز حیران این گفتگو بود که از خواستهای مجمل مطلوب او نشانه‌های اکیلی الملک اما اکیلی الملک از تحت برهمن وقت و وقت ای خواهر برهمن من سه خوش داری که بر این زد و بک و شکست پذیرا جان کرامی فدای بر سخت پذیری خدا اگر دست میسر برهمن دم
 مه بخدمت شاهانه من ببر که روح مه غمناکی حاصل شود فتنه گفت پس چه استاده همراه من بیایم و خدمت او برهم اکیلی الملک به تماشا
 روانه شد سب گفت ای فتنه این جوان آدمی را کجا میبری اکیلی الملک گفت من با یار خود می‌آیم و از دست آقایی خود را کنیزانه آقایی با یقین نگاه
 شماست الفقه اکیلی الملک را چون نظر بر جمال شاهانه افتاد سر در قدم عالی سوده همه از جوشش رفت بعد از آن دست صاحب قران را گرفت
 بچشم آورد بر تخت نشاند خود دست او بستم بخدمت ایستاده ملکه نیز لا علاج برابر اکیلی الملک استاده شدند و از سرزمین سرزمین نشست
 و از ترس چشم نگاه بجمال صاحبقران مکروه خدا را در دل بنهالگی یاد می‌فرمود با خود میگفت قطع نظر از این که من از حسب و نسب این نه جوان
 واقع شوم بالغفل جمالی دارم که آفتاب را شرمزده می‌سازد و باعتبار حسن نیز جمالی آن دارد که مثال ما کنیزان او باشد را لوسی کویکایان
 اثران قران و آن وقت بود که هر که نظر بر جمال صاحبقران می‌انداخت بی اختیار بیت حسن جمال و جاه حلال او در دل او جای می‌گرفت
 در زمان و مجربان بی اختیار اینصورت پیدا میکرد چنانکه غیر زهره چنین خاسی که بحسب قسمت همسر او بود هر که یکبار از زنان صاحبقران را
 دید بخاطرش رسید که من بجای کنیز او که حسن خود را برابر حسن العالی مقدر قطره میدید برابر دریا و یقین که چون قطره خود را برابر
 دریا بیند خجل شود چنانکه سعدی در مثنوی می‌گوید: *سخت مکنی قطره با دریا را که دریا را در خجل خود بیند*
 الفقه سلیح این نژاد را به نشستن کرد و خواست که دریای تحت بر قالیچه نشینند بساجت انشهر یار رسم تختی قرار کرد
 گر قند حور الملک در جمال صاحبقران نگاه میکرد و در صحن الهی حیران بود و ناخود مضمون اسمایه مکرار می‌نمود مانند انشهران
 الا ملکت کما یم بعد از آن ملکه از قصه شاهانه سوال کرد اکیلی الملک از ابتدا می‌تواند و اسباب این شروع کرده تا الیوم
 همه را بطریق اجمال بیان فرمود ملکه تا بنابر خواسته پوسه بر کف پای صاحبقران نهاد و گفت ای شهریار بنایم ضالع خود را که مجبور بود
 معاصی بونتو صاحبقران شدم و اکنون آرزو بنیر اندکی شما ندارم و دعای من همین است که حق تعالی از فضل و کرم خود بزدی ببرد
 رساند و آن فرخ بخت را که صاحبقران بخوابش دید از بند نشینی صاحبقران سر برودن رساند همه آهین گفتند فتنه گفت
 ان الله یحب الغریب اینهم صورت می‌بند الفقه تا ساعی از شب باقی مانده صحبت می‌داشتند آفرین مرخص شدند اکیلی گفت
 غلام نیز همراه می‌آید شاهانه را نمی‌شناسد فرمود بودن تو در اینجا بهتر است اکیلی عرض کرد که تا وقتی که بهتر بود ماندم اکنون جدائی شهریار
 با خیار خود چه رسد من هرگز بهتر نیست می‌ترسم که صاحبقران فرمود در اینجا نداشتن خود شرف ببرد صاحبقران فرمود من وقت رفتن فتنه
 خبر خدایم که بعد از آن اختیار بانست بخوابی بیایم و در پیش محبوبه خود باش اکیلی گفت ای شهریار این یکم تو خواهی شد که من می‌خواهم
 روحان را ترک کنم و با محبوبه جمانه بپیوندم چرا که بحسب صاحبقران ترک پدر و مادر و تخت و دولت که ام جمال ملکه سعاد
 خوشنماید که جمال صاحبقران نیز در نظر من باشد ملکه حیران این گفتگوها با فتنه گفت حتی بجانب اکیلی است اما ملکه بصاحبقران
 عرض کرد ای شهریار شما اگر کدام راه آمدید فرمود از راهی که سریع عمو آورد سریع حواله سم گویم گفت شاهان فلان نمی‌کنند و فتنه
 بیایم

در این زمان که در این حال بود

می آئیم مکه گفت این شهر بار راستی آنکه من مشتاق مکه نهید اندکی ام بخوابم و او را به بنیم با مکه بخد مت او بر بد یا او را نزد یک من آورد
 صاحبقران فرمود هر دو متذکر است چرا که باید با شما چگونه مثل با یکدیگر تو انداخته اند مکه گفت شهر ایشان و سیم که از آن راه پاس
 پنج شش کس مکه زبان توانند آمدن مکه گفت این شهر بار بر روی الی و افعی با کله این باغ و در باجه است که ناودان
 آن بریان سبب متصل است و دو کفر عرض آن ناودان است و در ارتفاع نیز در آن در باجه است به بعد یکد و جب بند باشد
 شهر بار یکشتی کوچک قلیل العرض تیار کند و بطریق سیر بر یا جراید مکه نماید را به پاس معان در اردو چون به بر آن ناظران
 یکس پیشتر داخل شود و سیمان ابریشم به هر حلقه که با یکشتی قمر و در بسته اندرون بکشند کنیزان مانیز انظر یکشتی مستد
 باشند کشتی با سانه داخل باغ خود باشند صاحبقران فرمود قمر را سبب آمدن انموضع را ملاحظه کنیم اگر امکان دارند باشد به مطابق
 چینی غلام که الفه انشبه مرفض شد قمریت بیج داخل خانه شدند و تمام روز را شراحت فرمودند و وقت شام منتهی نسیم
 و سریع باز رفتند و با مکه سبا که با کلیل الملک حشم انتظار در راه داشت مکه و انشبه بصحبت نشستند بعد از آن با نفع آید
 آمد ملاحظه نمودند سریع و نسیم امکان را دیده گفتند این نیمه عالی قمر همین یکویب بند می خصل دارد کشتی چگونه داخل این ناودان شود
 مگر کار کنم که ناودان بر کشتی بیایم و کشتی را بر سر ناودان بر یوار باغ معنی زده به بنیم و از ناودان در آمده داخل در یا جی باغ قمر نسیم شتی
 در آن در یا جی حاضر باشد بر آن بنشینیم و بر نسیم نسیم گفت همین تشریفاتی غیر ازین مصلحتی نیست منتهی فرمود درین صورت ملا می نیز فرود
 که با یار با نسیم گفت شهر بار حاجت ملاح نیست من فن ملای را نیکو در دیده ام سریع گفت من هم به نسیم الفه انشبه را نیز بصحبت گذرانید
 و مکه سبا وقت رخصت شد نیمه اتحاس که مکه که این شهر بار هر چند میدانم که شهر بار درین شهر نخواهد ماند امیدوارم که ناودین شهر شریف دارند
 این کنیز را از محبت قیمن موهبت خود محروم سازند صاحبقران فرمود تا ممکن مطابق کنیم باز مکه حور این ملک انماس ناید که صاحبقران
 گفت ای مکه ناموس خسرو شیر دل است با و خواهیم گفت اگر راضی خواهد شد البته خواهیم آورد اما اکلیل الملک را بنی طر رسید که این چه منی
 دارد که محبوب خسرو را بنیاید و من او را به بنیم و مطلوبه میوه خسرو بنید البته این اندیشه بخاطر او نیز گذرد اولی آنکه من خسرو را نیز انبی
 طلب کنم عرض کرد که ای صاحبقران چنانکه مکه سبا مشتاق دیدن مکه نهید اندکی است غلام مشتاق دیدن بهیوان همان خسرو شیر دل
 امید که از راه تفضل او را نیز همراه بیا رند که داعیه غلام است که ن با یار صید بجهت خواهد رفت و مکه سبا را بگویم که نا خسرو صید نکند
 بخوابد صاحبقران بر راء اکلیل الملک افرین گفت و گفت واقع در رفاقت چنین می باید اما مکه با نسیم گفت که ای نسیم قمر ترا به عزت
 افرودن شنیده ام لیکن نباید که اعتماد بدوستی او کنی که این نوع چنان قابل اعتماد نباشد مکه اولی است که او را بنیاید که در شهر
 دارد بهرسانی یا در خانه خود مقیدند داری نسیم قبول کند اما چون صاحبقران بخانه احوال را از روی تفضل پش خسرو بیان کند
 و در عرصه روز جان کشتی که مکور شد بخارا را در خانه طلبیده تیار کردند روز سوم او را بدر یا انداختند و صاحبقران خسرو
 و غیره خود را بشکل سوداگران برار است بطریق سیر بر یا در آمدند نسیم بصورت ملاح شد کشتی میرانند تا نصف شب بدر باشند
 بعد از آن به سران ناودان رسیدند و کشتی را بر یوار باغ بجهت میبخ اینین نصب کردند و بر آن از راه ناودان کو بر یا جی در آمد

عاجل

۳۴

بکشتی که انطرف بود برآمدند خسرو را بیدار در بعل گرفته نیاوردان در آمد و از آنجا بکشتی دیگر نشستند فرود آمدند مد از آمدن این
 واقف بود مجلس را از آنجا رهایی داشت که آمدند فهمند را اکیل الملک باستقبال رفته بنهار دریاچه استایه بودند که فهم
 رسیده بودند آمد اول اکیل الملک با خسرو معانیه فرمود هر دو با هم کرم جویندند و بیدار را تنگ در بعل کشیدند اکیل الملک
 از جهان بیرون داد و لاوردلان اوصاف حمیده نیکو خدمت نمودند بجان منقادی تو بودم الحمد لله که نمودیدم خسرو گفت
 این فهم اکیل من و دوزخ یک نوشیدیم الحمد لله که سمر را دیدیم بافته با کثیران دیگر ملک ناپیدا دست بخت برداشته
 پیش ملک سبازیدند و این نیز هم دیگر را در بعل کشیدند و در حسن و جمال یکدیگر را بسندیدند چنانکه خسرو اکیل الملک
 هم تا پیش فهم بودند این نیز هم را ستودند ملک سبازیدند نیز به قلیل السن را محرم را از خود گفتم که در چنین مجلس حاضر
 میبودند و باقی را از اول شب مرخص میکرد مجلس را گشتند می خوردند می با د از خبک و نه خوردند بعد از آن
 نیم تختی دیگر آوردند در برابر تخت صاحب قران بر جانب فرخس گویند خسرو اکیل بر یک نیم تخت و ناپیدا حوران
 ملک بر نیم تخت یعنی در برابر صاحب قران جا گرفت چون دماغ همه از باده ناب کرم شد هب قران فرمود با آن نشستن
 شما باین نوع لطف ندارد باید که هر کس در پهلوی دلبر خود بنشیند و دعا از سحر من بگوید کند همه گفتند ای عاقل
 چه لطف دارد که صاحب قران تنها نشیند و ما بر کدام بیا رنجه بنشینیم صاحب قران فرمود شما بجز خاطر من عین خود را
 از دست ندهید اگر خوشی خاطر من نخواهد آنچه میگویم چنان کنید خواهی محمد هم بمطلب میرساند از درگاه او ناپیدا
 بنشینم در عالم راحت بقدر رنج و شیرینی بقدر تلخ است اگر چه جنب بجران دراز باشد صبح اقبال من نیز نوزالی تر
 خواهد بود و امیکه هر یک از شما بوصول محبوبه خود رسیده عین خوشی منت و منگنه ام که مشرب بردانه
 دارم در طریق دوستی نشاند میگردم چراغ هر کس روشن میشود الفقه صاحب قران بمشرب سحابت که که اینها را
 شدند و هر کدام در پهلوی دلبر خود نشست خسرو در پهلوی ناپیدا اکیل الملک در پهلوی حوران ملک و سحر
 ابر در پهلوی فتنه قمر گرفت می بگردش در آمد و همه گفتند که بخدا قسم که مثل صاحب قران در حسن
 خلقی و مروت و جمال نشانه در زمانه سابق هم نیز مخلوق نشده باشد و بجان و دل دعای بجز حصول مقصود
 نشانه فهم کردند و نیکو به کمال محبت احتیاط در میان بود و سحر کمال سخن با فهم عاقل قدر داشتند که چون او
 سخن میگفت بیکس اول نمی داد که متوجه امر دیگر شود و انشمار باقیام سخن حرف خیر و کاهی از کلام نخل
 و زبر و کاهی از کتب حکمت و اقوال حکما و کلامی نصیحت شعر مجلس را کرم میداشت کوبا کنج کرم بود که از درج
 دمان انصاف قران عالمکان کوشش مستحار را تفریب زینت می بخشید و سحر عفت از شب مانده برخواستند و از راه
 که آمده بودند باز رفتند الفقه محبت این چند روز که در شهر با بودند بهین دستور بود که بعد از آنکه شب بخت باغ ملک نشسته
 صحبت داشتند و نیکو به کمال محبت از آنجا نماندند و بیدار بافته محبت میداد اما ملک سبازیدند و سحر عفت از شب مانده برخواستند و از راه

[illegible]

در حضور ما و دم و گنیزان و دیگر رحمت خود شما گریه کنان اکیل الملک را نیز مخلص کنید تا خاطر همه جمع شود که صاحب
 با اکیل الملک تشریف برد و این دفعه از دل هم بیرون رود و بعد از آن شما از بیدار مانی اراده باغ کنید و بشی
 که در میان شما و صاحبقران و عده خود انشب در فلان ایوان که در بامین باغ و گنبد بجانب بیرون بنشیند
 و مخلص شود یعنی بهانه کنید که من انشب عبادت الهی میکنم و فلان اسم را میخواهم که حق جمیع مرادات مرا بر آورد
 و انقدر خود و غیر و امثال آن در پیش بیاورید و بگوئید که در پاسی از چهار باس نشب یکم از خواصان بر در حجره حاضر
 باشند و باقی همه بر و نتر اتها گذارند که دعوت مستجاب شود از انجده پاس سوم حواله من کنید همانوقت روز
 صاحبقران زبرد پور تشریف بیاورد و ما بدر میرویم تا صبح کسی اصلاً خبر و اثرش نداشتی نیز همانوقت روزه
 صاحبقران که این تدبیر از فتنه نشینان را از آفرین بر حسن شعور او کوه منبر سراج ابر کفایت طرفه محبوبه یافته باید
 که قربان او شوی و او را با ستادی قبول کنی منبر سراج بر حسب و در حضور ملکه و صاحبقران فتنه را در بطن گرفت
 و خواست روی او را بوسه فتنه مانند مایه خود را خلاص داده جستن کوه لکدی بر خیمه او زد و نزدیک بود که
 به پیشش شود ملکه و صاحبقران و اکیل و خسرو نسیم و نایید همه بجنده افتادند فتنه گفت ای بیبیا تا اینجا بیاید شریح
 کشید و گفت انشب تدبیر بر اینجمله که هر سو که ما من کنی قبول دارم و انشب که این سخنان و رسان آمد و وقتی
 بود که غیر ازین نام بر و داد بگر و در آنوقت نبود که هر چند گفتن چه خور و سحر که آنها دور هم است و دارند
 و خود فهمیدن نیز نداشتند انشب همه رفتند بیدار نشب همه یار دیگر جمع شدند صاحبقران در وقتی که
 ما رفتند و گنیزان و دیگر هم حاضر بودند چند جام شرب خورد و سر سخن را باز کرد اول چه محبوبه خود کوه آه سود
 از حاکم پرورد و بر کشید بعد از آن گفت ای ملکه خدا حافظ تو باش که ما مدتها را کار را گذار انشب انقدر
 برای خاطر تو نسبت حسن سوک تو ما ندیم فردا اراده رفتی معمم کیم اجم انشب آمد ایم که از تو و اکیل
 و داعی حاصل کنم اکیل الملک گفت اینها یار عالیقدر حقیقتاً مودر شرور یا انکار داشت که باز بخت
 تو رسیدم من از شما که جدا کنم نوم سر منت و قدم تو صاحبقران فرود ای برادر اکیل الملک تو محبوبه خود را
 گذار نشسته کجا خواهی آمد علی الخصوص چنین محبوبه که هیچکس را میسر نیاید به راه ما آمده چه خواهد کرد و خداوند
 ما کجا سرگردان تویم و چه بر سر ما آید تو چرا عبت عیش خود را تلخ کنی اکیل الملک بدست و گفت نه
 حقا که جدا ملکه نیز بر من ناگوارم از ترکست لیکن ترک من و نیت شما از آن ناگوار تر چرا که پستی ملازمت
 جنایات ترک بر و ما در وطن هم چیز کم ام اگر قسمت باشد با ما رغبت ملکه خواهیم رسید مقصود اجم ما هم
 بیدار شدن محبوبه شماست جمیع حقیقتاً شما را برادر رس اندازا برادر نیز خواهد رسانید و من انشب البته
 همراه شما می اییم ملکه خود را از ملک نیز گریه علی کوه و گفت اینها یار عزیز من کیم حق بجانب اکیل الملک می یابیم

انستم با هم

زیادہ خواہند و گویا خلاف توقع بعل آئند ز نش حیران بود کہ چه میگوید کہ خبر از خاں نہ داشت پرسید کہ ملک امروز
 طرفہ سخنها میگوید کہ اگر از آمدن او قدر من کم شد ملک غنتر گفت بمان تا زمین کہ نسیم اورا آورد زن گفت کہ نسیم
 اصل بنامہ مکر صیحا نسیمی کہ ہر کلمہای وزر انرا میگوئے ملک دماغ خشک شد با خود فکر داد داشت آخر خاطرش یاسین
 مطمئن شد کہ شاہ بد بقلعہ و سیمہ پیش برادر خود نسیم رفتہ باشد بد اس معنی گفت چرا حوران ملک بسلام نماند
 خیر است گفت امروز پنج روز میشود کہ سیر باغ رفتہ ملک غنتر گفت چه معنی دارد کہ انشوخ چشم شنید کہ ما امیر ہمہ روز
 بنامہ اما از باغ احوال دایہ و کنیزان ملک حوران ملک بشنود کہ صبح تا چاشت انتظار کشیدند چون ملک سر نیامد
 گفتند چه معنی دارد کہ ناچار نقتوه خورده نہ شراب طلبیدہ رفتند چه میکنند و بافتند ہم مکر دعوت میخوانند کہ ناچار سیر
 نیامد آخر او را کہ کشیدند جہم قائم نہ بدند در را شکستہ اندرون رفتند و دیگر را کہ یافتہ اند خاک بر سر
 کردند و پریشان شدند دایہ ملک کہ ناظرہ نام داشت بعضی از پیادہ ہارا ارزی دادہ باطراف و جوانب
 فرستاد و خود این مقدمہ در دل داشتہ در باغ بود و روز پیادہ ہا سرگردان بودند و آخر بے نیل مقصود راجعت
 نمودند احوال برابرہ گفتند کہ ما اثر از ملک نیافتیم تا چار و دایہ متوجہ شہر شد کہ زبان چاک در سرباس
 سیاہ و در بر کنیزان ہمہ کیوان بر مرہ نجر ای تمام داخل قصر سلطانہ شدند ہا وقت ملک غنتر احوال دختر
 می پرسید کہ دایہ یا ناچار رسیدہ رو بردش بر زمین افکند کنیزان ہمہ بنیاد و داد و بیداد کردند و آخر احوال را باین نوع
 تقریر کردند کہ ملک گفت دعوتی میوانم و آخر از ان غائب شد رفتند نیز در خدمت او بود او ہم غائب بادشہ
 سبا آہی کشید چرا کہ دختر را بسیار دوست میداشت بیوش شد جہم بیوش آمد پرسید کہ کی رفت گفتند از
 روز سیم است گفت شما چرا امروز خبر آوردید باز ناظرہ گفت من خود پیادہ چند باطراف و جوانب فرستادہ
 تلاش میکردم چون با یوس مطمئن شدم اینجا آدم ملک غنتر با غضب رفتہ دایہ را با چند کنیز گرفت و خود سیرون
 آمد دیوان کہ وزیرش عین الملک دلاورانش ہمہ حاضر شدند عین الملک اورا بیدماغ دبرہ احوال پرسید
 ملک سبا گفت ای وزیر مثل مشہور است بہت بیچارہ قرار زرت دم کردی تا یافتہ دم و دوشش کم کردی این
 مثل در حق ما راست آمد کہ دختر ملک اندلس را خواستیم کہ بدست اربیم و آخر نجر ایہ اورا بدست آوردیم
 اینجا کہ رسیدیم اورا بنافتم بشم ہم بتظر نمی آمد معلوم نیست کہ حال چیست علاوہ برین اینکه مولی ملک کہ
 رسیدیم باین قسم از باغ غائب شد زنان برین متفق شدہ اند کہ موکلان دعوت اورا بردند عین الملک
 گفت گمان من اینست کہ حریفی بر خاستہ او اورا برواہ بادشہ باندہ من حفر میرا لاخیرہ نقد و قیہ چاہے
 نو ملک اندلس را بدماغ فرزند مبتلا ساختی خدای تعالی ترا ہمہ نیرسخت ملک غنتر گفت ای وزیر بہت
 میگوئے لیکن اکنون نہ سیر باید کہ وزیر گرفت بخاطر من چنین میسر نہ کہ آنکس کہ اورا بردہ از راہ دلا

خواستند که از جادو رانند و پیادگی را بیاورند و شمشیر کبریا صاحبقران مانع شد فرمود احوال حقیقت را معلوم کنیم که چنانچه
 اینکار کنند بعد از آن بدیدار آن بکشیم و ایوانان شجاعت شما مسلم باین عبارت اند جاز نیست که یکس ده
 هزار را بکشند و خود نیز سلامت ماند و بعد از آنکه شما را نخواستند چنین زخمی ببارد معنوفان که کار خواهند آمد
 و اینها همه شومی است که مجبوران بدست اند شما باز در دست رفتن چرا که من میدانم که هنوز وقت
 آن نرسیده که من مجبوره خود را ملاقات کنم شما جبر بر اثره لغافت من در آید لاجرم باید فراق مجبوران
 بروم کم تر قرار شود بدختر و کبریت و گفت یا صاحبقران حی که شما را بمطلب رسد نه که شما را که ما را
 به سر اقامت این می آورد و بهم حارثان نیز راه بندر نهادند و آن سر کرده پیاده بار ملاقات که گفتند
 که ای نانی سلطان سبب چه بود که با ما این کار کرد و ما را دادی که بکندی بکنند و گفت ای سوداگر
 خبر نذارید که یک از خاص مخصوصه ملک سبب کم شدن و او حکمی با نوشته فرستاد که هر جا نماند که در قافله بایستد
 بجنبه انرا و حضور اسرار و ارث شما بخاطر جمع و کاروان سرافرو دادند ملک سبب طالم نیست چون خاص
 خود را بیا بزرگان شما را بجنس اسرار دارد و از خیانت من کل الوجود خاطر جمع دارید سوداگران دیگر چون
 کمان جانی بخود نداشتند و کاروان سرافرو دادند و این سبب نیز با اسباب خود در کاروان سرافرو دادند
 آمدند اما بیدماغ بودند صاحبقران گفت باران قیامت شد چرا که ملک سبب و دختر خود و دختر ملک آمدن را بیدماغ
 لاجرم نگاه دارد و نیز بپیرانیکار چیست اکیل گفت بجز آب شمشیر انش این قدره فرو نشاند و گفت این شهر بار
 راس من راس صاحبقران است اگر چه نسبت باکیل ملک مصیبت من بیشتر است چرا که مجبوره او دختر عزیز
 پیش بدختر خود خواهد ماند احتما دارد که باز بدست او بیاید اما مجبوره من در موضع خطر است چرا که میدانم دختر زیب
 منست و در صورت این رنجها که کشیدیم ضایع شد صاحبقران گفت حی بجانب سمت سرع و مشکوکه انش
 انقدر صبر کنیم که این زمان دیگر مراجعت کنند بعد از این ما نسیم برویم و بغیر عمارت سه را می آریم قسمتی
 با یاری خواهد کرد اکیل گفت منم می آیم صاحبقران فرمود باره این تدبیر بنویست الفقه ازین قبیل
 سخنان در میان داشتند اما در کاروان سرافرو دادند که ایشان فرود آمدن بودند زن ان سرافرو در حریم
 حاکم منعانی آمد و نشد میکرد خانه سرافرو در نیز نزدیک بجز انان بود شبی مقرر سرع بر لب بول برخواستند
 و وزیر و یواری بول نشست نصف شب بود شنید که دو کس با هم حرف میزنند گوش داد شنید که
 سرافرو در زن خود میگوید که زنکه نامدی خوابیدی بر خیز که بترسیم که مرا خواب نمی برد و نقل کن که نشانی
 بود بر سرش و چنانچه زن آن گفت هر دو در کمال خوشنوی و ضری چرا که درین ایام هر کدام منم مجبوره
 بهر نیت و روز در فکر موصلت ایشانند و ان نازنینان تبخیر از کمره عواری کاره ندر اندر سرافرو دادند
 که که که

با هم حرف زد

که کرمه این از چه جهت داین مجوبه با از کجا بدست این افتاده اند گفت از زنان این سوداگران چهار زن را
لنگه داشتند از سکه با کمره اند و یک طایفه است و جهت ما زن آن دوزن و بکرانیت که پدر و پسر مرد و دختر عاشق شدند
آن دختران گفتند که هرگاه ما را لنگه میدادید این دوزن و بکر را که خدمتکاران ما هستند نیز لنگه میدادید حاکم دبیرش محکوم
قبول کرد و در چهل بخش زن را که بیست کس در میان ایشان دوشیزه بودند بشمار سیافرتا دوزن سرلوار
شور گرفت ایقلان آن دختران صنی دارند که انخاب و سه بگردان نمیبرد لیکن کار این بیوسه کرمه
وزاری است حاکم و محکوم هر چند تسلی میکنند و محبت می ورزند که این ترارام بکند فائده نمی دهد این
میگویند که تا کجا آخر رازم خواهند شد لیکن آنها بغیر کرمه وزاری کار ندارند سریع تمام گفتگوی ناظران شنیده
گفت ای سریع بخدا که این هر چهار زن از من نا بید و حور را ملک و فتنه و عزت افزور خواهند بود هماندم نفویان
آدم همه در تفکر بیدار بودند با هم نشنند سریع گفت ای شما همه من سراغ مطلوب یافته ام اغلب ای که
درین بند است لنگه آنچه شنیده بود باز گفت صاحبقران اعظم فرمود بخدا که دل من کوهی میدارم
چگونه یقین توان کرد بر تقدیر که معلوم شود بجهت بیری این ترارام است سریع و فکرو یا صاحبقران من
بصورت پیر زال خود را بر می آورم و با سر او از طرح اشنا می اندازم و با او با صرمش بندر میرود و تحقیق
میکنم بعد از آن ترارام بدست آوردن مشغول شویم نسیم گفت منم با تو رفاعت کنم من سریع گفت کار تو
نبیت تو در خدمت صاحبقران باش بیستم چه می شود الفقه سریع از این جدا شد و همه روشن
عبارت که مطلوب بود خسته بر چهره خود بالای هم مالید بعد از یک روغن و یک چوبی با بر صورت او بدید
مانند چهره پیر زالان شد بعد از آن پیر این پوشید و موزه در پا کرد کجک بر سر لب جا و بالای آن
پوشید چنان پیر زال شد که اگر مادرش به بنید او را نشناسد بعد از دو روزها بدست گرفته شعر خوانان
داخل سرا شد و از هر کسی چیزی میگرفت برابر یاران او آواز دعا کرد و گفت حی سحاشما را بمراد
و عمر شما را از عمر من که دو صد سال است بکنند از چندین ریزان پیر زال پوشه نشین در میدان شده بود که
ایچکس او را شناخت خرد و اعلیل الملک به خواننده دینار و در می بدست او دادند پیر زال ابرام میگردد و میگفت انقدر
بر مید که دو سه روز بان اوقات را بگذرانم آخر صاحبقران نسیم از سماعت و ابرام او را شناختند خندیدند با شرمه
گفت متعرض احوال من نشوید و از آنجا در گذشت بنیاد سر او را داخل نزدن سر او را نشسته بود و پیران او دعا کرد
چنانکه زند را خوش آمد گفت ای مادر بنشین پیر زال نهیست ای طلبیده خور و حمد الهی بجا آور دوزن سر او را جعفر که
داشت حاضر کرد و دست لقمه خورد و گفت ای فرزند جستم نهی که من دارم خبر داران بهم میگردانند جاکه اوقات
میگذردم زن سر او را بر سید که چه خبر داری گفت شغلی که زن او را قبول نمیکند اگر همه دل او را از این باشد بر این خبر بدانی

اور انرم گنم و دعوی انکار سب کس دارد لیکن وقوف این عمل بسیار مشکل است چرا که انبیا و اولاد علم نجوم و سعادت
 و نحس است ساعات خبر نداشتند باشند در نیکیا ربه وقوف محض است ان سر او را گفت ای مادر اگر جائی من ترا بیم
 می آئی گفت اگر مردم اهل باشند می آیم و الا انشر را دیده ام که بعد از حصول کار از و عد خود برشته اند زن سر او را گفت
 ای مادر بدانکه درین ایام من به بند و پیرش بر دوزن فریفته شده اند و آن نازنینان هرگز نیست اینان نمی آیند و مبدم
 فصد هلاک خود می نمایند آنها هر چند زنهارا در میان انداخته اند که این نزار را می کنند سودی ندارد و منم از دولت تو بفر
 میرسم پس ز ال گفت اول من هر دو از محب و محبوبه به بنیم و طالع هر دو را معلوم کنم انوقت کویم و بنوم زن
 سر او را بنوم خود مشوره بجا آورده و عا نشیب بخانه حاکم رفت و بواسطه مرتبه خود که در حرم داشت احوال پیر
 یحاکم رسانید حاکم و محکوم هر دو خرم شدند و روز دیگر پیر زال را طلبید داشت چون نظر این بر جمال پیر زال
 افتاد طرفه زن جهانیده بنظر در آور و در عزت داشتند و از هر جا احوال پرسیدند گفت من در اصل از سکنان و منشقم
 بحسب قسمت دارد این شهر شده ام شهرم است که زن سر او را نقل کرد که حاکم گفت ای مادر خبر بد آنکه اگر
 کار ما سر انجام دهی هر چه خواهی بنوازانم و ارم و دهی بنویسم که پنج هزار تومان داخل آن باشد پس ز ال گفت
 اول از دور شما این ترا بمن نمایم بعد از آن و انم که چه باید که حاکم گفت در فلان مقام نشسته اند برو و بین پیر
 آمد و دید بنظر اول شناخت که چه کند برشته پیش حاکم آمد و گفت من از قبایه اینان در یافته ام که طالع
 اینان کدام کو یک است و طالع شما و پیر شما که ام محکوم پیر شما را نشی محنت طلب نیست چرا که برج او خاک
 و برج محبوبه او انشی است خاک و انش اگر چه با هم دوستی ندارند اما دشمنی هم ندارند اما طالع شما برج انشی دارد و از
 محبوبه شما آبی و اینها با هم دشمنی دارند و نبهوت چند روز محنت که مثل طلسمی درست کنم انوقت دل اوست
 شما توجه میکنند حاکم گفت ای مادر من ترا بجا بیاورم میدانم بهتر قسم که توانی انکار را سر انجام ده پس ز ال گفت
 امر از میردم و باره اسباب که درین کار ضرر است می ارم و مشغول می شوم حاکم چیزی با و داد و مرخص کردند سر او را
 را بنتر انعامی داد اما بهتر سریع در خلوت با صاحبقران ملاقات که احوال را گفت و گفت ان اسد تعالی برست می ارم
 اما شما کاری کنید که در یک گشتی سوار شده شبها بطریق سیر و ریاد را بید و در قلعه بگردید یک دروازه امنیت
 که از آن بدر بایز و یک است فلان طرف است بیشتر با نظرت بیایید من از همان دروازه این نزار بیرون میکنم
 و گشتی شما باید متصل بهمان دروازه باشد الفصه اینها را تعلیم کنم روز دیگر باز همراه زن سر او را باره بخوارت گرفته
 بحر رفت با حاکم ملاقات کرد و حاکم او را عزت داشت پس ز ال که عبارت از بهتر سریع باشد گفت از قلعه شما
 مقامی میخواهم که بنا آن بطالع برج و لوتج باشد در مقام دو سه روزت بخواندن رسم مشغول میشوم حاکم گفت
 من چه میدانم که کدام موضع چنین باشد سریع حاکم را همراه گرفته و هر موضع مقام میکردید و هر جا که میرسید بگردید و خفت

و میگفت این مقام نیست تا رسیده باشم و موضع که آن در دوازه بسته بود تا رسیده فرقه انداخت گفت این موضع است که من
می ختم انجا را برای خود تعیین کرده بیرون آمد و گفت حالا دو کلمه با این نازنین حرف بزنم حاکم نیز همراه بود و پیر زال
علی نزدیک آمد گفت ایملکه حریف نباشد که ما این شور و دانا را مثل حاکم کسی را که شهادت در صفایان است و حکما
ده دوازده هزار سوار است قبول کنی آخر دختر سو و اگر بیستی ترا عاری آید که زن شاد منغان شوی آخر بیست
نوراضی نمیشوی و درین کشتنها بدرست با کسی از خویش نترست باز صبر کن او را هم راضی میکنم و اگر نازدی و نشند
باشی محبت او را ز دل بدر کن و همین دستور با حورالملک سخن گفت هر دو زبان بدیشان گفت و ند پیر زال علی لکاهی
بجانب خند گفت ای دختر با پاک تو صاحب نشود منباید چرا خاتون خود را راضی نمیکنی یا عزت نیز چنین گفت
ناید نیز فرستد بجانب او انداخت بهتر و کم و ناید و حورالملک گفتند بر و ای قحبه عذاره مثل تو هزار امکاره را
ما که میزنم بداند تا ما پدر و ارمیم نشود ما و در بر ما خاک است و قیصر همین که بیستم کسی تعد ما و در بهر نوع که باشند خود را
ملاک کنیم سریع با حاکم گفت البته اینها خیار خود را و در میگردد و آنچه دید که چگونگی را می بیند الفقه بکماله داشت
بخت و نشست و آخر در خفیه با آنها ملاقات کرد احوال خود را باز گفت و باره سخنان با این تعلیم که چنین و چنان
باید کرد هر روز در حضور حاکم مرغی و کوسفندی میکنند و عملها بجای می آورده و آمده با این سخن میگفت روز سوم
قدر را می شدند و بر آه آمدند و چیزی خوردند حاکم پیر زال را نوازش کرد و صاحبقران نیز بر سوز یکم مهر سریع تعلیم که بود در
نشسته سیر اطراف قلعه میکرد رفته رفته مهر کار بجای رسانید که اینها همه در ظاهر راضی شدند و مفرشتند که فلان
شب عقد ایشان خوانده شود اما مهر بجای و سپارش محکوم گفت که موافق طالع شما در عقد کلام باید نام حاکم ضرور نام
محکوم اهلین باشند و یک عقد من و کبیل شد میکنم بعد از آن عقد دویم شما بیرون خوابید که والد کار هم نیست حاکم گفت
هرگاه در کار نیست چه ضرور اما چون شب عقد در آمد مهر در همان مقام که برای خود خنوت گزیده بود مجلس کرد و زیاده
و خواص دیگری را نداشت و همان شب بشهزاده و باران پیغام کرد که انشب چنین اراده است ایشان نیز بر
نشسته حاضر شدند بودند اما مهر عقد چنین خواند که عقد ناید با ضرور و عقد حورالملک با اهلین میخوانم و بیوشی و بندی
در شربت چنان رخت که کس خبر و از نشد و در شراب نیز رخت بخورد و پدر و پسر و آن و خواص و او بعد از آن
بشراب خوری نشسته پیر زال گفت ایملکه حاکم و ایملکه زاده محکوم خبر و از پدر که من خواندن را نیز نگو میبدانم اندک
اندک پیوستی و ران اثر که بود گفتند واه واه چه به از پیر زال چهار تا را از میان سپهرین خود بر آورده بهم وصل
چهار تار معقود شد آغاز خواندن کرد سه هر که ساز و عاشق و معشوق را از هم جدا کند و بر ملا می بدین و تار
مختر مبتلا در انوقت کشتی باران نیز بان مقام رسیده او از خواندن سریع را نشنیدند و این نشانی بود که سریع
صاحبقران داده بود مهر نسیم کشی را در انوقت بر بوار قلعه در بای و در دوازه فایم کرد اما مهر سریع انقدر این افراد را

خواندن بجای کلیه بیوشی انفرجه دوران حالت هر کدام بر محبوبه خود و دیدن حور انکس پانچم بر چهره محکوم زونا به ابدی
می بر سر حاکم نواخت چنانکه افتادند و بهوش شدند و آن مرد و خواص نیز بهوش شدند و متر بعد از آن محکوم را که امر و بود و پس
نابید و بر کمره او را بصورت جمیده یا راست و در بغل پدر خوا یا نید و در جبهه بند کمره در را از بیرون محکم بست و آن دروازه
را بست و بستی باز آمد و ناید و خسته و حور انکس و عزت نیز درآمدند و در را از بیرون میخ و چکش کردند که هرگز و آنرا باز
موقوف شدند اینها اسباب خود را از آنرا کشیده انقب و رشتی و را و رو بودند و نور است اینها بر همین مقرر شد که گشتی
را توکل بر خدا و آن در پاس و نهد هر جا که خدا ببرد و برسد چنان کرد و نداد و بان بر افراشته گشتی را با اختیار و در پاس و نهد
آذوقه نیز بر داشته بودند گشتی ایشان بعد از سه روز داخل در پاس نور شد و هر طرف که با گشتی می آمد و میرفت
اما از تیر جانب بعد از شنش پاس بهوشی حاکم و محکوم بر طرف شد حاکم بهوش آمد و بر خود را خیال مجبور کرد
تنک و رنجل کشید و شروع بسوسه بازی کرد و می گفت مات جانم با فسونهای زیر دست و لاله خاتون ترا با
رام کرد و نید و مرا برادرسانید و یکم تیر از کمال لذت چنان کرد که خواره محکوم دافع شد و او نیز بهوش آمد و پیش
از نیکه چشم باز کردند و در را معنوقه داشت گفت ای فحشه بر شهوت مان دوری ما این سر ششم اختلاطی که
رخساره زخمی کردی حاکم متعجب ماند که این چه کلام است و محکوم نیز چشم باز کرد و بر را دید گفت ای نابکار اینجا
که با من پیش گرفته حاکم نیز بر خود را شناخت هر دو از هم جدا شدند و حاکم از سر مندی که نزدیک بود که هلاک شود
گفت جان پدر اینجا ماجر است و آن دلاله خاتون کجاست خواستند و در جبهه را بست و بند بسته بود فریاد که و تر نا آن
و خواص که بر در جبهه بیوش بودند بهوش آمدند مردم بیرون نیز حیران بودند که اینقدر مرمت می کنند دروازه
بیرون بسته دیدند و دانستند که حریفی آمده این بلا بر سر ایشان آورد و فانی بنیان را بر در و بندانش مشغول شدند کسی
پیش بود که آن فرستاد ایشان را طلبید داشت به نظر نوبح احوال پرسید گفتند چندان از شهر بسیار با ما رفیق شد بودند
و بعد از آنکه آن زنهار را بشهر بسیار فرستاد از ایشان را چند روز و بین بند و بدیم و دهنه روست بنظر نمی آیند
همراه ما هم فرود نیامده بودند که احوال ایشان مطلع شویم خبر نداریم که که رفتند حاکم دانست که ایشان راست میگویند
نگذاشت اما با خود حیران بود که ابا این مردم چه سان باشند درین نیز چه رفته آورد که از اینجا جبهه باقیم مطلع کرد
نور شده بودند که ای ملک حاکم بدان و آگاه باش که چون دعوی اسلام و شتی ترا نشتم و الا از حلف می کشیم
تراستی که این ماری بنیان ناموس شهر مردان بودند و محبوبه ما ایشان برای ایشان ناچ و تخت و پدر و مادر و برادر
همراه ایشان باین کسرت و غربت افتاده بودند و منجی اسنی که ایشان را از هم جدا کنی افای ایشان این ترا
مانع شد و الا از آن بگش و دشمن مرد و اگر شمشیر می کشید عالم را بقتل میرسانید من کعبه عیار ایشان بودم
که با تو این دست جمع نمودم و بنا بر مسلمانان بر احوال می بینم تو رحم فرموده گشتیم حاکم ازین سخنان بر خود بهر زید
و محکوم گفت

و محکوم گفت ای پسر اگر سابق احوال این بن بر من معلوم میشد هرگز نگذاشتم که بیگانه ای او را بنی نمودم
اما اکنون چه فایده که سه حرفیان کار خود کردند و رفتند و چنان خویش را برودند و رفتند اما چون زنان و دختران
سوداگران از بند جغیان بگریه بسیار رسیدند و از وی گوید که ملک بسیار پسر بیست و چهار و دوازده و دوازده و دوازده
تو در حسن صورت را با حسن معنی جمع داشت و او قبل از اینکه ملک بسیار بدانش رود و بهم رفت و دانستم را انجم
داده درین ایام که بدانش از اندکس آمد او هم رسیده نام این شاهزاده فتنه و مرقع پوش است و او را با خواهر خود
حورالملک محبت زیاده بود چون آمد بعد از ملازمت پدر باندرون حرم رفت مادر را دید احوال خواهر پرسید
مادرش چه بگوید آخر گفت بیهوده رفته گفت چه معنی دارد و دیگر خبر آمدن من با و نرسیده آخر گفت بیهوده فلان جزیره
رفته است چهار روز دیگر میرسد گفت یعنی چه شما او را چرا گذارشتید که بسیار بد و خراب بود و چنین دختر واجب عقل
گفتند بسیار شده بود حکم آب و هور آن جزیره را بر او مناسب دانند بودند نه گفت بس ظم او را
زود طلب کنند و الا من خواهم رفت و درین اثنا طریق حاکم صفای رسید مشغول بر نیمه فتنه که ضرب چهل خوشن زن
از کاروانی که عبور آن ازین بند شده بود که گفته خدمت فرستاده شد جمعی از میان و شیرکان نیز هستند که
مطلوب ملک و در میان اینها باشد ملک عنتر خوشوقت شده با عین الملک گفت خدا کند آن کسوبریده
در میان این زنان باشد نامن از خجالت این پسر در ایام و الا از خوشی تند او خوشا کم و چون آن نازنینان رسیدند
هیچک از آن که زن که فتنه و حوران ملک و عنتر باشند در میان اینها نبود و با و سر شده آن زنان را باز
فرستاد که بوزنان نسیم کنند و ناچار شده صورت را پیش نهاد فتنه باز گفت نشانه فتنه قنطور قصه مادر کرد و
جمعی از نیران مخصوص خواهر را هلاک ساخت مردم در میان آمده مادرش را از خجک او را میزدند و بر سر در آید
و شناسم داد و گفت ای خدا نا ترس ظالم چنانکه تو بر ملک اندسی آوردی که دخترش را بدزدی خدا بر
آورد و ترا نیز برانغ فرزند مبتلا ساخت چند روزی بر کمال ملال بود و آخر تاب نغم مهاجرت خواهر بنا و در
پنهان از پدر فقیر شده سر و عالم نهاد تا بدوستان رسیدند تا به عین الملک و خوشی تا به بنشیند که غم
که چون نشانه فتنه و خبر و شیردل و نشانه فتنه الملک و بهتر نسیم و بهتر سیرع بعد از بدست آوردن ناپید و حوران
ملک و عنتر افرور و فتنه توکل بر خدا با و با آنها برافراخته نشی خود در دریای شور انداختند چهار روز گشتی اینان
می آمد و نمیدانستند که کجا میروند روز پنجم گشتی اینان بیای جزیره رسید صاحبقران موسس بر آن جزیره کرد و لشکر انداخت
فرود آمدند و داخل جزیره شدند قفارا در انجمن مرده الغوص نام خواص بود که فرقه نیمه درین جزیره داشت و طریق آن
حرافه هر انحرار آن بود که هر کاروانی که ازین جزیره میگذشت لکه میدانست که زور من با بن میسر مدینه
جنگ کرده اسباب این تر اغارت میکرد و اگر مردم قافله را بسیار میدید و میدانست که زور من نخواهد رسید

بطور دیگر پیش می آمد و آن این بود که چند توب را از بالا خاله میکرد و کشتیها را و ریم می شکست و آنها را در پای افتاد
 با نصد هر آنکه که همه خواص زیر دست بودند غوطه خورده ان مالها را بر می آورند و غوطه خوران در فن خود زیر دست بودند
 صاحبقران ازین جزیره و حقیقت اصلاً خبر نداشت ملاحان کشتی انجانب نیز واقف نبودند اما چون ایشان داخل
 جزیره شدند بعضی از حرامخواران ایشان را دیده بسر دار خود را خبر کردند و العوص مسلح شده بمقابله ایشان آمد بآنکه
 که ای برشته بختان خداوند بت بزرگ من شمار ابطاع ما فرستاده برود می مال که همراه دارید با اینست ^{دخف} ^{جمله}
 جان بدامت ببرید که این نحریم است که من بر شما میکنم خسرو شیردل او را دشنام داد و او شمشیر حواله خسرو کرد
 خسرو او را رو کمره جان بگرفت و گرفت که مانند خیار نر فکلم کرد و حرامخواران و دیگر بختان ایشان بهینست مجموعی در دست
 گرفته در میان ایشان افتادند و در اندک زمانی فریب صد نفر را بر خاک هلاک انداختند و مسجون هرامی بر آورد
 العوص دید که هر یک از ایشان از دماغ و مانع است و شیر یا بان پیش ایشان مانند گریه است بر سرید
 و بگریخت بالقبه السیف داخل فلجم شدند در را بست منبر سریع گفت ای شهریار اکنون ما را نباید که برای کون
 بر نه چند فکر تسخیر این قلعه کنیم میوه آبی ازین جزیره باید برداشت و باید کار خود در دست صاحبقران گفت
 معقول میگوئی آخر جان کردند میوه و آب شیرین بر گرفته داخل کشتی شدند و روان گشتند و از کج رفتار
 فلک شعبه بازان بیچاره غافل بودند و نمی دانستند که منجیق فلک سنگ فتنه می بار و از من الهیانه
 که برزم در اینکین حصار و قلعه آن حرامزاد ما بد کردار این معوص و تابان ان نابکار چون دیدند که کشتی ایشان
 بمقامیکه باید رسید بخضر توب را خاله کردند و هر پنج تا غلوه کشتی ایشان خورده مانند کشتی جاب دریم
 شکست و تخته تخته را از هم جدا ساخت لیکن چون حیث هر یک ازین چهار زن و پنج معصومی بود ایسی هیچ
 کس نرسید و شوش خفه و خسرو و اکلیل و سریع و نسیم و ناهید و حوران و فتنه و عزت و سید لیکن چون موت
 نفرت گرد میان ایشان اقام و هر یک ازین نه کس جدا جدا بر تخته باره ماندند و هفتان سوچ دریا روان شدند
 هر یک از ایشان حالت داشت که زبان نفر بر دهنم تحریر از امیر او آن عاجز است علی الخصوص خسرو و اکلیل و
 محبوبان ایشان که بچشم خود میدیدند که بار برفت و پیر میرود و خود برفت و دیگر اصلاً اختیار نمانده
 کمره وزاری آغاز کردند بر وجهی که مرغان هوا و ماهیان دریا را احوال ایشان رفت مبدد خسرو
 بجانب شام که محبوبه خود نظر کرده بمقتون این کلام گویا گشت آه ازین آتش فتنه که باز
 شمع صفت داده مرا آتش بکار شامعه در جوارش فرمود ای برادر این دریا بتو و بیکه چندی بود
 که ما را بدیم و کشتید باید دید که مال کار یکجا انجامد سه آب مکتوباتش سوداست این بود و زخ جانگاه
 نه در باست این نه بعد از ان اکلیل حالت حوران ملک بد انگونه متاثر کرده خود را از و پنهان مرصه

این تمام شد و بود و ما در جزیره

و بین جنیان بگریب که نزدیک بود در بار طوفان برو و زبان عاقلش این مقام مترنم بود که ضربی زخمی در دوش در آید
 و به گرفت نمیداد و طوفان مار ایضا جفوان در جواب او فرمود ای برادر راست بگو که من چشم و مژگانم ز سرش نشاء
 سبب شنیدم موج تیغ با آستین منبر سراج ایسر نیز از آب چشم خود دریا و دیگر جاری ساخته خطاب شنیده عابد قدر خرسید
 مانع بخش که گفت البتة عابد قدر از نه پنداری که مانع برای خود میگیریم بکس واقف حیران و بر سینه ام کمانجاده نو که در
 بغیری بفران نسبت نسیم نیز نظر کن نه که باین معنوی مترنم گفت دور اینجا که از نو که امید وصل نیست با ما و ترا
 مگر بر لب بد خدا اینم بعد از آن مکه ناید نیز بجانب شناخته و به گفت آه و ریغ صد هزار در ریغ جو بادام سنگ حوادث
 فند و در میان در بدل جدائی مکه حوران نیز آه بر مگر سوز از دل بر کشیده زار زار میگریست و با نیت منم بود
 و جبه اشک از بار سوزنی طغیان کرده است پیرانه نامی سینه را خاشاک طوفان کرده است غرت آفر دز نیز بجانب
 فک و به بار بار میگفت اسی فلک با من عجیب نقش غریبی با ختی پیاورد خویش بودم نام ادم ساخنی پیاورد خوشتر
 بودم و دشمن عیش تمام دوست و با هم بسته در بحر غم انداختی پیرا آدمی کو به اگر حالت ایشان که در انوقت داشتند
 به تفصیل نقل کرده شود کتاب تفرقه علی حدی جمع کرده و نام این سخنها و زبان ایشان گذشت و ریاض الجده سکن بود و خوش
 این ن نزدیک هم بقاوت بنج کز و نشن بود که ناگاه موجی عظیمی برخواست که هر تخته را از تخته و بگر مد مد
 دور انداخت صاحبقران در انوقت ای کشید و این مضمون را داد که در جو دریا که از موج نسبی مضطرب گشته
 کشیدم از خبر ما که بر هم خورد احوال و بعد از آن از هم جدا شدند و بیان داستان هر یک از ایشان به سبیل اجلا
 ما تفصیل مرفوعه را وی رنگین خبر کرد و در زبانش پیوسته این بیت است که دل اند که شنید نسبت معلوم بدان
 که من زول شنیدم و واجب الاداست اول از اول سداست ما رسید و ما شنیدمان غور به حاکم یعنی
 صاحبقران بلند اقبال شد با غلبه شمس که تا به خورشید رسید و به بیت که در حدیث بیان پس
 ذکره بیان ساتم اما راویان اخبار و زانندان آثار چنین که سر نشنند صد جا کسند سخن تبار بود فکر بهیم به بافته از چنین
 آورد اند که چه تخته پاره انگور دیای حسن و شجاعت از تخته های رفیقان جدا شد به همان موج دریا تا دور روز
 میرفت و در آن حال در زبان شناخته این بیت ابو طالب کلیم بود بهی ای خنکی طالع که زنجیر سرنگ است
 و با هم بسته و سر داد در دریا مرا روز سیوم بمشیت الهی تخته پاره او از آن بهر متناهی کنار رسید بسبب تر آنکه باز
 در ریاض الجده ضعیف بدن مبارک شناخته راه یافته بود باین سبب در موضعی قرار گرفت که بحال این راه افند قضا را بعد
 از لمحهای کیری دام و در دست گرفته بقصد صید ما هی آمد نظرش بر جوانی افخاب طلعت افنا و پیش سلام
 کرد احوال پرسید از شدت گرفت مرد سپاهی زان ام بدردم و در تفرقه مکه روزگار بهر او را همی پیش آمد که بهر روز
 در کشتی نشست مرا نیز همراه مردانست قضا چنین خواست که طوفان شود و کشتی مادر هم نشکند چون هنوز

حیات من باقی بود بر خنده پاره بیداست ماندم و ازین ساحل برآمدم مایه کیر بر احوال شانه نهاده ترحم فرمود و گفت
 ای شهر بار در احوال تو وضعی من باشد میکنم با همراه من درین ده که خانه دارم ترا خدمت کنم تا بحال آن بعد از آن بهر
 که از دکنی مبارکت صاحبقران قبول فرمود همراه مایه کیر بخانه او رفت و او خیر روز خدمت مشغول بودیم و از آن
 او را میسر میشد حاضر میکرد و جمیع ده بعد چو چاه مرغ از آن بعد الحاصل صاحبقران در خیر روز بحال مدغسی بجا آورد
 از مایه کیر میسر که توانی یا بوی برای من بپرس که گفت ای جوان عالیقدر این کوره ده این قدر آبادی ندارد که اسب
 در آن بفرستند از اینجا دوازده منزل راه شهر اموار است اینجا همه چیز هم میسر صاحبقران صلاح پرسید و انکسری که
 محل بیابان بود و بنا بر سرخ مایه کیر بخشید پاده قدم در راه گذاشت مایه کیر تا دو فرسخی مشایعت کند گفت ای
 شهر بار اگر از راه دست راست که این جاوه با یک منباید بروی در پشت روز میرسی لیکن همه جا محراب است آبادی
 کم است اما آب کم نیست و اگر از دست چپ خواهی رفت دوازده روز خواهد رسید و این راه منزل بمنزل آباد است
 و بکر با شهر راست صاحبقران راه دست راست اختیار کرد با خود گفت بروای شهر و بنگ دارم و آب خود
 بسیار است که آبادی کم باشد چند قمره نان همراه خود برداشت یک قرص اوقات شبانه روز سپری کرد و منزل پنجم رسید
 بر خوار رسید کاشش او را بنظر ملاحظه کنم اگر همه در خواب باشند لیکن آنچه شنید آنچه معلوم شد تصدیق بسیار کردم
 انزوان ممکن است که بومال او برسم در من شدم نجاک لاله العبد و البقا القصد الشهد بار ما بحالت و ملا
 که نصیب هیچ کافر ساد روان شد لیکن بسبب فقدان ان الواع و مبدوم دل و دماغ اضعیف پیدا میکرد و
 بر قدم فوت او کم میشد و دماغ او خلل پذیر میگشت رفتن رفته بعد از و روز کار بجای رسید که طاقت
 حرف زدن بان عالیقدر نماند بدو فرسخی شهر اموار رسید در بایه درختی بنیفاک دبی در آن حواله بعد مردم آنده
 بر سر شانه جمع شدند هر کس فطر سفین بر چهار آن تنبذ اقبالی افتاد و به اختیار ترحم منبذ و اما هر چند احوال فی
 جوی از آن شهر باری نمی شنیدند و اگر چه نگاه بجانب مردم میکرد اما ملاقات حرف نداشتند و دل او از کمال تنه
 اضطراب بهرسانه بود که باز خود بخیر بود مردم منور دین جماعت بر دور او و استخیر اما درین شهر
 باو شاهیت و ملکیت رحیم قدر طبل انان عظیم و نام او حارث نامج دار است و بسیار دار
 یکست ساله که نام او شانه عمر بن الحارث و سپرد بکیش با نوزده ساله است نام او شانه بنیر ابن الحارث
 است هر دو در حسن و جمال اقطاب مثال اند و شانه شانه بنیر ابن الحارث که در آن سن و سال اما شجاعت
 و شوکت از ناصیه بزرگوار روشن و مبرهن است درین ابام حارث تابع دار برانکار با سپر بزرگ بیرون
 آمدن شنید بعد که درین پیشه شیر است که شانه شانه لاف میبرد که او را بیک شمشیر از پا در میارم چون
 در آن پیشه رسیدند ناگاه شیر از طرف پیدا شد و کب شانه عمر بن الحارث که از بوسه شیر پیش نه رفت عمر از زیر

و غنای نماند که در حین سخنانش از او بجان در
 الواع و مبدوم دل و دماغ اضعیف پیدا میکرد و
 از آن شهر باری نمی شنیدند و اگر چه نگاه
 اضطراب بهرسانه بود که باز خود بخیر بود مردم منور دین جماعت بر دور او و استخیر اما درین شهر

فرد جسته با شمشیر و بشیر نهاد و بشیر نیز بچه برداشته عرش کتان بر سرش نهاده آمد این طرف شناخته شد شمشیر انداخت و
از آن جانب بشیر بچه افکند شمشیر نهاده بر سرش خور و اما بچه او نیز بر سرش نهاده چنانکه از او جسته بر سر کردن آمد
شهر گمراور به بر دوشش آمده کشته و شانه جدا گشت از بطن طرف شناخته افاده رود در البقا نهاد اما بشیر نیز بدست
مستند اما حارث ناجدار از دست یافت این احوال که بیان چاک کرد و بر خاک غلطید مردم او پرچم بار آوریدند طرفه شورش در
اهواز بدیدند که قیامت انکار شد اما همه گریستند حارث در خیمه یا حالتی و داخل شدند بر چند باو گفتند که داخل شهر شوند
قبول نمیکرد و میگفت بکدام رو با مادرش نهاده ملاقات کنم روز دیگر نزدش نهاده والا قدر صاحبقران اعظم نوشید باغ
بسر حد اهواز رسید بطریق دیگر گذشت و در پای اندر رفت بان حالت کدانه وارد شد و انمکان از شکر حارث یکان
فرسخ پیش نبود بان سبب اکثر از شکرش بان طرف عبور کرد هجوم بر سرش نهاده بودند ناگاه یکی از ملازمان
خاص او نیز سیرکنان بدان جانب رسید صاحبقران بان حالت افاده بود نهاده را دید او نیز بر چند احوال رسید جان
نرسید مردم ده معنی را شور با بخت برزور و صحنی انشده بار رنجته بودند و بر کس در باره او سخنی میگفت و مجلس نمیداد
که اینچنین از دست آن شخص باز در شکر خود رفته در خدمت حاضر شد و فتنی حارث در غم فروز گریان و بهلو بر سر داشت که آن
ملازم از پشت قات با یک از رفقای خود سخن شنا نهاده در میان آورد و گفت ای برادر امر و زنونهای را بیک حال دید
آم که غم مردن نهاده غم ندیده و لم فراموش شد گفت چگونه کسی است گفت چه بهر سی آفتاب است بر روی زمین افاده
یکسوف مرض گرفتار است که هرگز معوم نمی شود که آن چه مرض است ای برادر در عالم هیچ شنا نهاده نخواهد بود که عشر بشیر حسن او
داشتند باشد صانع حقیقی گویا او بید قدرت خود آفریده نمیدانم که در اینجا چگونه رسید و چراقت بر سرش آمد من زده
شده با پریرادی و شش را برده خدا او را شفا دهد بخدا که واجب است هر که مکنظر او را به بنید بر حال او بد اختیار است
کنند با و نه اهواز این سخنان را آید که شنید بهر دشمنان محبتی غایبان در ول از صاحب قران پیدا شدند آن
ملازم را پیش طبیب احوال به تفصیل رسید او آنچه دید بود بیان کرد بادش سواری را طبیب همانوقت سوار شد
ساعتی از روز باقی بود که بر سر نهاده رسید چون نظرش بر جمال صاحبقران افاده از آنچه شنیده بود و چند دید زبان
حالش با تهنیت گویا گشت سه می شنیدم که جان جانانی نه چون بدیدم هزار جانی بنید اختیار از تحت روان
فرد آمد بر سر نهاده را در کنار قدرت هر چند احوال می رسید که ای فرزند ترا قسم میدهم بخدا که این حسن و جمال
و قدر و جلال بتوارزانه داشته راست بگو که کیستی و چه نام داری در اینجا حالست که در لوت به می کنم صاحبقران اگر
بجا خود باشد او را جواب گوید بهمان حالت رسید بود که بعد از خواب سیوم در شهر خود رسید بود اگر می گفتم استغنیوس در آنوقت
نمیرسد و آن الواح در گردن او نمی انداخت و در بازوی او نمی بست البته که بعد از جدی مسافر باشد این الواح گویا در
نفس او بود و نه که عبارت از روح لطیف و حیوانه و نفسانی باشد سه طرفه حال داشت انصاحب قران چو گویا احوال

نیست جان بیکر چه ناظر و چشم روشنش به یکسری اصلا نبود اندر تنش: اما عارث تا بعد از چنان فرغینه جل
 با کمال فرزندش را عالمی قدرش که غم فرزند بالکل او را فراموش شده در غم احوالش نهفته افتاد و محبت او را پیش نهاد
 بهت ساخت همان ساعت بر تخت روان خود انداخته متوجه شهر گریه و بی وفای نظیر که جاس صاحبقران می افتاد
 خدا را بپاکی یاد میکرد و میگفت: نه چون آدم زاب و کل سرشتت: نه زبالا آمده قدسی فرزند هست
 اما بر حالت سر باطلت اولت افسوس میبودند و زاری میکردند نقد راز نه دام خلایق برای تماشای انشده
 رود او که در حساب نیاید طرف غلغله و ریشهر اموال افتاد زن بادشاه که در غم فرزند سیئه پوش شده بودند
 که بادشاه نا حال از شرم نمایان نمیشد آید انون می آید بحجب تقریبی که نوجوانی را با نجات در بای و رخت افتاده
 و به بجز و بدن او غم فرزند فراموش کرده او را بر داشته می آورد و که بهت بعصمت دادن او بسته و در محبت
 او سخنها میگوید و دیگر گریان شد و گفت ای مرد و فرستاده کارهای دیوان گمان پیش گرفته مثل منم نیست
 که بیکر حکیر و کز و کز و آن بسیر چه میر خواهد بود که یکایک از دیدن او غم زبانه فرزند و چنین فراموش شده آه و دروغ میگفت
 فرزند من مرد و یکطرف شوهرم سودای شد اما چون بادشاهت نهفته را گرفته بر دیوان خاص رسید زمان تحت بردار
 طبعداشته گفت بیکر است این تخت را بجزم میرید چرا که من این نوجوان را بجای فرزند خود می دانم و در هم
 من کسبت که اندر و یکمیر و خیر مکنه رسید و رجسرت ماند با خود گفت منم به بینم که ان بسیر چه صورت دار و خاله از سری
 نباشد که تمام عالم تعریف او میکنند الفقه چون نظر از زن که کراته خاتون نام داشت بر جاست نهفته افتاد و اوم
 بهر شور شوهر محبت صاحبقران را بنجاب و دل غریب با خود گفت حق بجانب بادشاه است حق تامل
 این پسر را شفا دهد بادشاه بیکروز و شب او را در حرم خود داشت غیر از دختر عارث که کوهر مردار پادشاهی
 نام داشت همه کس از مردم محل صاحبقران را دیدند و آید که هر رانی شد که او هم رفت نهفته را به بنید روز و دهم عارث نهفته
 آورده و رضوتخانه خاص خود مکانی برای او مقرر کرد و در زیر و تادی انشده بارشغول شد و زیری داشت و لافطرت نام باو
 ای وزیر یکطرف اطباء را حاضر کن و یکطرف غرضت خوانان را اگر مرض صیانه باشد و اگر روحانه بین من زده باشد بهر نظیر
 هر که این نونال کستان حسن و جمال بگیرد چه خواهد بود بهیم و این ملای عام در میان شهر در داد اول اطباء بهر قدر که در انشده بود
 بر سرش نهفته جمع شدند و بیض انشده را با ملاحظه کفه متخنها گفتند و هر کس موافق را نه خود و روز و رسته روز و ای به صاحبقران
 داد لیکن فائده نه بخشید طبیبی که سر کرده همه بر و گفت این شهر بار چنان معلوم می شود که این جوان بر کسی عاشق است و عشق او
 با فراط رسید او را با نجات رسانیده عارث تا بعد از گفت ماجرا می دانم معشوق او کیست طبیب باشی گفت و نهفته
 منم حیرانم کسی را ندانم چگونه بادشاه غرضت خوانان را طبعداشته ان تیر بر آه کرمی روزگار خود هر روز سخنها می گفتند
 و کارهای کرده اند آخر یک از ایشان گفت معلوم چنان می شود که این نوجوان بهر از او من راجای و دین عاشق شده و چون

از دست شیر و شنبیدن حارثه تا جد را احوال شاهنشه را در تن بر سرش و در بدن بجای او لایمی کردن و محبت او
و کیفیت جملاتش همه و محبوبه القلوبه الشهباء و کفین الطیای غریبت خوانان که او بر برادران عاشقانه همه را بیا میگرد
و گفت ای سر کرده اهل عبادت و زهد از روی یقین بمن رسید که جناب عالی را در تسخیر برادران عمارت کجاست
امید که توجه فرموده و منتظر انجوان را ملاحظه فرمایند و بر برادران از نظر او بگذرانید که باین معاهده او را صحت حاصل شود که عجیب
عظیم خواهد بود و حضرت نیز چون او را به بنید یعنی میدانم که پیش از بادش و غلام بر و شفقت نمایند و توجه نماید
عابد گفت ای وزیر الملک اینقدر که بر من معلوم شد که خالی از سر می نیست چرا که من و پدر خود ازین کوه فرود
نه آمه ام و خود را از نظر خدا بنیتر مخفی میدارم و هزار اوده فرود آمدن و نیز میگوید نه از شتم بکن بهینکه احوال آن نوجوان
را در بنیوال شنیدم به اختیار بنیاطرم رسید که البته همراه تو بر سر او بروم و او را بکینظر ملاحظه کنم اگر از دست من کار او بر آید
سعا که خود داشتم معلوم نیست که این خطر به سبب حسن تقرب تو در خاطر من خطور کند یا نه الواقع آن نوجوان صاحب
این رتبه عظیمه است و الا فطرت گفت حضرت این مقدمه بعد از دیدن انحرشید اوج رفعت نما شود الفقه
ارضای عابد همراه والا فطرت روان شد می آمد تا نزدیک اموار رسید یعنی از طار فان وزیر بشیر رفته مخبر بادش
بروند که فردا والا فطرت با رضای عابد میرشد بادش و خرم شد روز دیگر تا در بارگاه استقبال کند عابد را او
بدر بکر را در یافتند بادش و دست عابد بر دست خود گرفته بر سرش نهاده عابد در خورشید تاج بخش آورد و همیشه
نظر ارضای بر جهان خورشید قیامت نهاده ملک قدر افتاد و بکینظرت اختیار صحت او کردید و بر تو عظیم از افتاب حقیقت
در بر و این مجاز و بد خدا را بپایه یاد کردید و باین صاحبفران نشست و نگاه بر جهان او میکرد و روزی که گفت
ای والا فطرت حقا که آنچه تو تعریف این نو باوه باغ خوبه پیش من کشفه من او را زباده ایران یافتیم و عجب مبارکه عابد
علایک سیرت خورشید زبانی که بعد از دیرین صورت نه بند و وجود پارسایان را شکستی از دست من آنچه در حق
او توانست کنونی منم و سعا که خود داشتم هر چند آنچه شما فهمیدید اید بر من یقین نشد که چنین خواهد بود لیکن آنچه شما
فرمودید البته یعل می ارم جای وسیعی بر آید این امر تعین کنید که در صحرایان سبکهای داشتند که او را به
برکت نام بود و میناید داشت نسیم فرسخ مربع و عمارت نیز داشت بادش و در پای آن معبد خیمه و خراگاه کرده فرود
اما ارضای عابد را در قاف انشای بود که او در خدمت عابد نگور بند که قدیم داشت و به احضار را رضایزاد
یا دخترش کاهجه بریدن آنچه ارضا در دنیا می آمد بادش و قلمه بیوم قاف بود نام او مکه حور طلمعت بری بود
و خنری داشت و رسن دوازده که طعمه حسن بر خورشید و ماه مینزد و کوی سبقت از جمیع بر برادران قاف
می برد صاحب شصت هزار دیو و شصت هزار جن و پری بود و بدو دسده هزار نازنین دختر و بر برادران او
مهر وجود بود و اکثری از آن صاحب جمال بود و در بنیاطر اقرار رسید که اول احضار حور طلمعت نماید احتمال



که معقود از برادران او برادر چه که ممکن است که برادران او بدین من اده باشند و یکی از ایشان دل این نوجوان را صد کرد و بیا
 و اگر در میان اینها نباشند هم با ستغراب او فکر دیگر کنم باین نسبت آن اسما را خواند خیا که دل حور طلعست مطرب شد با نظر
 که معلوم کرد که برادر شد و طبعی داشتند همانوقت سوار بر اطمینان و متوجه دنیا شدند چنان که تعیین از رضا بودند مکه حوران
 طلعست بمجد بزرگ آورده و در حور طلعست بر ارضا ظاهر شد و دختر بنده اخبرش مکه روشن چنین نبر سهره ماه و در راه بود
 هر دو سلام کردند و عابد روشن چنین را فرزند می گفت نوازش فرمود و حور طلعست بر می بوض رسانید که ای نوری
 پناه در بر دستگاه امر و زجر بخاطر مبارک رسید که کنیز را یکایک یاد فرمودید و آنچه مقام است به چه بیت درین مقام
 تشریف آورده آید ارفانی عابد گفت ای مکه خوبان قاف طره ماجر ای حادث شده که عقل در تحقیق آن عاجز
 است انگاه تمام قصه شافیه و الا قدر از ابتدا تا انتها آنچه شنیده بود همه را در خدمت مکه حور طلعست بر می بیان نمود
 و تعریف صاحبقران انقدر کرد که حور طلعست بر برابر و ترحم آمد بر سید اصل و نسل و لب آن نوجوان هم به شایع معلوم شد
 که گیسو نسب به میر سزا در ضیا گفت ای مکه که برادران او اگر با کسی حرف زند احوال او معلوم شود و قریب چهل روز
 می شود که در این مکه شده اصلا با کسی سخن نرفته شور بای طهور برود و در حق او می ریزند از غایت لافری پوست
 و استخوان باقی مانده اگر دیگری می بود باین نوع زندگانه برود و دشوار باشد خداوند که یاد کدام دلمه با او راز نه میدارد اما
 درین شگ نیست که البته او جان عاشق است شمار برای همین تصدیق دادم که مکه از نوع برادران کسی دل او پیدا
 کرده باشد حور طلعست گفت تخت انت نهفه بر پشت بام این عمارت بگذارند من بر برادران خود را حکم میکنم با جسد
 خود را بیاس قبا خره و صورت زیبا از نظر کنند و لیکن در پیش او جوده کنند البته که میباید او هر که خواهد بود در وقت زند
 او را نظرش تفاوت در احوال این نوجوان ظاهر خواهد شد اما من و دخترم در نظر او نخواهم آمد چرا که من از هرگاه اصلا واقف
 نباشم چه لازم که صورت خود را بنا محرم نمائیم ارضا قبول کرد و آخر چنانکه ند که تخت شایع داده صاحبقران را بالای پشت
 بامی که مشرف بر محرابی وسیع بود گذاشتند و ملک اموال حارث و پسرش شایع را و دیشیرین حارث و وزیر پیشع الا فلت
 و ارضای عابد بر دور تخت نشاندند و حور طلعست و دخترش مکه روشن چنین و بعضی از خواص مخصوصان
 نیز بر سر نهفه بودند و اینها قصد ظاهر شدن خود نکردند چرا که برادران قدرت دارند که هرگاه خود اراده کنند بجز
 اومی در آیند و اگر اراده این نباشد اومی این را نتواند دید مگر وقتیکه جسم اصلی خود مجسم شوند از وقت هلال
 هر قسم باشد بنظر اومی مخفی تواند شد الحاصل درین وقت قصد حور طلعست این بود که بنی ادم ما را نبیند پس غیر از ارضا
 که او بر نور علم خود این را در هر صورت می شناخت از حارث و دیشیر و دیگر بران نمی دید اما اومی این حکایت
 عجیب و غریب گوید که چون نظر حور طلعست بر حارث شایع را و افا و از کمال حیرت نزدیک بود که بسوت شود با
 گفت سبحان الله الخالق المصور له الاسماء الحسنی درین نوع آن همچنین حسن می آید

بالفعل ادی
 موقوفه خور طلعست

[illegible]

زبارت می انداختند و چنین بود که حضرت در آن غسل و وضو کعبه بود القعه چون روشن جبین بواسطه زربین تاج این
 مشورت داد و مورد طاعت گفت جان ما در علاج ادمی در او میان بهترین می تواند شد معینا اگر حادث ناجدار و این
 راضی باشند ما و بر بدن او مفالقه کنیم حادث شد گفت بر من جدا شد او باین حالت ناگوار است مگر انکه منم بقا
 روم اما هاشم در عالم واقع بر ارضیا جهان معلوم شد که این شایعه عالمی قدر در همین مکان متفا خواهد یافت از
 وقت صبح خواب را بخار نشاء گفت و مورد طاعت و روشن جبین مخصص شد رفتند حادث ناجدار گفت اگر
 کامل شما اینجا بر او بدید فکر می کنید که این نعم از دل این عالم بدر رود و این نوجوان بزودی شفا یابد و لا و غم
 نزدیست که من هلاک شوم ارضیا گفت که ای پادشاه بدانکه اکنون من درین مقدمه از تو بجز تزام و تدبیر که تنفذه
 نمده ام آنست که خود را بمدرسه الحکما و خدمت حکیم بزرگ حکیم اسفینوس الهی رسانم و جاذبه این کار از آن
 و نامای روزگار جویم که هر چه هست از من نمی خواهد بود چرا که امروز در عالم او سرگروه حکمای و بر و سر صدف و نایان عمر است من
 بخدمت او میروم و شما اینجا بجز آنکه سبب شایعه عظیم آن است که است چرا که در واقع بقطب تنفذه احوال او را شنید
 بمحافظت نگذارید و اطباء را گفت شما همین بدن او را نیز بر و غنهای مقویه میکرده باشید اطباء گفتند ما نیز درین
 فکر بودیم و در غنهای را تبار رسیده ایم القعه ارضای عابد بجانب مدرسه الحکما بدر رفت اما ملک امروز غنیه
 صاحبقران را بر تخت روان سوار کرد و در معبد بزرگ می آورد مردم را ندا میکرد که ایها الناس هر که این نیکوکار
 خوب را بجای بکند بر ملکی و شهری که از مملکت من خواهد بود آن مخالفه بریم و بکار از خزانه و چشم هر چه خواهد بود
 ندارم و این کمالات بنوعی میگفت که مردم را از مکر استند باز بشهر مراجعت میکرد و چون از زبان ارضای عابد
 بود که در خواب او را مقام صحت همین مقام گفته بودند این عمل را بجای آورد و این را باین ملائت و
 شناخته را با بایکالت و ارضای عابد را در راه مدرسه الحکما گذاشته دو حکمه انبیا و انبیا
 دلا و در دوران غلام با اخلاص صاحبقران خسرو شیر دلا نوجوان نوشتن آفرید اما را و بان
 اعتبار و فقدان آثار چنین روایت کرده اند که چون خسرو و جلال و سلطنت را صاحبقران جدا شدند تخته پاره او نیز
 فرین لطایف امواج میرفت تا بعد از سه روز بیابان کوه که بر بار واقع بود رسید و غنی و کرمان کوه رسته بود که نشاء
 او او نیز آن بود خسرو شیر دل بکے از انشای مایه گرفته با وجود آن توکل بر خدا قوت کرد و خود را بمر کوه کشید متوجه صوم
 به از مشقت خود را بکوه رسد چیم مامن بدست آورد و ضعف مر و غلبه کرده او را بهوشش کرد و انید و کوه سنا
 بهوشش کرد و آغز و زبان باد می معتدل بهوشش آمد چشمه ای دید که درخت سیحی بالای آن رسته بار آورده و
 دیگران در همان میوه دار در اطراف و جوانب بسیار بود و خسرو و خود را بان چشمه رسانید آید خورد و در آن سبب
 را تناول نموده کمال آید و ضو ساخت عبادت الهی بجا آورده در آن کوه بسیار مشغول شد تا ماه بگذشت رسید که درخت

اناری بالای آن سبزه شدن و تازین منی که تمام انعام از شعاع رخساره او منور گشته و در ان مقام بعبادت ملک علام منتقل
 خسر و ازین به جمال او حیران شد و او را تصور پیر او کند یا نحو و گفت ان خسر و در ان مقام که در عین دریا واقع است
 آدمی را و چه میکنند همانا این تازین پری خواهد بود و غایتش انکه مسلمان است بصیرت تا او از نماز خارج نشود و خسر و
 پیش رفته سلام کند بحسب کلام جواب شنید خسر و پیش رفته احوال پرسید که ای تازین کیستی که در ان مقام تنها
 و اودی از جنس بشری یا از نوع پری زودتر مرا از احوال خود مطلع کنده ان و ازین حیرت برار چه کردنت
 و اری و در اینجا چگونه و اری و شدی آن صنم که این دلجوئی از خسر و دید آه سر و از حیرت کشید و بمضمون ان کلام
 منترم کرد و بر سه بجاک دل من انکشت بر لب ای جوان مارا که چون گل است در حالست چشم خونفشان مارا
 بکه در سینه دل بخون غلطه اندر رسم از رخساره برون غلطه افغانه ام بکه بر شد از گل اشک صبح در روزم بخون غلطه
 خسر و ازین گفتگو بوی عشق شنید و یاد صاحبقران و ملکه ناپیدا ندیسی که در زار بگریست پیش آمده گفت انخواهر
 کرامتقدر جهان دریافته ام که ناله غدار ترا نیز مثل من بگرم عشق در عالم حیران و سرگردان و اری و سه نو که از عشق و اری و
 بن هم چون تو رفته سر گذشتی تو حال خود بیان فرما که چو هست دل من هم زور دی بر زخمت انجبه چون از
 از زبان خسر و لفظ خواهر شنید مانند غنچه شکفته از دل تشکی بر آمد و مانند گل خندان شکفته گفت ای برادر مهربان اول تو سر
 گذشت خود را پیش من بیان کن نام من نیز قصه جانور خود را عرض کنم خسر و گفت ای خواهر کرامتقدر بر منید که
 من و تو در ان مقام هر دو مس فرانیم لیکن تو پیش از من رسیدی من رسیده تو ام اولی نمک تو اول قصه خود پیش من
 نقل کن بعد از ان من بگویم که ضابطه چنانست که مقیم رفای مس فرماید ان مهجوره گفت چون حجت اوردی چه صفا
 من میگویم ای برادر سه ز حال من چه می پرسی غریبی بیگم زارم بابک غم نه بخندین غم بجای خود کمر قیام
 بان حال عاشق و جهانم در هم و بر هم ملازم ترکس معشوق و بر هر لحظه بیارم ای برادر عزیز القدر بدانکه
 من دو نام دارم نامیکه پدر و مادر من بر من گذاشته اند معجبه خاتون است و باقی که زمانه بر من بعد از ان مقرر
 گفته عشق است انگاه قصه خود را از ابتدا تا انتها تا جایی بسمع عالی ناظرین این کتاب رسید بیان نمود و نفع از آن
 و ان قصه محتاج تکرار نیست اما بعد ازین واجب البیان است که عشق اقرار گفت ای برادر چون من از
 جزیره مسروقیه با کاس خراب و چشم براب بیرون آمدم بطرف غم جدائی ملکه خنجره جبین خنجره انش در جرم
 کمره و بطرف درد سودای محبت سعد نو جوان و مار از زور کارم بر آورده طرفه حالی و دینتم که شرح آن نمیتوانم
 و حالا چنانچه حال بدتر از ان دارم لیکن بدیدن نو مر از انسی تمام پیر رسید چنانکه برادر حقیقی خود را دیدم ای برادر
 چون از ملکه زهره جبین جدا شدم و بگر از جان بواکاهی ندارم اما من بباس مردانه و کشتی نشسته همراه خود
 چند که غریبی جانم داشتند روان شدم سوداگران بعد از چند روز به بندر شک در رسیدند من بکاروان سوار
 - چاره از نه

جمعیت

از آن
 نفع از آن
 حکم نه مرجع
 حلقه بر لب

جبهه گذاشته بطور خود فرود ایدم روز دوم سب کرم و هوس نوب خرید و انتم بمعالجه خود مشغول بودم و نمیدانستم
 که کسی نزدیک من آید و از احوال زن بودن من اطلاع یابد و آخر حقیقتی فضل کرد و مرا از مرض جسمانی بجاست بخشید اما من
 روحانی من بجا خود بود اما سوداگری در همسایگی من بود و به نیش و داشت جوان او مرا بلباس مردانه و بیهوده خبر میداد
 و بر من عانتی شد و پیوسته پیغام ملاقات میکرد و من بدین دلیل و لطیفه محصل میکردم و نمی شنیدم شبی برادر او بجا میماند
 و او فایده نفع شب خود را بر سر من رسانید طالب و صاحب کسبید من دیدم که به پیچیده دست بر میسازد و با لغز و
 احوال خود را طاهر کردم و گفتم ای خواهر من هم چو تو انیم شو من در دریا بجای شد پیوسته در تلاش بودم و میگفتم لغز
 چون بران زن حقیقت من چنانکه باید متحقق شد تعجب گفت و گفت ای خواهر من بداند من ترا دوست میدارم و تو مرا بجای
 به نیش و با نظر این تنها بود و تو خوب نیست احوال ترا برادر خود و فقر میکنم او در جیم و دست و خدا ترس صالح چون احوال
 ترا بشنود بر تو رحم کند و بهر قسم باشد شوهر ترا تلاش کند پیدا کند از تلاش که قسبه پیش نستی تلاش او تفاوت
 بسیارست نبوی با من سوگ گفت که تفاوت او را اعتبار کردم روز دیگر که برادرش احوال مرا با دبا گفت
 فی الواقع او صو صالح بود و مرا به نیش خواند بر من ترسم نمود و گفت ای خواهر آنچه مقدر من باشد در تلاش شوهر تو کو تا منم نام
 و زن سعد تو جوان از من تحقیق کرد و بعد از این چند روز از بند رکنک و زور کشی نشسته متوجه ولایت روم شدند و در
 انای راه مایح کوه رسیدیم آب شیرین و گشتنها مانند ملاحان تعریف این کوه کردند و گفتند قهرم کوه نام دارد و آب شیرین
 و فواکه خوشمزه بالای این کوه بسیارست سوداگران همه جمع شده بالای کوه برآمدند و سیر کردند و آب شیرین برداشتند
 میوه نیز میگردیدند بختیبا آمد تعریف کوه پیش از آنها بخود کردند زن قافله با منی گفت میگردید برای خاطر من این کوه را
 زنانه باید فرمود هر قدر زن که در کشیها باشند نقاب انداخته بالای آبکوه روند سیر کنند تا ما هم محروم نمائیم قافله با منی قبول
 کرد و دیگر و زن که انداخته با منی پیشوایان و رباب کوه مقام نمود روز دیگر بدین کوه رسیدند و زنهای بالا رفتند و آن
 عورت که صاحبه خاتون نام داشت نیز زخم هر طرف هر که میخواست سیر میکرد اما من از حاجیه جدا شدن بپای انقدر
 رسیدم و آب این چشمه خوردم و خوابم بود به اختیار اندک چشم کرم کردم در عالم واقعه دیدم که مرد بزرگ محاسن سفید
 بر سر من ایستاد و میگوید ای صوفی خاتون ای عشرت افزا قرین بر صفت عصمت و وفاداری تو بادا و خاطر جمعه را که این
 تسبیح بمطلب خواهی رسید اما ازین کوه باین مرد و بر خیزد و در فلان گوشه بنشین تا ترا کسی وقت رفتن نبیند و در اینجا جمع
 و ساکن باشی بعد از چندی خواند خواهد رسید که بوسی طاعت او بمطلب خواهی رسید یعنی همراه او باش تا بمطلب برسی ای
 برادر عالی قدر من چنین گفتم هر چند که در اول چیزها بنظر من رسید که بجز در خوابی چگونه دیده و دانسته خود را در مهملکه اندام
 و این زخار گذاشته تنها و نیکو که در عین دریای شور واقع است گمانم لیکن باز توکل بر خدا کنم و از انکوشه پنهان شدم و زن قافله
 تلاش کند رفتند و من از آنوقت تا حال در اینجا سیر کردم غیر از تو که امروز رسیدی کسی را ندیدم اکنون تو بگو که چه شد

داری خسرو شیردل نیز از ابتدا انتهای احوال خود را با احوال شاهنشه شروع و منقلب در خدمت مظهر کثرت انوار اقبال
 و عشرت افرات ای برادر حق که تو هم عجب سرکش عجب و غریب داری و طرفه ای که چنانکه با دشمنان تو نویسی تا بجای
 محبوب برانجواب دیده عاقلی شده بتلاش او برآمد شهر بشهر میگرد و مکن نام زهره جبین خطای که رانجواب دیده عاشق
 بتلاش ترک تاج و تخت و ملک و دولت و مادر و پدر که بیچاره و در سرور عالم گذرانسته چنانکه اکنون او را در
 سرور قیه گذرانسته بنا جاری جدا اندم نمیدانم که چه حال داشته باشد خسرو را احوال زهره جبین نجیب که گفت و گفت
 اگر چه احوال شاهنشه با احوال این ملک بسیار می نماید لیکن زینب عشق او زیاده است که با وجود زن بودن بان حسن و
 ترک دولت و ملک که عجب چنین برآمد حق که عجب شیر زینب و در طریق عشق حق تو را و برادر رسد از القهقهه رفت
 در آن کوه بودند خسرو هر روز زینب را که آمد ملاحت در میامید و که بکشد نشی بنظر در آید و این از انجاست حاصل
 بقدرت قادر لم یزل و سبحان لا یزال روز هشتم از دور کشی چند نمودار شد و نزد حکم الهی از بای کوه گذرانسته شد
 و حکم را بگوشتن بیان کرده فرمود برادر که ای سوداگر ان مادر و برادر سوداگر زاده ام نشیما شکست تخته پارامی تا بکوه
 رسیدن تا بلامرکز کل بر سر خدا میگذرانیم اکنون بر او دم لباس ندارد و بدست لباس پدید نا او را پوشانده هر دو در
 درانیم قافله باشی ~~خواجه~~ ~~خواجه~~ نام داشت همان است بدست فخره براء خسرو فرستاد خسرو را
 گرفت بملک پوشت بند افق ~~خواجه~~ ~~خواجه~~ آمدند و با خواجه غریب ملاقات کردند غریب در جای این جبران ماند و بعد از
 چند روز با حل رسیدن خواجه غریب که در آنجا بود ای اندر نابرسد و راه رسیدن را به جانب بعمره میرفت در آنجا
 روم خواجه غریب روم داشت و بعضی دیگر از ان قافله بودند که عازم بعمره شدند خسرو شیردل را دل بجانب بعمره کشید از
 خواجه غریب مخلص کرد و پدر چند خواجه مذکور گفت ای فرزند اگر دفاعت مرا اختیار کنی مایه بتو دهم بر آن خود تجاریت کن خسرو
 گفت که انجوا چه بکنند و حال کمال و دولت و عمر تو زیاده که ما را میخوانیم جیدی در بعمره اسایش کنم بعد از آن هر چه انجا
 شوق بعل آرم اگر حیات با نرسد باز ملاقات خواهد شد خواجه غریب که بان او را مخلص کرد و اندر خسرو و لعل که انبیا
 در بار خود داشت بنزد خواجه آورد و خواجه قبول نکرد و بکده آزرده شد و گفت ای جوان مرا چه تصور کرده که چنین
 میکنی چنگم ترک یافت من کردی و الا خدمت ترا اسعادت میداد انتم انقهه خسرو او را دعا کرد و روبرو
 نهاد بعد از چند روز بشهر بعمره رسیدند خسرو داخل شهر شده منزله گرفت فرود آمد لیکن عشرت افزا از
 خانه کم بری آید و خسرو بپیر شغول بعد هر روز بطرف میرفت و سیر بازار که و محلات آن شهر معمور و منبسط و روز
 وقت چاشت سیرکنان بمسجد ابادی رسید خانه عظیم ایشان بهر بازار دید که دروازه کلان دارد و کرسیهای
 بتکلف بچین و بآر آن گذرانده اند و پیر مردی محاسن سفید لباس سیاه و بر کمر کرسی آینهوس قرار گرفته غلامان
 سید و شش مکلف در خدمت او استاده اند و جمعی از پیران و جوانان بر آن کرسیها و کمر قرار گرفته اند و فیه و در دست

دارند لیکن آن برسیا پیش روی خسرو یک آهی نهر بگریست و بگریست که اواز او توان گفت بر فلک رسید چنانکه در آن خسرو
 ناخبر عظیم بخشید اختیار بگوشه استند شد آنرا و بر بید از آن گریست چنانکه نام می شن او نرسد و گفت خداوند در دنیا
 باشد که منم بر او خود برسم و بگردان او را می میداوند می گفتند خدای که یوسف را بار و میر بگردانست بفرمود بید اسلام
 رسد این قادر است بر اینکه شما را نیز برادر رسد و متعجب شد و را بتبدل آن که بعد بود که شد بد غریز اینجا می نمود و چون
 این سخنها شنید دانست که کسی را که گفته ظاهر محبوبی خواهد بود و بنا بر این رسید که این امر را محقق کند و فکر بود که غلامی
 از بازار را بدین باز منوجه بازار شد خسرو پیش آمد از او پرسید که بنده خدا این سخن گفت و چه مصیبت دارد که آن بگریست
 او در دل و بگردان آنرا می گفت که گفت ای جوان عاقل چه رجه می پرسی که فلک جفا کار عجیب نمی برین پیر سیاه که
 بر آنکه نام اینم و خواجہ سعید است سوداگر عمده است باشند همین شهر است زانه طرفه فتنه بر این گفت و بگریست
 تا که از مصیبت در کام او ریخته مجمل پس در داشت بهادر و نو جوان که هنوز بنده غلامه عذار عارفش را احاطه
 نکرده بود که بیک ناکاه از پدر جدا شد سعد نو جوان نام داشت آنرا تو او را میدیدی می گفتی قدرت خداست
 بحسب صورت و سیرت ثانی ندانست خسرو پرسید که چگونه گشت گفت ای دلدار به و خضر خواجہ نظام جهان کرد
 نام سوداگری عمده عاشق شد یکال کامل موافق رسم ایشان شبانه گفتم که از وقت حضرت شعیب علیه السلام
 این رسم و رقیبایل خواجہ نظام بود بعد از آن که خواجہ مذکور و خضر خود گفتند که حواله داد و کرد و او در کشتی نشست
 خواجہ سعید نیز همراه بود و آن مرد و محب و محبوب که نام دل نیز بر سیده بودند که طوفان عظیم برخواست جهان
 ناریک کردید کشتیها از هم متفرق شد هر کسی بطرفی رفت بعد از سه روز که ناریکی بر طرف شد کشتی مردس
 و اما در میان ناپیدا بود خواجہ سعید نیز از خراباب محل رسید هر چند تلاش کرد آنرا از آنرا این کشتی یافت معلوم شد
 که قفا او را بکدام جانب از اخصت خواجہ سعید بعد از جری قریب بسیار قصه حیات خود گفت و منجمان قسم خوردند که باز او
 پیدا خواهد شد سوداگران و بگریست از آن اراده منع کردند که پیش خدا محمود نیست همه حال این باس سیاه اختیار
 کند و قسم خورده که تا برسم پیدا نشود ترک سیاه بوشی نکند و بنیر از آن جو و شور یا چیزی نخورم خسرو شیر دل ازین
 سخنان معلوم کرد که این پدر شوهر عشرت افزا است بان غلام گفت خدا ترا خیر دهد که بسبب تو مجهول بر من معلوم
 شد خدا ای تعالی افای ترا برادر رسد که احوال او مرا حال خاطر بخشید اینرا گفته رواند بخانه آمد بعشرت افزا گفت
 اینجو هر چه از خویش می آورده ام عشرت افزا گفت اگر چه من بجز سعد نو جوان هیچکس کار ندارم و باز عشرت افزا ای
 کشید و گفت ای برادر در صورتیکه سعد نو جوان در میان نباشد مرا بهشت و دورغ یک آن است نه خانه پدر خود دارم
 نه خانه سعید بکند بودن همراه ترا دوست دارم که بشارت یافته ام که مطلوب من بواسطه تو حاصل خواهد شد
 هر چند که سعد ترا حق را نخواستی پس از آنکه منم نماید زانش هیچ پروا نیست و در آنجا

دای برادر عالیقدر تو خود انصاف کن که مرا در خانه سعید چه قدر رتبه خواهد بود و بدک باعث زیاده نعم پروردگار خواهد
 که مرا ببیند و او را نه بیند هفتم همراه تو تا خانه خوانده است الفقه هر چند خسر و شیر دل سماجیت کند و انگاه به کبر قبول
 نمود و خسر و بر مدافعت او آفرین که ما روزی خسر و شسته بود بر سر دروازه خانه خود که دو کس بید کرد و در حضور او
 در نعل گرفتند و گفت ای برادر و چند پیچ رفتی بودی گفت ای برادر و سبزه ام از رفته بودم و اینقدر مدت در آن
 شهر ماندم لیکن اتفاق روزگار شد چرا که با دوشه امواز درین ایام بطرفه شغلی گرفتار هست و امری عجب حادث
 که تعلق بر بدن دارد و خسر و نیز کوشش داد که نشو و چسبیت او بر سبزه ای جنید کدام امر حادث شده که تو از بابین غایت
 نقل میکنی گفت لموله دارد و یا بخانه بشنیم و برای تو نقل کنم خسر و گفت ای برادران اینهم جایست خوشبختی ما لم زن
 نقل بده منم شوم این خسر و را و به سبزه امواز و آمده بر سر دروازه شسته خسر و بر سبزه ای جنید بگو در امواز کدام
 کدام امر حادث شده گفت ای جوانمرد عالیقدر این مقدمه نیست که روزی ملک امواز لشکار شیر بر آمد پس بر نشیمن
 بن حارث جدی که شیر را کشت اما شیر نیز او را کشت در تمام کسیر گرفتار بود که خبر شنید که نوجوان آفتاب طلعت
 باین حالت از صحرای آمده در پای فلان دخت و راز کشیده با کسی سخن نمی گوید حارث تا جدا رسوا شده بر سر
 آن نوجوان که بشیک شاه هفت رفته محبت او را زیاده بر محبت فرزند در دل جای داده او را بر داشته
 بخانه آمد و کمر بعلی او گبست و جد با برانگیخت و کار ناگه ناپسند که گویند بر نژاد او را نیز با ستغوب عابدی طلبیده
 و نظر او جوده داد لیکن آن هفت حال را میباید اطباء میگویند مرض عشق دارد و غریبت خوانان میگویند او عاشق
 بر نژادی شده همه حال حقیقت او بر کسی معلوم نشده که به مرض دارد و چه سبب اینجاست او را و داده افکاره تعریف
 شاه هفت زیاده از حد که خسر و را بنحاطر کند شست که احتمال کلی دارد که آن شاه هفت صاحبقران خورشید تاج بخش شده
 بر سبزه ای جنید توان نوجوان را دیده گفت دوسته مرنبه او را دیده ام و بیدار او دیده را روشنی بخشیده ام خسر و
 گفت ای برادر و بمقتضای شعور خود قدری از قیافه آن شهریار بر آید من نقل کن جنید گفت این شهریار مرا چه مقدور که
 از انصورت چون آفتاب و کیوان چون مشکاب و قامت چون شمشاد و چشم چون کرس شدند و لب چون لعل
 به بها تو انم که لیکن چنین و چنانست خسر و بغیر علامت چهار صاحبقران را در جلی یافت با بنجالت رسید با همه حال
 ما را بر خراج سرعت و استعجال بجانب امواز باید رفت انم در رانست زری داده تحصنت که خود بخود
 آمد با عزت افزا گفت ای خواهر خبر داری که سران شاه هفت عالیقدر که پوسته پیش تو دم از غلامی اوی زوم و احوال او را
 بر ای تو نقل کنم ام و را مواز یافته ام اکنون مو رفتن فردا شد با سخن من کوشش کن و بخانه ملک سعید برو
 ان شاء الله یاز ترا خواهیم دید و سعد نوجوان را نیز تا ممکن شدش خواهم که عزت افزا بگریه درآمد و گفت ای برادر بخدا
 که سر منست و قدم فرو داند تو غلام او من کنیز او شیم من هم مشتاق چهارم هرگز از تو جدا نشوم خسر و گفت

هرگاه باین مرتبه مجیدی بر سر و چشم من بداران روز و یکم هر دو مرکب را زین لبت عشرت اقرار بلیاس مردانه موافق
 طافش مسدود و مکمل ساخته بجانب احوال روان نشاندن از انقافات روزی وارد احوال شدند که عارث ناجدار صاحبقران
 عابد قدر را بر تخت روان سوار کند متوجه معبد بزرگ شده بود و بدستور یک داشت و در ان مقام تخت انفرخ
 بخت را ندانست صلی عام داد که ایها الناس کسی هست از شما که بدعای یاد دانی یا با نسیه این نفع
 عابد در را بجا آورد هر چه خواهد از و دریغ ندارم و خسر و شبیر دل پیاده شد عزت اقرار احوال سبب خود بخت
 داده بودند است که نفع خود داخل مجمع شد و نزدیک صاحبقران آمد نیک نظر کرد انکس و در برای صاحبقران را بنظر اول
 نشناخت ای از حکم بر کشید که او را در آن صحره پیچید و به تاباه و دیده سر خود بر پایش نفع سود و عاوشای
 صاحبقران بجا آورد و شروع بگریه کرد و گفت ای نشد بار عابد بجا بخت مندر انچه حالت که من در نوبت نه
 میکم صاحبقران نیز او را شناخت با شرف گفت که الواع را از من برده اند و اکنون طافش سخن اهل ندارم
 زبانه مطلقا در حکم من نیست اما عارث ناجدار چون این تماشا را دید دانست که این جوان بهادر را معروفان
 این نفع است از و بر سید ای و لا در مقبول و ایچوان معقول تو با این جوان مگر خویشی داری خسر و گفت
 خیر من غلام اویم و او آقای مدنت عارث بر سید که آقای نوجو نسبت دارد گفت با شرف نفع جمیل الله در فیج
 ان نفع است بر سید با شرف نفع کد ام ملک خسر و گفت و منی که او بجا را در اگر مصحح و اندر حقیقت نفع
 نربان مبارک ارشاد کنند و مرا هم نیست که من بگویم عارث ناجدار گفت همه حال بر که هست نافع سر ما و نوجو
 ما هست لیکن اکنون با نهار رسیدن مرض او اصلا معلوم نمی شود و ما از طرف خود سعی بسیار می ور دم لیکن فایده نکرده
 دو ماه میشود که نفع باین حالت ما را در ملائت میدارد و با وجود اینکه بسر کلان نوجو انمن و همین ایام از شک
 شیری در ابرویم پیوسته لیکن ما هم او را بنیم حالت این نوجوان مبدل است ختم و اکنون غم دیگر ندارم بنیبر از نیکه مقنعان
 بزودی نفع بخشد انگاه ^{احوال} طبعیدن ارضای عابد و احفاد بر برادران و در قش بجانب نفع حکما همه را بر اء خسر و بیا
 کد اما صاحبقران بخبر و با شرف نفعانید بود که ای مراد الواع را از من برون اند که من با نجات گرسیده ام خسر و عارث
 نافع و ار گفت ای ملک احوال بر آنکه این نفع عابد را در سال سن و هم از عمر مبارک مرضی روحانه عارث شده
 که نوال انموقوف بفرمانی قدر است تا هرگاه افتخار کند بالفعل اسناد عابد بجا نش که حکمی بود بهترین صفا که روح شریف
 یکسیر اسم اعظم برای او ختم بر بازوی که بسته و در گردن او انداخته بود که بقیه ان آن الواع این حالت برین نفع
 طار کشید و ان اسم اعظم کو با حافظ این شهر بار بود ما او در کشی نشسته بودم بقع ربا نشکست در عا
 ش نفع از هم جدا شدند معلوم شد این شهر بار از ملک شما سر بر کد بقمی استراحت فرمود و زردان این
 سر حد صلح و الواع را ازین شهر بار و زردیدند که او با نجات رسیده شما تحقیق کد انرا پیدا کنید این نفع بجا

می آید و در غیری این صورت مشکوک است مگر آنکه رضای عابد حکیم بزرگ استغنیوس را بیاورد و حارث چون این سخن
شنید جهان است کسان خود را خستاده زمین داران انعام گشت و فلک احتشام را دوران یافته بودند طبع داشت و در
بیدار کردن احوال سعی بیعی فرمود و گفت هر که هر چه از من خواهد در قیمت آن برسم نه تنها از آن هر قسم با و کند که ما هرگز نمی یاب
سعدی همراه این جوان عابد را نزد یک خانهای ما حاضر است همین ساعت کس فرستاده تحقیق کنید اگر پیدا شود بهر غرضی که
از آن بگذر نیست ما با کشیداش شهریار کردیم شکر را دادیم که این نوزاد ما را با این حالت به بندگی ما نیز از طرف
خود در تلاش کند کونای توایم که خود را خواست اگر کسی از هزاران طعمه مرا می برد به ما بجا بریم و الا هر قسم باشد از دانات
نماش کرده بهم بگویم حارث زمیندار را ترا امیدوارم انعام کند و هر فصل که دانی و وقت شام از معبد بزرگ نشانه به راه داشته
منوجه شد خسر و عشرت افزاینده همراه بودند با دوشه اموازی که در قلع برای خسر و معین که خسر و عشرت افزاینده بودند
خود بخدشت نفع می رسد و با عشرت افزاینده نشانه نفع را با نجات دین زار میسر به و گفت آن عابد منزه از نگاه
محبوبه الدعوات پیوسته طلب میدارد و خسر و کاهی بخانه می آید و دست پیش عشرت افزاینده نشانه احوال نشانه نفع
تفکر کرده باز در خدمت صاحبقران می پیوندد اما نشانه نفع نویسنده باج بخش اگر چه دماغ حرف زد و ناهار نازد اما از
دین خسر و ملازم سعادت العقیده او بود و خاله که از عفا و جوارح بهر سینه بود که آنک اندک غذا بیشتر و ول میسر
خسر و با خود گفت اگر از خدای در خدمت حکیم استغنیوس میسر گشت من البته میسر گفتم آنون در خدمت نفع بودند بهر
اما روزی که با دوشه اموازی عبادت معبود بهر سرش نفع آمد بیدماغ تر از روز دیگر بود خسر و دریافت که امروز حارث بسیار
بیدماغ است برسد الشهدا را امروز شما را بسیار بیدماغ می بینم و رای آن بیدماغی که هر روز برای ش نفع ما داشته
حارث تا بعد از گفت ای جوان دلاور درین ایام ملک هر دم تازه و انگی بر دل میکند و به چندین غم و فکر مبتلا شده ام
بکطرف بر باد رفتن آن کل کلشن جوانی یعنی بهرام عمر بن حارث و بکطرف حالات حالت این ش نفع عابد که مدتی
نماید ما است درین ایام فکری دیگر بهیم رسید که طایفه شیر غور نام ملازمی داشتیم که سر کرده و دلاوران من بعد و بان هر شک
استغنیوس تمام داشتیم و در حواله اموازی به موسوم بجهنم الحیدر انقلع منیر نزد بازوی آن ملک بگرام مفتوح شد تا آن
قلعه را با دسر بدیم و آن بدیخت شوکتی و خشتی بهر سینه دم از استقلال زد سودای خام در سر پیدا کند نام مهمل
انگشت و پیوسته قطع الطربین نیز از شغل دارد و در قریب ده هزار سوار جبار بهر سینه خراسانی که ما در انقلع داشتیم
به را تیغ در آورد و قواقل بسیار را غارت نموده و در فکر و طریقت و کاش آن یعنی تنها بقیم حصن الحیدر
و توابع آن راضی باشد و دست از اندامی بندگان خدا بردارد و ما هم با و کاری نداریم لیکن از نیکه هر روز فاعده را میزند
اینکه عابد بسیار بهر سینه چنانکه درین ایام خواهد شمس نام سوداگری که دشمنای قدیم ما بود و از دریا بهر آمد و جوشش
آن مرنده شد آن خدا نام شمس از قلعه برآمده و اتفاقه رنجیت خواهد شمس سیری داشت جوان و بهلور معمر که قاتل طعمه مرار
است

بفرست

و چند کسی از ملازمان حرمش را بقتل رسانید و در کینه و نفرت خود او را در آن حالت سینه نشکر خواجده کور را
 در هم شکست اموال او را غارت کرد و اجناس که بکار نمی آید با کوزه نشسته و فعل قلمه شد و خواجده شمس با آن حالت خراب بقید السیف
 را بر دستش من آمد و از دست طوطی خون کمر بست و چون پسر خود را بسیار دست برداشت و روز در فراق او گریه میکرد و چون
 من احوال خواجده شمس را میگویند من با کرم و بی طاقت شده اول این مرام تکبیر دست ز شمس که ای طعمه هر چه کردی کردی یا
 از خدا ترس و از جزای روتجا ممت بر اندیش بهمن قدر که نام من در طوطی شکسته شود از نورافش می شوم حاصل حصن المهدیه
 با واقع این بنوا زانده در ششم دست از ابتدای تیدکان خدا بر دار و پسر خواجده شمس را بغیرست که پدرش و فراق او را بکند
 گریه میکند چشم او کم نور شده جهان را بر روز روشن تاریک می بیند بر حالت آن بر ضعیف و هم کن و او را با و و گذران
 لعین مغرور و آن حد مدد از رحمت الهی دور جواب نامه ما نوشت که ایشاه احوال بر اندک من صاحب غم و کانون
 سلطنت در سرم افکار تمییز مان اندر او قطع طریق و روزی مناسب دیدم باین سبب باین امر مشغولم اکنون دوازده
 هزار اسلحه و توپخانه پیرسانده ام و در فکر رساندن اسباب و دیگر مشغولم بعد از آن خروج کعبه بر تخت اموال می نشینم و تو
 ملازمت مرا اختیار خواهی کرد تا از زیر خود خواهم که اما آنچه نوشته که پسر خواجده شمس را نجات دهم ممکن نیست چرا که او را
 جوان با و دریافته ام اکنون او زخمی است زخم او را بهتر کند با ستالت او را ملازم خود می نامد من بعد منقلب سپه لاری
 با و میدهم بر پیش نیز اگر خواسته باشد پیش من بیاید و الا بعد از تید من بر تخت اموال نشینم ملاقات پدر و پسر با هم خواهد
 من از نیواب چون طومار بر خود بچیدم و غم ز تن بجایب اموال معمم کردم و لاوری دیگر دوشتم ضیغم نیز شکایتم من گفت
 ایشاه بار منور انسودای خام حصار در بغیر صه نسبت که بادشاه بر سر او خود بغیر نفیس شریف بیرون من میروم تا سزا
 او در کنارش نهم ضیغم با بغیر هزار سوار منوجه حصن المهدیه شد بکجا هشد که او را فرستاده بودیم امروز خبر رسید که چون
 ضیغم با بی قلمه رسید طعمه حرام طعمه در سه روز تغافل کند از قلمه بر نیاید و خبر شنیدی او را غافل کند از قلمه بر نه و بر شکر ضیغم
 سخن شنید و ضیغم احوال را معلوم کند سوار شد ضیغم و طعمه هر دو بهر سید اغاز خرب کردند آخر چون درین ایام ستاره دو
 مادر کردش بود ضیغم از دست طعمه زخم منکر خورد و حرمایان طعمه نشکرش را شکست و ادند و با گاه و قترانه و اسباب
 غارت کردند مل زمان ضیغم باری انقدر کردند که ضیغم زخم را از زبان نوح و سلامت بر آوردند جهانکه در دستان روز
 داخل خواهد شد اکنون مرا طرف نرودی پیش آیم ما جارم که خود بروم لیکن دلمن درین جوانست که حق تیغ جزدی او را
 شفا بدخسر و نیز منالم شده گفت ایشاه بار خدا کند ضیغم نهم جزدی بحال آیم من رفقه این مهم را تقاب
 کنیم شما را حرم کشیدن در کار نباشد یک از صفار مجلس که همراه حارث آمده بود ازین سخن بکندید و خسرو را بنیاطر نیاد
 بدگری رو که گفت پیش زبان مدق منیت که سخن در آن خواهد افتاد اما از عقل بعد است که حرف را نفهمید کونید انچه
 طعمه را ندید چنین میگوید او در جواب این آیه گفت که حرف را بر سر و پا ندارد و میداند که نخواهد فرستاد و هر چه خواست

خسر و شیر دل اگر چه بباد و شغل سخن بود اما با دوستهای این بود و اگر بگوشتش او را نبرد از ده شتر زکشت شیر
که بعد از رویش جمع صاحبقران که گفت ای مایه اعتبار عالم دای تا ج و از نسل آدم اگر چه بدیاطمن و بیوفت از خدمت
عالم مستخدم فای منت لبین بقا را اقبال بنزدالت عاریت گرفته ترا بجا فطرتی سپردم میروم تا صفای جبهه خواسته
امید دارم که بفعل الهی و همین اقبال بنهم را سر انجام دهم تا چشم نه بنگشوی و کس با همه بود باشت رده فرمود ترا بجد برآم
بعد از آن رو بجنب حارث تا جدار که گفت ای ملک امروز چه نفس سوداگر کجاست میخوایم او را ملاقات کنیم که نام
بر درم نیز نفس الهی بعد از این سبب میباید نام محبت تمام زیاد است ملک امروز گفت ای جوان نامدار بقدر میباید روز
که او بطرف بعمره بر رفته تا از چکی که در آن شهر است علاج چشم خود کند منقرب بیکر چه را که پسرش در زندان حرام نکست
میخواست پیش او رود و دو تنه ایان او مشورت ندادند که بر قول حرامیان اعتماد نیست مبادا ترا ضایع کند خسر و گفت
ای ملک اکنون بدان که من بر سر طوطی میروم بر اداری نیز دارم بسیار محبوب است از خانه بر نمی آید از و خبر دار خواهی بود چشم
بن حارث که بسبب افراط محبت آنرا اوقات در خدمت نشانه بود گفت ای جوان چه معنی دارد برادر تو برادر است
اما حارث گفت ای خسر تو چگونه بر سر طوطی میروی گفت اسپرم را ازین می بندم سوار شوم حارث گفت مگر سوداوار
که این سخنان میگوید خسر و گفت هر چه میخواهی بگو من البته میروم حارث گفت پس ده دوازده هزار سوار همراه برو من فوجی
دیگر از عقب تو نیز روانه خواهیم کرد خسر و گفت او چه قدر فوج دارد و گفت ده هزار سوار شنیده میشود خسر و گفت شما نیز
اگر بگردارید دو سکه هزار کس برای سبای لشکر همراه من برید البته که با من مفایده خواهد کرد به بنیم از ما باندی که راست
نومندی و زورمندی که راست القصد بساجت تمام سکه هزار سوار خود بر جد همراه گرفت بارگاه و کاخانیات
نیز حارث همراه او که خسر و از نشانه بکلیت خواسته از حاضران فاشه گرفته نزد عشرت افرا آمد و گفت ای جوان اگر میخواهی
ترا بجا سپردم در پیمان با رام باشم مرا فتن باین مهم فرود شد عشرت افرا بکرم افتاد و دو سکه غلام بچه خواجها را
در خدمت خود نگاه داشت و به دستور لباس مردانه و بر داشت بر آن خدیو کسی بر نه نمیشد و نشانه خورشید نیز از احوال
عشرت افرا واقف بود خسر و همین قدر بجا باله مرگ کرده بود که بشهر بار رفیقی نیز ازین نبای سپاسنده ام که احوال او را
از غرابت نسبت انشا الله تعالی بدو صحت منفع عالی احوال او عرض خواهیم کرد خسر و شیر دل ساعت سعد اختیار کرد
هزار سوار منوچه حسن الحدید شدند در یکمنزله بیستم زعفران را خسر و ملاقات کرد همه بیکر را در باجسته ضعیف گفت آید لا و حقیقتا
حافظ و ناصر است لیکن از کمر آنرا نه فاضل خواهی بود که با فن و لاوری در کمال جلد و ریت خسر و گفت خدا بزرگست
اما بعضی از مردم امروز خصوصاً که سلبه اند کس دانستند یا هم میکنند که این جوان یعنی خسر و البته در آن است
که به تحقیق بر سر طوطی رفته هر چند که در شجاعت رستم و سنان باشد لیکن با این قدر وقامت یا مثل که در لوبست و ترکیب
الف نه چه تواند کرد معجزه افریح هم نبرده که در مغلوبه کار تواند شد القصد بر کس موافق حوزده سخن می گفت اما جان پونا

خداوند

خسر و شیر دل با فوج مذکور کجده منزل حصن الحدید رسید طلوع شد که اینترتیب جوایز بمجمل السبب از رفقای آن جوان بمجمل الاحوال
 که ذکر او بگوشتن شمار رسید با سه هزار کس بر سر شاهی لب طلوع نمود و در بقعه قافه بخندید و بمغنون این کلام مترنم گوید جو شیر و شکر
 مودار روزگار سیدان کند کش نباید بکار ای دلبران و این رفیقان من بکار گیاره و سلطنت بمن بگوئید که ملک امروز از کجای خط
 چنین کارهای محکم و کریمه جائید مثل ضمیمه شیر شکار و لاوری باوه هزار سوار شکست خورده برود او بیکر و مجبور را با شکر هزار
 سوار میفرستند ملازمان او تقدیرین قول او کردند و او را مبارکباد دادند و طلوع شیر نور چهار هزار قلعه بر آمد و فرود آمد و بار استی رسید
 مقابله متغیر شد ادا خسرو را ایچی نهد او نفرستاد لیکن طلوع برست معتمدی خیر و پیغام گاه که ای جوان و لا در آفرین برست تو
 که این کار بزرگ کمر بسته آمدی از دو حلیه سیر و نیت یاد یارانه یاد لا و زمانه بر نقد بر شش ثانی ازین حرفه خواهی بود چرا که
 من صفتی قد و قامت ترا از زمان جاسوسان خود شنیده ام همه حار من عاشق صفت جرات تو ام اگر ملازمت مرا اختیار
 ترا بسیار از خود کنم و عزت تو بسیار کند دارم بکفنه انده پوشی و در سرش نموده چراغ خود را عیبت بختن میدی خسرو در جواب
 گفت که بان ملک بگرام بگو که بدو روزه دنیا و نیم سیر کوشش که در بین داری اینقدر مغرور نیاید شد اینقدر بدان که من بر حقم
 و تو بر ناحق با حق هر چه هست فرود آورم که میدان بالنت که گفته خواهد شد صفت قد و قامت موشنیه طعنه که زور
 توست که ندارم نیز در معرکه معلوم تو خواهد شد سه خاک را از جهان از انجفات منکر توجه دانی که درین کمر سواری باشند
 پیغام او در جواب زبان بعد هر چند شد نه بل کم و زیاده غرور و تعریف جرات و زبان او در جواب رسیده و طلوع
 زمانه بخوبی گذشت نشود بر اندام او موی رسته شرف اجل انبرد رسیده زبان او در آن زمان شمشیر میگوید الفقه و قت
 شب چون دماغ طلوع از باد نایب کرم کرد بدو با خن طبع خنک اش را که کوه جاسوسان خیر خبر و رسانیدند او نیز فر
 نا طبع خنک زدند و لا و آن هر دو شکر تمام شب در کار بازی صرب مشغول بودند روز دیگر خسرو و خاد جهان از
 شغفه که است زرین خود برین دستور کرد و انید آن دو در بازی شکر غرقا این فولاد شده فوج فوج میدان آمدند
 بعد از صفت ارائه اول کسی که مرم میدان که سطلوق بوزن بود که طلوع منسوب سپهر لاری بنام او مغوف و دشت از طلوع غرض
 شده بمیدان آمد بعد از اتمام من گفت ای جوان اول تو بگو که گیتی و حجب آمدن تو بر سر جایت این که شنیدم بسیار گران آمدند
 و جان و مال خود را بر باد دادند بیاسخی نشود و اطاعت طلوع کن خسر و گفت ای مغرور که دماغ گفتی با مثل تو مغرور نیست زبان
 بر بند و بازو بکشت سطلوق را باد و نیزه بر خسرو انداخت خسرو نیزه از دستش بر رگه همان نیزه بر کمر زنجیر او فایم گاه اسد البر
 گفته او را از صدر زمین برکنده بر زمین زد بر سر تکیان خود اش را که کوه ناهر و ریخته او را دست بر دست بستند و بگری فریب شمشیر
 بست و چهار کسر از تنم زد طلوع انشت نمیدان که نزد و گفت معلوم شد از لا و در آن روز کار است فرود آمدن خود سیدان او رفت
 بهر زبان که باشد او را ملازم محکم زم بایسته ای ارم انشب باز طبع زده روز دیگر صفت کشیدند از خسرو و گفت ای طلوع ملک
 بگرامی نمره بگوئید که این دایه کن طلوع گفت این طره که زبا لعکس من نفیوت یکنی همه حار مرا بکشت من فرستاد

پایه نصیحت من گفت ای دانشمند من از راه دوستی با تو سخنی گفتیم بسم الله زبان به بند و بازو بگشای طلسم نیزه گرفت خسرو
 نیزه نیزه بدست آورد و مفصل نیزه باری معقول کردند چنانکه آفرین از جان سنانان هر دو شکم برآمد و آخر خسرو نیزه بر نیزه او چنان زد
 که نیزه او پاشی شد آه از جان طلسم بر آمد تیغ باری در میان آمد غالب از مغلوب منمیز گشت و نوبت بر دور و قوت صید نادور روز
 با هم میگوشتند تا آخر خسرو که زنجیر طلسم را بتصرف آورده فوت گفت نزد یک بود که از صدر زدنش در بر باید که طلسم بکشد می خنجر کشیده که کند
 خود را پاره کند و نمره زد که مغلوب نه نماید زنجیر خسرو که کشت طلسم زیاده اما بدلداری خسرو و نه میگوشتند و خسرو در آن کمر و ادا
 کارزار میداد چنانکه هر طرف که رومی آورد از گشته نشسته میبخت طلسم یک طرف بر میبندی استاده نمائی چنگ و
 میبند آخر تاب نیارده یار دیگر شمشیر کشیده در برابر خسرو آمد تیغ انداخت سهیل زخمی بخبر و رسید خسرو بر وای گمره در
 بول او را نیز زخم نمایان زد و مردم طلسم بر در زنجیرند او را بر سر و زدن آخر چون حق بطرف مردم بادشاه بود مردم طلسم شکست
 خوردند و طلسم را داخل قلعه کردند باز به غیبت برست مردم خسرو افتاد و تیغ و نیزه زنی باز گشتند اما مردم طلسم داخل قلعه
 به طلسم او مشغول شدند قلعه را بتوب و تشنگ براراسته بودند نخته را از روی خندق برداشتنند حصار می شدند خسرو نیز در
 مستقایل فرود آمد به تهنیه آلات قلعه گیکه اشغال نموده اما قلعه معین آمد به قلعه بود که از کار سندی نو کمر تسبیح کسان ملا علی
 بگوشت اهل قلعه میرسد و از کار ستانت استحکام باین نام می شده بود بدست آمدن القله اشغال تمام داشت
 خسرو بعد از بد شدن زخم دوشه مرتبه برورش انداخت کارش خست خسرو بیدار شد با خود گفت خدا شرم مرده
 نگهدار این قلعه من کل است که یکایک مفتوح شود اگر بنچه هزار سوار هم باشد بجنگ قلعه را نمی تواند گرفت کاش از روز
 طلسم بجنگ من گرفتاری شد و این قصه با کونه می گشت خداوند انشرم موفکهار که در میان مردم حرف زده ام القله
 بعد از چهل روز از کار بیداری بنهار سوار شد به آمدن خسته و برای شکار و ملاقات کردن مستر بر
 ایسم حیا یان بهادر نامدار و مفتوح شدن قلعه بنده میران عیار خنجر گذار اما را دمان اخبار قلعه
 آثار چنین روایت که اند که خسرو در پس دریای قلعه نشست دل تنگ شد از کار خفگی و بیدار می غم ز شکار که
 صید افکنان به جای آمد نابیا که کوه رسیده در دامنه کوه جان خوشی به شکار بسیار داشت خسرو بعد مشغول شد و فراوان
 بگرداوری آنها مشغول شدند و درین اثنا نوعی عظیم بر خاست خسرو بر رسید مردم را چه می نمود این شور چراست یک آه
 عرفه و که ای دلا در طرفه غایت جوان نو خواسته که گوشت جرات مجسم است یکایک از طرف که بیدار شد احموی از
 احوان خاصه از پیش او گذشت و او را بچند قدم گرفت و بچ که فراوی بر سر او رفته او را خستام دادان بدای روزگار
 مستی در کار قرار داد که مقررش بر بنان شد گفت ای کیدی پندجوی استخوان در سر ندانست اما فراوان دیگر با تیغ
 و خنجر و با و آورده اند و نیز دست بخنجر گرفته در میان ایشان مانند انش سوزان دلا در قریب ده دوازده کس را زخم
 زد و هنوز هنگام جنگ در میان خسرو گفت طرفه بلاست ایا که باشد او را بهر قسم که باشد نمی داده نزدیک من

انگیز

انگس رفت و بعد از ساعتی باز آمد و فرمود که این شهر با بر خیزد و میگویم که بیافای ما ترا بطلید میگوید که من رجوعی باقی
 ندارم بگویم مشتاقی و برین گفت گفت اشتیاقی هست خود بیاید و ای شهر باز در میان این هجوم بخاطر جمع به بخش کباب
 اشتغال دارد اصلا نمی ترسد که من جلده ام و این مردم در پاداشش این با من چه سوگت خواهند نمود خسر و مرگ بطلید خواهد
 و داخل انجم کشت ان بلای روزگار را زود و درید بخاطر جمع بباب میزند چون نزدیک رسید منبر منبران نامدار رسد صدق
 سرنگان خبر کند از منبر سریع السیر را و بدانش دی نمره زد که ای برادر تو مگر سریع السیر میاری سریع نیز او را شناخت گفت
 آخرین خوابی بمرتبه که آدم را نمی شناسد خسر و از مرگ پیاده شد و دوید و دوید بگریه و بغل گرفته به جا
 روزگار را متذکر نوپا را که گشتند و آخر جراه هم روان شد و خسر و مبتلغان فراوان مقول خبران زر غایت گشت که غم
 او از دل این ن بد رفت اما منبر سریع السیر را نیز روان گشت و همراه خود پیشرو او رد مجلس روی او برابر است
 بعد از آن که دماغ پرده از پادشاه ناب کرم شد خسر و گفت ای برادر من که اول من شروع کن و حقیقت خبر را بگو
 گفتم با تو سر گذشت خود را خواهی گفت سریع گفت ای برادر را شنیدی انکه نا احوال سلامتی است نه فقه خود شنوم خود را داخل
 زنم که متذکر خسر و گفت ای برادر خاطر جمع دار که ان شهر را عاقله در بغل پرورده و زن و سلامتست لیکن الایع
 و ۴۵ سال از تو بوده ان از آن سبب طرجه حال دارد که نصیب هیچ کافر میام منبر گفت ای برادر در اینجا چگونه رسیدی
 خسر و از ان احوال خود تا رسیدن بخدمت بنده و محبت شاه امواز با آن صاحبقران سرافراز و آن بهر خیر
 همه بهر او خدمت سریع السیر شروع داد و احوال حضرت افزا نیز در ضمن آن ذکر کرد آمدن برادران بر او صاحبقران
 در ضمن ارفقای عالی بخدمت حکیم بزرگ همه را باز گفت منبر سریع السیر احوال صاحبقران بگرفت و گفت ای برادر
 خسر و نمیدانم مال کار این بنده فقه نامدار چه خواهد شد عجب عشقی بود که در دل او جانمده نام محبوبه معلوم و زن آن او
 پیدا و حالت این شهر بار در ضمن آن نگار بنمیزد که بگویم شدن الایع که همسر و حافظ او بود باین درجه رسید شنیده ام
 که پیش ازین نیز بعد از دیدن خوابها همین حالت داشت که حکیم از طرف رسید آن الایع و کردن او انداخت و در
 بازوی او بست هزار حبت که با دست نهضت باین اقتدار و شوکت با مخالفت باشد و الا چنین کسی که از او در انکار با نگوید
 پیوسته باشد که نشنیدن سردار فرنگیان و شکست لشکر ایشان و فتح طلم و و الفریس از انجه باشد اگر که من بهر تسخیر
 بند و مانند سکندر و در اندک زمانه از مغرب گرفته تا اقصای مشرق فتح میبرد خسر و گفت ای برادر راست میگوئی
 درین شک نیست حق قادر است که امور را برودی برادر رسد هنوز هم چه زفته است آنچه گفتی بعین میتوان آمد اما تو بگو که
 چگونه از دور با برامی و بر نوچه گذشت منبر سریع السیر سخن در آمد که ایجهان بیوان بر انکه بر من نیز طرجه ماجر گذشت
 جگر منخه پاره من از شهادت اندک تا سه روز در میان و ریابو دم و از ضعف غریب بهلاکت رسیده بودم ناگاه بعد
 قادر حیات بخش خدگشتی نمودار شد و نقد بر بیم بصران گشتی که از آنز و یک تنه من رسانید جبری بر ناکشتی نشسته

چون کامرانیان حار و بر بکشد می تمام ملاعنا را اشارت نمود و بکشتی کشیدند و پیش قدمی نمودند و چون بهوش آمدند و بکشتی رسیدند
 بمنزل خود رسیدند آن خود را فرموده که در غنایا بر بدن من بماند و بخواسته نشستم و با شرفه گفتند که سخت گرسنه ام و خورماهی
 از کشت مرغ آوردند و خوردند تا که روز دیگر باین احوال بودم روز چهارم خوب بجا آمدیم از دهر رسیدیم که ای پسر خوشنم
 برادر و دوست بفرمایید بدیدی من بجا آوردی انمردم سپید انفرزند احوال خود را بپیش من بیان کن که گیتی و بزرگو چه کند
 گفتیم از جمله سوداگران کم مایه بودیم و راه وضع عیاری خوش آمدن کرد عیاری شده این فن آموختم و این کسوت و ربر
 کردم بمن که هستی بجای فرزند منی خدمتی که از دست من براید بقدیم رسانم بعد از آن من از احوال پرسیدم که اسم
 شریف شما چیست و صاحب کشتی چه نام دارد و گفت منم و نام ابراهیم نام است خواهر قافله با منی که خواججه حمید کنیز الانام دارد
 باین منشوست الفقه براه این بودم این از بندر لا در رفت بخشک کشیدند از آنجا بفارس که دارالحکام ان اصطفا نام
 دارد رسیدند با و شاه اولایست وسیع عظیم نزد لایم است چند روزی در آنجا بودند و از آنجا نیز برآمد بهراق رسیدند و از آنجا
 از راه سیدان متوجه عراق غرب گشتند و رانهای راه روزی فوجی بنظر ایشان درآمد که از روبرو صف بستند و بودند
 معلوم شد فوج لشکر زنگی بود که قضا و امرای زبردست بودند این یعنی سوداگران تیر فریب هزار سوار و هزار پیاده
 داشتند صف قمار برآراستند تا که سپهری از میان زدوان جدا شد و نزد خواججه حمید آمد و گفت ای خواججه لشکر شما
 و عارساند و پیغام گفته که جان خود را بیکس از همه عزیز تر است مردم مال را تصدق جان میکنند شما هم ازین صف آرائی
 بگذرید که در جنگ کردن از ماهره نخواهد بود پس اولی است که الیگ بگفتند مایل کشید و ماطریقہ انصاف را از دست
 نمیدیم با وجود اینکه رنر که کار است نصف اجناس و نفود دست از شما بر میدارم و شما را با بد این میرک نیم خواج
 کنیز الانام قبول نمرد پای جنگ در میان آمد مردم سوداگر با بزرگ جنگ مغلوب شدند و نزدیک بود که شکست و رفاقت
 افتد گفت بعد از نیکه تمام اموال را را شکسته و گشته ببرد و بهتر است اینکه نصف مال را فی شویم رای همه برین قرار گرفت
 جادو کرد و ایند امان خواستند و کس نیز نیکه زنگی فرستاده اظهارندامت نمودند آنچه نقد باین پیغام آمد بود و قبول کردند
 نقد از آنجا برشته بالای کوهی که مسکن او بود برآمد و جمعی را نزد خواججه حمید فرستاد این نقدند که ما آمده ایم که ما را حین
 شما را بدید و در حضور خود با شما صف کشتم و نفی ببریم و نفی بنما بگذاریم خواهی داشت خود مهجانی که روز دیگر اجناس را طلب
 داشت و یکیک چیز را می آوردند و میدادند و گفت نقد او را دو حصه بگفتند و داشت مانند سیلاب از خشم او جاری می
 ابراهیم نیز گریه میکنند و ابیب مسکنی و نمکخوار که بر احوال ایشان نرحم آمدند و هیچ نفهم و چون شام شد هنوز غل
 مال نیز نفهم نشده بودند جادوکاران نقد در قافله مانند روبرو و انگوه بود که نقد در آن شرب خمر اشتغال داشت
 و هر ساعت حکمی و هر لحظه فرمایش تازه میفرستاد اما حق چون شام بر سر داشت و در آمدن نفس عیاری خود را بگو
 نازینی برآراستم بنوعیکه بیکس خبر دارند و نشینند شراب با جام مرصع در دست گرفته بالای کوه برآمدیم تحقیق که بزرگ
 نقد رفت

اصطفا نام

تکلمه رفتیم گفتیم خبر من تبکله کنند مردم رفتند باو گفتند که خداوند لات بر تو مهربان شده که چنین نازنین صنی صاحب چهار بر و نیمه
استاده باز سلیقه انگار سبب است منرا بجهود اندرون طلبید الفقه بکسر من گرفتار من شد احوال رسید گفتیم دختر خواججه محمد
سر برنده نام دارم تکلمه گفت ای جان جهان اینچه نام است سر برنده بچه معنی گفتیم در سعت که من تو شدیم با دوشه ولایت
ما بر دشمن خود غمناخته سر اورا بدست خود برید هر دو صبر یک آن بدیم رسیدم سر برنده نام که گفت بقدم فرزند من
چون سر بریده شد این نام او باشد شد بدنام دیگر هم داشتند با شتم که مرا از آن خبر نداشتند تکلمه گفت هر که هستی جان جهان
دارم جانی و نایح سری بگو چگونه غریب نوازی کردی گفتیم روزی که نور مقابل بدیم صف کشیدی من نیز با لباس مردانه
سوار مری بودم و از دور بین ترا میدیدم بر نوایل شدم اکنون آمده ام که بدو شرط زن نوشتم تکلمه گفت کدام کدام گفتیم کی
ایده مسلمان شوی و دویم مرا از بدیم و خواهی دیگر من دانم تکلمه گفت ای نازنین ازین تقدیر مالایطاف مرا معاف
دار که اگر عالم ایسم خورد هرگز من ترک بت پرستی ننهم چه که از بهفت پشت بت پرستم و از خدای نادیده بترسار گفتیم پس
میان ما تو سودا جگوه خواهد شد گفت نوبه مذہب خود باش و من بدین خود آهی کشیدم و دیگر گفتیم که خانه عشق خراب شود
که سخت بلا ما بر سر آید کسی آرد چه مضایقه چنین باشد شرب خمر منقول شدم و آخر پیوستی در شراب کلمه بخورد و دیگر گفت
داوم غریب بیست سردار نامی در آنوقت از حصار محبس برون دهم را پیوستش کلمه سر جدا نمودم و آنچه توانستم از
اسباب نقیصه او را بر رفتم و از کوه باین آمده بشتر خودم حمید و اصل شدم و سر تکلمه را بپیش خواججه ندگورند از احوال را
بیان نمودم و گفتیم اکنون مصححت چنین است که انچه در آن برای تنقیف احوال آمده اند مقید گردانید با مردم خود بورش
بگو اند از بد سر واری که از و کاری تواند آمد و در میان ایشان نموده حکم تر کش بی تیر دارند نشسته شوند و دیگر زنند خواججه محمد دست
موبوسه و او خسر و او در بنوقت خوش طبعی بخاطر رسید گفت ای برادر مسهره و الا کبر الیه که در آنوقت نیز بعبور
سجان نازنین خواهی بود اگر بجای خواججه محمد می بودم روی ترا میسوسیدم منتر سر کعبه بخندید و گفت چنین باشد خسر و پرسید
ای برادر باز چه شد گفت ای شهنشاه بارتید بر سر که هر حکمم دزدانرا از بیم شکستم اسیران انقوم هر که مسلمان شده ان
یافت و هر که نشد بقتل رسید کار فغان نتیجه بکس نبشید که مال ایشان بقوت سوداگران در آمد سوداگران چنین
خوشی و خورمی اموال و اجناس خود را گرفته روان شدند و چون عا منی رسیدند خواججه اسب و خلعت مرصع با براف مع
بن بخشید و گفت خاطر مجد را ترا از مال دنیا باینار خواهم کلمه کلمه که منظر بصر من صامی کرد دام الفقه می آمدند تا
بجایه ما این رسیدند اما چون افکار از من بظهور پیوست شمره من در تمام خافه شد زن خواججه ابر ایسم که جوان بود برین
عاشق کلمه بدیشی تابو یافته مرا انمو خود طلب کلمه خلوت بود بر حسب و مرا تنگ و بغل کشید و اظهار اشتیاق کلمه
گفتم ای ما این توقع ازین مدار که شورت موه فرزند گفته معذرت آن شخصه در سلیقه در هیچ شری مباح نسبت گفت
ای جوان مثل مشهور است که در بهوی زن جوان تبری به کبری من باین جوانی و جمل و خواججه ابر ایسم بان پیری و احتلال

مرا از وجه خط باشد رحم بر جان من کن و کام معجزه گفتن من نیست و خود را خلاص کنه پیش او که تخم انقیاد بار دیگر فرصت یافته
 را و خواهی که بر سر من رسد و مطلب خود را بر ام تمام مطلب خود من باز ستیها گفته از پیش او که تخم گفت بیا از گفته تجاوز کن
 حواله دهنی من ترا زبان دار و گفت هر چه گفت که من هرگز خلاف مرفی خانی نکند زنگ بر خاسته رفته در فکر نشستن من شد
 و من از آن غافل بودم روزی زنه بر پیش من آمد و گفت ای نوجوان زن خواه ابراهیم سخت قبیله است میخواست ترا با
 خودش لیکن هزار نفرین بر سر من می خورده عصمت و عفت چنین می باید اکنون من ترا صاحب امانت و دیانت دانسته
 پیش تو بمطبی آمده ام بر سید چه مطلب داری گفت بداند که بی از بیات ملک که در من و چهارم کنه ترا و از هر
 یک از خانه بر آورم که درون ده میباشد بسبب فقره و انگشته حمال دارد که اگر ترا زبان دانسته باشم
 آن توانم که من خود میری نداشتم چرا که همراه قافله بودم بر آورم من نوشت که چنین مکه از اتفاقات قضا و قدر
 وارد منزل مانده من او را دختر خوانده ام اکنون هر که از خواهر حمید و خواهر مناسب دانی برای این نازنین پسند
 البته از معقولی برست ما هم خواهد آمد چون باین حواله رسیدیم من رفته برادر خود را دیدم و بگفتم را بنظر در آوردم
 آنچه بر آورم در تعریف حسن نوشت بود و دختر آن یا فتم اکنون میخواهم که تو بنظر انرا به بنی اگر ترا قبول کنوزی سعادت
 تو طالع ذکر او را از خط کاره یابی با دشته زاده براء او نوشتن که حیف است دختر سلاطین بنا بران رسد ای
 برادر خسرو چون انقیاد این سخن را گفت من خوشوقت شدم با خود گفتم مکه قابلیت محبت صاحبقران دانسته
 باشد گفتن ای ماورده شما کجا است گفت در همین نزدیکیست و وقت شب بیانش شب می رسم من همراه آن عذاره
 روان شدم قریب به بیج بکوی رسیدم که بر کنار در جلد واقع بود بر سر آنکوه نشاند و گفت تو اینجا باش که من رفته
 برادر خود را با آن نازنین و طعام برداشته بیاورم که ده من بخوبی اینک من نسبت القصد بعد از این معنی طعام مرغ
 دومی و مژه و یک پیر فرسی آمد با من به محبت نشستند من احوال آن نازنین پرسیدم زنده قبیله و آن پیر فرزت مرا ستایش
 گفتند که زنان ما تعریف ترا پیش او می کنند میخواهند او را غائبانه حقه محبت ترا بپوشش کنند که ما نمیخواهیم که چنین کسی بخیر تو
 بدیده رسد الحاصل مراد طعام زهر فاعل داده در صندوق کعبه در جلد انداختند چون جبات من بانی بود بدست خواهر خاله
 بصری صندوق من افتاد و چون سر صندوق بر کشیدم او را دید از انتر زهر نسی شده بودم دانست که کسی این بیچاره را زهر داده
 زهر میده و خطائی خوبی در بازو داشت سینه و رحن من رنجت استفرغ کردم بعد از دو روز بیمار آمدم خواهی از این احوال
 بر سید آنوقت بخاطر من گذشت که اینهمه مفرقته انبینه زن خواهر ابراهیم باشد چرا که انشب مرا تهدید کرده رفته بگفتم
 انخواهر زن یک کسی مدیانی رسد خود ابتدائی او را بر سر انداخته بگفتم دیگر بجهت رسوائی خواهر ابراهیم منم
 نام کسی نبردم خواهر خاله بصری عازم وطن بعد من نیز همراه او بودم می آمدم تا بدو منزلت این قصد رسیدیم قافله فرود
 آمد من از و نشانی که داشتم بطریق بالا دوی بسیر بر آوردم چنان فرسخ سیر کردم رجعت کردم چون بکفایت فرود آمده بودم

انری از آنجا رفته یافتیم حیران و در هر طرف میبستم نایدی رسیدم از دهقان احوال قافله پرسیدم گفت که چکرده به تعجیل تمام رفت
گفت همچو آنکه بچه سبب و رفتن اینهمه تعجیل نمودند گفت اینقدر شنیدم که برای آن معلوم شد که قافله معین آمدید و این نزدیکی
و کارهای طبعی بر این معلوم شد از ترس او که بختد ای برادر دعا بقدر من از پنجه کشد رستم شب در خانه بسر بروم روز دیگر
از آنجا برآمده و آنجا نماندم راه رفتم بپوشت شکار و آب چینه سا بر بروم شب شد و بی ویرانه بود در آنجا شب گذرا
صبح آن که روان شدیم با شکی افغان ملاقات افغان و خسر و گفت باری الحمد لله که از آن آفت ببرم ماسه کس که بی ذات غایب
البرکات صیقلی باشد و دو کس و شوی بیرون آمدیم حلقه ای بفضل خود آن چند کس و بیکر را نیز از نور طبع بر آورده و با طاعتی
ای بر آورفته و فراق شجاعه حاصل شده باشد سریع گفت جایگاه باید در فراق شما داشته باشد اهل بیت و بسم را نیز حلقه ای
نجات بخشید بعد از آن سریع گفت ای خسر و الحاکم در چه فکری گفت و زنت تسخیرین قلع که بمن غریب مرغی از زانم بر آ
و شنبه را با تحریک کنان شد برآمدم ای برادر کار درست شد برسم شد که انظار طلوع کردند خود را بخیر برده بدر رفت
والا من او را گرفته بودم و حال از این قلع را به بین که از نهایت بندی سر نفلک می سپرد و از کمال است حکام قلع این
نام یافته نمیدانم چگونگی تیر بپوشش که دم بنیر اینک چندین خدا را بکشند و آدم کاری نضیم حیران اطوار خود در
مانع کار خودم بر لحظه دارم بچی چون قلع را مالما سریع ایسر خاموش ماند و از شب و آنروز بر سر بوشی دیگر بخیر از خود
لباس قیاسی در بر کرده از لشکر برآمد و بدو رفته کردید آن آغاز کوه مکرخی پیدا کنند هیچ جانبش نرسید طرف قلع بر
یافت بالای کوه واقع بود میرفت بجای دیگر رسید که آبی بود عین بر سر کوه از دو طرف مانند کمان بوسی که قلع بر آن بود
متصل شد و دخی و کمال بندی اطراف آب بنظر در آورده که ده نر از دیوار قلع متعده داشت و در بندی نیز متصل قلع داشت
منبرای خود فکر کرد که کار را از این راه قلع برآمد و الا نفلک است برشته نو خسر و آمد و گفت ای برادر چنین مکانی دو بهام
و نیز بر آنست که نخند که در طول ده کربا باشد از جوب نخل خرما که دراز و سبک می باشد تبار ترم وقت شب در کوه سر نهاد
هر چه بر داشته با نماند بر دیم و از آن اب بطریقی عباری بخیر شد بخیریم بعد از آن جوان قوی میکل در جنت برآمد
و آن نخند را بالا کند و از آن در جنت نخند را بد و اند البته که بپای دیوار بر سر کوه بند خواهد شد تا نماند که به رسم و بیکر دیوار
بر آمدن نیز از آن قلع شد خسر و بر و آفرین کوه و شب و بیکر نیز سوار شد تنها با دو کس که بی آمو و یک و دو نفر نام داشتند
رفته انصاف را ملاحظه کردیم و در می و بریم که کو با یک بر نرادی در پیش من میر قلع نیز نفلک گفت ای برادر زهی طالع تو
که رفص بر نرادی می بینی که در خواب با برای من نفلک کن که چگونه میر قلع نیز نفلک مفید می بود هر چه دلش خواست نفل
کردن گرفت اما منبر سریع ایسر نفلک نفلک است شنیدیم همان علت از کسوت عباری بدست لباس زنانه بر آورده
پوشید و روغنی بر چهره مالیده شمع موسی روشن کرد که در بای دیوار رفت شروع بر رفص کرد و کوه را دور پاد بابت وینا
بالا او از زنگوله شنیدیم بائین نظر کردند چنان آفتاب منار را دیدند شرواش چکی گفت ای شب زخم فسم منجموم که

اینجا از آنجا که
گفته است که
شده است که
حرفه است که
نفلک گفت که
فقدیم بر نرادی
نفلک گفت که
فقدیم بر نرادی

همین برادر بود بعد ازین آفرین گفتند شیرین گفت مردم دیگر را هم خبر کنم تا آنجا می آید این رقص را ببینید
 گفت ایها در فحیه ما خاموش باشید این رقص در خدمت هر کس نیست این یک من بالایی است که در مجلس علم رقص
 کنیم این برادر و سفید بود و در حرات و طلائع میسر و ندر سرع کند انداخته بالا رفت و تا رسید به رقص را از کمر گرفته بپایین
 انداخت سر و انگ میخواست فریاد کند سرع گفت خاموشی که او سیرای خود رسید بخوابست تا محراب را طلب کند شروانگ
 گفت آن سخن که من گفته بودم سرع گفت چمن او را نیز از کمر گرفته یکدیگر بپایین انداخت و باران را با لاشه هر چهار بالا رفت
 با سدار از اسلامی کتان از راه زیند که در شکم بود از قلعه میبزند فرو و آمدند لیکن میران و در قلعه میبستند و نمی
 دانستند که چه کنند خسر و گفت ای برادر در آمدن که آمدیم اما حالا چکنیم سرع ایسر گفت خدا اگریم است درین سخن از دور
 خانه نرفتند نشنیدند که دو کس با هم حرف میزدند زنی و مردی کوشش دادند که مرد گفت ای زن دیدی که خدا بخواهی مرا
 بوبال آن طلق که از آن بپر صاحب مجال زد و دیدم بر من غضب کند آن حال را نیز از من بود که طلقه طالم گرفته در خانه مخصوص
 کرده و بعد از آن قید و قود اگر فلان کس شفاعت نمیکردم او را کفر خلاص نمی گفد عجب سلامی و طرفه ان الواح بودند و در آن
 دارم که اگر قابو بایم از قلعه برآمده پیش این دلاور که به تسخیر قلع اشتغال دارد رفته نوکر شوم که از جان و دل دشمن طایفه
 بخرام شده ام زن گفت ایبر و خاموشی باش دیوار هم کوشد و در میجوی این تبه خود را و مرا بکشتن دهی او گفت بخدا
 قسم که من با خود همین مقرر کرده ام و مکنه فلان و بعد از آن دایه کس و مگر نیز در تبه را بخود رفیق ساخته ام چرا که این
 نیز از قلم ان نابکار و پیرش نه روز کار خود را و آورده اند الفقه خسر و دهن سرع ایسر تمام گفتگوی ایشان را شنیده بود
 و دونه را بیرون گذاشته بود و میبند از راه دیوار بنحاله او را انداخت و گفتند اسلام علیکم انم که میراث گفتند اما از
 نام داشت از ترس و اینه بر داشت و از حیرت صورت دیوار شست و زرش از بیم نزدیک بود و غالب نمی کند
 میراث گفت ای جوانمردان کبشتید و با من بیچاره جکار دار بد خسر و گفت منس من انکم که نوفقه ملازمت او را
 حق تیغ میخواهد که غراب و احسن پیش او نوکر کنند من خسر و شیر دلم که حق تیغ را با تسخیر قلع مرا فرستاده میراث خسر و را
 روز خبک دید بود بنظر اول بنشاخت سر و قدش کد داشت و گفت این شهر را من غلام نوام بر خدای منی که بین
 رجوع خود بچارم خسر و سرع گفتند بالفعل عا را بنحو ای طلقه ببر بعد از آن کویم و شنویم میراث گفت منت دارم
 بهانه مان رخت پوشیدید روان شدی آمدند تا بخانه طلقه رسیدند بک مشعل بر و خانه او را روشن بود خید کس نشسته
 با س میباشند خسر و میراث همانند که چون طلقه را من بگیرم نو اینقدر میسن که دو دوازه قلع و اسلحه و کوسن را
 بنوازش در آن که مردم من منظر او از کوسن نشسته اثر میراث قبول کند الفقه چون بر سر دوازه رسیدند میراث پیش
 رفت که بهانان بر رسیدند کبستی که در تیوقت آمد گفت منم میراث که جهان بهوان طلقه مرا بلاری فرستاده بود و این
 مردم برادران من شریک کار منند اکنون میر ویم که او را خبر کنم انها تزدند که این چه وضع رقص است چه کنیدا بهلول

بیدار شد و این برادران ترا ماه کنز بن ندیده ایم یکایک از کبی پیداشدند و گویانقدر تقرب داشتی که پهلوان ترا
 بک رای مخصوص نام نمکند اگر سفارش فلانی بود ترا از غیبه هرگز نجات نمیداد سر یح پیش رفته اور مخمور گشت و در
 بدگیری آورد و گفت این کیدی مردم آدمی را درون ملکوی می آورد و هوش از سران نکاهان بدر رفت که اینجا ماجر است
 بر این دو بدند سریع و خسرو و هر که چار را راکشند و باندرون داخل شدند خد غلام خاص در خوابگاه بود و در طلوع
 بیدار گردند و این ماجرا را دید با سپر و شمشیر سرور آمد خسرو و بر حرات او آفرین گفت و آفرید به در و حلات او را
 بر زمین زده بر لبست حواله بهتر سریع گفت و شمشیر کشید بر میان مردم افتاد و مرث آن و کس را خبر نگرفت برداشته بر سر
 دروازه قلع رفته در بان راکشند و دروازه را کشند و نواخته و نواخته فوج خسرو که منظر بود یکایک بطرف قلع
 تاخند و داخل شدند تا صبح هیچکس نماند که معارض شود فوج صرامیان بر طبق کربیه قد اکت و بال امر باو کان عاقبت
 امر را خبر آفرای خود رسیده اکثر کشته شدند و بقیه ایت اطاعت کردند طلوع را حقیقه کردند و اندیدند اما خسرو از مرث
 برسد که آن چه منع بود که توازن نوجوان و زودید بودی و آن نوجوان که بود و او را در کبی با فنی مرث و ضرر که
 البشیر با جوانی مانند آفتاب تابان را در فلان بیابان در سایه و غنی خوانید و بر م سلاح کشته زیر سر کشته
 سلاح او را آهسته آهسته از زیر سرش کشیدم و می در کمرش و بر م که مانند آفتاب بیدار شد و دو لوح دیگر در
 بازوی او یافتیم هر سه لوح را نیز گرفتیم چون بقعه رسیدم زن هم به مطلع شد خبر بشوید خود گفت و او طالب حقت شد
 و آخر بطبی خبر کرد و انهمه انبیا از من گرفت مرا مدتی در حبس داشت آخر بقارش فلان غلام که خسرو دانست
 که آن نوجوان صاحبقران بود خوشوقت شد و غریبه دار را طلب کمره سلاح با لوح بجهت آورد و خسرو سریع بر
 از خوشوقتی نداشتند چه کنند مرث را کونوال قلع مقرر کردند و روز دیگر تمام اموال و اجناس طلع را با رگه و طلع
 نیز مفید همراه گرفته روانه شهر شدند مسری را بیشتر فرستادند که رفته خبر فتح بملک احوال بر و منبر و فنی رسید
 که حارت بر سرش نهفته نشسته بود و سخن خسرو در میان داشت آن حد پیشان گفتند که این شهر را طلوع
 لقمه نیست که خسرو با سانی فرود برد حارت گفت خسرو در شجاعت رسن و قوت خود است چه آله نشیدم
 طلوع را گرفت او که نیکو خود را بنجبر بر به خلاص شد و در مغلوبه زخم دار شد بدر رفت آنها گفتند اگر چه او چنین
 کرد اما و خسرو ^{بسیار} نماندند بود حارت گفت او چنین نمیکرد و خسرو او را البته بر میداشت نه بعد حور شد این
 سخن را می شنید القعه احوال چنین بود که کاسی از استیلای هموم و غموم بهوش میشد و کاهی که بهوش می آمد
 دماغ سخن ندانست اما منبر رسید به پیش حارت او را بسیار کباب و قلع معن الحیدری آورد و عریقه خسرو که زانید
 حارت از شدی بر حبت و در بوست نمی گنجید و الا فطرت و امرای دیگر و نه به پیش برین حارت سینه خور
 شدند صاحبقران اعظم خورشید ناچ بخش نیز در اوقات بحال آمد از بن قبر قبایع غری فرین احوال ان بلند آفتاب

که قوت در اعطاء او بدید امر بر خاست چهار طرف نمیدانند نشسته و سه مرتبه باو از صفت کلمه الحمد بزرگان جاری است
 حارث تاجدار را که خوشنونی بالای خرمی رود و اندک از خیر تفسیر قند خوشی است بهیچ که ازین اعانت نشانه خشنود و جمیع امر را
 حکم کند که نوبت بنوازند آنها که نوبت نداشتند نوبت یافتن بخشد تمام شهر را این بستند روی اهل محاسبه شدند و سرخا بستند
 انداخته اما حارث تاجدار جمیع امر را همه بشیرین حارث با استقبال خسر و فرستاد و اولاً یکمتر که باغ از تمام و درست لکلام داخل
 شدند که در آن روز حارث تخت صاحبقران را آورده و در دیوان عام گذاشت خسر و داخل دیوان شدند حارث را سلام کرد حارث
 او را در بغل کشید بیانی او را پرسید و گفتند که من و شما اینست که هر دو خدمت خاص که در بر داشت با نفع است خاصه
 و صلاح و شمشیر بر صغیر و خشنود خسر و گفت ای ملک اموانه و تسخیر این تمدن چیزی یافته ام که اگر تمام عالم بمیدانند از قدر خوشنونی
 نمی شدم که از یافتن امتناع خوشنونی شدم حارث تاجدار پرسید ای بهادران کدام منع است که ترا این قدر خوشنونی کرد اندر بر تو
 مبارکباد و عهدا ما هم بدانیم خسر و گفت بر من و تو یکدیگر جمیع مردم این بدست آمدن امتناع مبارکست حارث از نیل کلام متعجب
 اما خسر و گفت هم اکنون صدق کلام خود بر تو ظاهر کنم لغاره های تو بخانه را بگو مصافقت کنند و بتوانند که جهان از سر و جوانی و جاسوس
 ارکان دولت همه حیران بودند بعد ازین گفتگوی خسر و نمود صاحبقران همه سر خود بر قدم الشهباز رکوع و آن هر سه لوح را از بغل آورد
 از نظر او گذرانید چنانکه چشم مبارک بر خطوط الواح افتاد انحالت نصفی بر طرف شد قوت در اعطاء و جوارح پدید آمد بر خا خسر و
 در بغل کشید و خسر دهان عمت الواح به بیدار شد و کباب ششسته بان عالم بدر خورانید و بیکر کباب آرد و خوش خوردن در گردن انداخت
 و بیست بازو در بازو بست صاحبقران از صحت کلمی رود و ادنی الجهد چهره مبارک نیز سرخی گرفتند اینها طعمی است لطیف و اماره
 در نیمه مقدمه حیران شدند حارث تاجدار از خوشنونی نزدیک بدو چنانچه بر حسب و صاحبقران را در بغل کشید و از زار بر حسبیت صاحبقران
 چون ممنون مهر نایبهای او بگفت ای بادشاه خدا ترا خبر کنند که در حق من حق بری بجای آوردی و با خدمت ما را ممنون خود
 سخنی انت است تعالی منافی این خدمت بجای آورده خواهد شد حارث ازین سخن متعجب ماند با خود گفت این نوجوان باو شایسته بزرگ منیست
 که از سخنان او معلوم شد بعد از آن منبر خیمه نزاران سریع ایسر نیز ملازم آمد و از در شهباز اندر خرمی یافت که در هیچ عیدی حاصل
 نمی شد بران احوال شایسته تمام عالم ملول بود اکنون همه خوشنونی شدند آنها که از احاد ناسم هم بودند موافق حالت خودت دمی
 بعد از آن صاحبقران بحارث تاجدار گفت ای شاه اموانه چقدر روزی که من بجنب قسمت در شهر نو باشم که با نفع برای من تبیین
 باید که حارث گفت ای زنگنه عالم تمام شهر از دست هر جا که خواهی برای خود اختیار کنی صاحبقران فرمود شهر شما مبارکست لیکن من قاتل
 عبیده منیو اجماع خیر جهان مقرر شد صاحبقران در قدر پذیر فرود آمد و آن فقری بدو سپرد و منبر نیم فرسخ در کمال خوبی و زیبایی برای
 بادشاهان اموانه ساخته بودند و در او باغی بود در کمال تکلف صاحبقران نیز آن قدر را پسند نمود عشرت افزا را نیز در آن قدر بدید و همسر
 تمام حقیقت آن غم رسیده را در خدمت صاحبقران بیان نمود و او نیز قدوس صاحبقران بی او و شهریار او را هدیه داد و در خدمت یافت و ازین
 فرمود و گفت ای عشرت افزا احوال ترا بعد ازین از زبان تو نیز تفصیل خواهیم شنید روز دیگر حارث تاجدار را با سپهرش شیر و الا فطرت

و آنکه در سبب بر خاطر آن نفقه ملک مقدار استبداد یافت که روح شریف او متغیر است چنانکه از پیش بیگانه گشت
 اگر حکیم بزرگ استغنیوس الهی در آنوقت بر سر او می رسید عالم جهانی را و دایع میکرد لیکن بفضل الهی حیات او باقی
 و حصول مقصود کلی و بادشاهی منفعت انبیا و رحمت او بود حکیم الهی رسید و احوال او را معلوم نمود چون از یکجای دولت
 او که خدایه داشت بیک جای دیگر منتقل نمود و بعد از علاج او را نیز معلوم کرد بطلم اسما و الهی سر بر سر تیار کرد و دو تا بر بازوی
 شش نهفت و بوسی در کردن او انداخت و الواح الکثر نام آن انداخت تا روح او را قوی و دل او را توانایی بدیدار نماید
 این هرگاه تصور محبوب بر خاطر او استیلا می یافت محروم و خورید میبخت و بسبب سبب سلامت طعام نمی خورد از بخت
 داشت که عشق او در پرتو تیره بود و چون در عشق مجازی که نزد بان عشق خلقی است با نفس خود جدا و اکل کرد صاحبقران اعظم لعین
 یافت درین سر زمین که اموازش داشت الواح از شهر بار و زدن و محاربه و اسبابی رسانیدند لیکن بفضل الهی چون حصول مقاصد دنیوی
 و اخروی بر وجه اتم و قسمت او پیدا کرد با زکوة و کسب سستی نفقه خسر و شیر دل و مهر سر بیع الیبر که در شیر قند معین الحیدر
 مجاز آوردند الواح نیز به صاحبقران رسید و موت او را بکلمات مبدل کرد و این نفقه تمام و تمام کسب و الفقه که اکنون صاحبقران بحال
 اتم و از ارجحان و روحانی او بصورت مبدل گشت ملک اموازش حارث تا جدار بنشیند و پروردگار ضیافت امرای خود
 و تمام شهر را این است و قبیع و شریف اموازش را طعام داد و هر یک را از ملازمان خود فراخور مرتبه انعامی عنایت فرمود
 اکنون از رخا خسر و شیر دل و مهر مهران خنجر که در مهر سر بیع الیبر نام دارد خدمت صاحبقرانند و آنها که در اندر یا بسبب نفقه
 روزگار از صاحبقران جدا شده اند هنوز بسبب مدد آن نرسیده اند بکمال احوال ایشان بر صاحبقران معلوم نیست نفقه
 الکلیل الملک و مهر نسیم و ملکه نایده اند سسی محبوبه شانه خسر و شیر دل و دختر با دشت سبا ملکه حور الملک که بقیس نامه
 لعین دارد محبوبه بنت نفقه الکلیل الملک و دختر دایه او محبوبه مهر سر بیع الیبر فغانه و غنرت افروز محبوبه نسیم است مجموع
 بیکس آنکه در بای صناعان از هم جدا شده اند باید دید و استان هر کدام از ایشان چگونه بسر حد بیان رسد اکنون بنظر
 صاحبقران اعظم رجوع نتم که چون صاحبقران بجهت آمد و ملک اموازش ابواب عیش و عشرت بر روی او برکشید این
 و سپرداشت یکی عمر بن حارث که شیر بیابان بنیاد حیات او را بر انداخت و دویم بنت نفقه بنیر نوجوان نام دارد و با
 سائر عمر او گذشته در حسن و عفاف و اخلاق کار و حرارت و شجاعت عدیم المثال است از جان حلقه غلامی صاحبقران در کوشش
 اطاعت و انقیاد نشیده شب و روز اوقات در خدمت آن عالی درجات میکند و هرگاه باید رود در خود ملاقات میکنند
 تشریف صاحبقران بحد می میکنند که زیاده بر آن حد تشریف نیا و میگوید بدانکه این صاحبقران پسر پادشاه عظیم الشان و عظیم
 است چرا که از اطوار و کلام او معلوم می شود حارث تا جدار بنشیند با صاحبقران سلوک ملازمان میکنند بعضی از امر احمد بر دزد و
 خوت با ملک گفتند که ما جبرانیم که با دشت با این نوجوان غریب که احوال حرب و نسب او معلوم نیست این سلوک جبر امری
 دارد و حال آنکه اگر سعی بایست در میان نبود و اینچنان درین عالم نبود و کجا بجان بخشی او را با دشت که در مقابل ابن احسان باید

او این کور

او این سلوک یاد داشت که بگوید که بادشاه با او بر تقدیر می کرد و راجای سپردن به بادشاه گفت
 یاران شمار است میگویند لیکن بخدائی که غیر او خدا نیست که مکر و در خاطر من این خطر و خطره که با او سلوک به رانده بجای
 آورم اما هرگاه چشم من بر جای نماند اوی افتد به اختیار بنجوم و من خواهم تصدیق او شوم اما سلوک ملازمه با او در میان نمی
 آید و در اقبه و کعبه خودی شناسم نمیدانم درین چه حکمت و فی الواقع احوال نسب او که بر ما معلوم نیست گمان می برم از جنس
 حاکم باشد و این اثر طالع تولد صاحبقران بود که هر جا میرفت مردم آنجا آخر اطاعت او میکردند و اوی گوید درین شهر
 قریب در کار رفعت و وسعت و زمینیت اردو نماند بادشاه بی زیاده و رسمیت مدسرس قبل ازین سکندر را
 سوداگری که علم و حکمت نیز خواند بود این فقر را بنا نهاد و چون او تجربه منش بود و اولاد از ذکر و انانیت
 و غت مردن طلسمی برین فقر نیست و در موازه او را قفل گشود و هر نالایی داخل فقر او نشد تا آن احوال مکر را راده کردند
 که در فقر و آید ممکن نشد آن فقر بفرسند و مشهور بود صاحبقران میخواست که جندین که درین شهر هست
 مکان علیحد و انشده باشد و حاضر در دولتی نه بادشاه بی جانی خوشگردد و راجا بصری بر د با و ر باغ و بندیر که از فقر و بند
 نیز گفتند بصری بر د و فقر بصری و شهر بود و فقر بصری بصری شهر بود و فقر بصری بصری شهر بود و فقر بصری بصری شهر بود
 سید صاحبقران بود و روزی خبر و شیر دل گفت ای برادر من دو آرزوی عاجل دارم حقیقاً بر آرد که اینکه میخواهم تا درین
 شهر قسمت ماست خانه علیحد داشتند با ششم که آنخانه خاطر خواه مایند دوم آنکه ملک امواز با من بسیار سک
 کند و میکند میخواهم او را بیافت جمیع امرا که او را بختی و احسانی نوازش خام خرد و گفت این شهر با جمیع از و ما
 صاحبقرانی را حق تعالی بر آرد خانه که درین شهر خاطر خواه شد و بصری بصری بصری بصری بصری بصری بصری بصری بصری
 نمی شود و امضا یافت موقوف بر زر است ماحد از پنج عین الهدیه بدست آمد حاضر است صاحبقران فرمود که ایکنه ای
 زر از ما ملک امواز است اگر چه توان از او بر باز خرید پس ایند و دوم آنکه زر نقد انقدر رغبت که بخرم بیافت و فا
 کند و فرود رفتن اجناس بدست از آن بیافت نکردن بهتر خسرو خاموش ماند لیکن احوال مشرت افزا اگر چه
 زبانی خسرو و بوش صاحبقران رسید لیکن هنوز او خود بخلافت نرسیده و احوال خود را بر زبان خود نفرین نکرد و القضا
 و زرد و بیافت بود و این خطر به قدری ربانی اکثر اوقات به خاطر عالی تسلط داشت و غیر از خسرو و سراج ازین را زود
 نبود و نبی سراج البصر بصری رسید که اگر چه صاحبقران گوارا شد ماله که بیافت و فاکند از مردم این شهر بطریق های
 و زودی حاصل کنم و بیافت بعمل آریم بعد از آن که مغرب صاحبقران بدولت میرسد ز را مردم را حوا میگویم
 صاحبقران بخندید و گفت منی است که دزد را بغیر از دزدی چیزی بنظر نمی آید القضا درین نزد بود و نه تنها عارث
 قاجار بدین صاحبقران می آمد و روز آن عالمی بدین عارث میرفت روزی عارث دیوان کند صاحبقران نیز
 با خسرو و بشیر لوجان و سراج شریف بر د عارث مکر صاحبقران را القلیف جوس بر تخت نمود قبول نکرد و آخر صند

صیافت کند و در آن فقر بصری

که یک وجب از تخت بلند بود دست راست فرس کبودند صاحبقران بروی نشست قبل ازین مذکور شد که غنیمت
 و خمر و دلمه آن باغ یعنی در قصر دلبذیری بودند و صاحبقران گاهی در القصر و گاهی در قلعه های بسری بود و عارت هر چند خا
 که احوال صاحبقران را از زبان مبارک او دریافت کند میسر نشد اگر چه بقرینه و قیاس با دشت زاده صاحبقران برود
 روشن شده بود لیکن یقینی که باید او را حاصل نبود القعه و اسنان آنروز که صاحبقران بدیوان عارت رفت خبر رسید که
 ای شاه اموازمک النجار این مملکت خواهد رشید بفری از رنج راه بجا رفت رسید عارت خرم شد و بعضی از معدن
 خود را با سقیا او فرستاد بعد صاحبقران گفت ای شهیار عالم قدر این سوداگر انشای قدیم است و مرد خوبیت سیر عالم
 که نمیدانم اکنون از کدام ملک آمده باشد و درین اثنا خواهد رشید آداب ملوک بجا آورده زبان بدعا و ثنا با دشت
 عارت او را جای لایق نشاند مهربانی زیاده فرمود احوال پرسید آنرا که خواهد رشید بعد از مرور با نخلک آمدی گما
 سیر کردی و برای ما چه گفته آمدی گفت ای شهیار عالم جدار هر چه آورده ام از آن شهر با دست عارت پرسید آنچه درین
 نزدی از کدام ملک می آئی گفت ای بادشاه ما از شهر سواد اعظم مغرب برآمدیم شهر دیگر سر راه من نیامد عارت پرسید
 آنچه بادشاه مغرب سیف الدوله بهرامش که در عالم بان شوکت بادشاهی نیست چه احوال دارد گفت بکار مرگ
 گرفتار است عارت گفت خبر باند چه واقع شده گفت ای شاه آن بادشاه ملک جاه را در شصت سالگی حکیم حقیقی
 بتوجه حکیم اسفندیوس و فرزند کرامت که بود لیکن قتل که برقرار می هم بان بادشاه عدالت شعار نمیداشت یکسیر
 که دو سه ساعت بجهت خود و عمرده سالگی ازین کارگاه غایب شد که تا حال اثر او پیدا نیست و یکی دیگر که بقول حکیم
 اسفندیوس صاحبقران اعظم لقب داشت و فی الواقع در عقب ترقیان و فتح طسم ذوالقرنین از کار با بطور پیوست
 در عالم دافعه بر دختر عشق او واقعند با جارت والدین و آن حکیم در کشتی نشسته بود و در آمو بعد از چندین خبر رسید آن
 رسید که کشتی شانه غرق گشت و همه غرق شدند و باره بر تخت باره ماسرکردان گشتند سبع الدوله از خیزان انجمن
 و عنت اثر فده جات خود که لیکن ندیمان و منجمان با دوشی دادند که البته نه بیدار خواهند شد و نوشته حکیم اسفندیوس
 نیز گواهی داد بادشاه از خرم خود در گذشت لیکن بیت الحزن بر آه خود دست که نشد و روز بجزیه و زاری و ناله
 و بیقراری مناجات بدرگاه باری منتظر دارد بنا بر سماعت روشن ضمیر وزیر دیوان می نشاند و اربس خاطر آن بادشاه
 رمالان و منجمان جمع کرده اند زندگ میکنند و زن او دختر سلطان روم و فرقی پس برتر از شوهر شده یکس در عالم شهر آدم
 ندارد و یکس از غم فقدان آن هر دو کو بر درج شهید باری در عذاب است علی الخصوص در علمت خدیو بزرگ نورشید باج
 طرفه احوال دارند عارت ناچار از شنیدن این گفتار آه سرد از جگر کشید و گفت فی الواقع محبت فرزندی بسیار
 و این طرفه نقل فرمود که از دو فرزند یک هم بان بادشاه ماند خواهد رشید گفت حکما و منجمان که بادشاه را احوالات
 هر دو بنابرش میدهند اما داغ پس بر کوب از دل بادشاه بدیدان پس بزرگ بر طرف شده بود چنانکه غیر شکست کشتی

بود بسیار از نعم من کم القصد خواهد رشد انقدر بی طاعتی بیست الدوله و خدمت صاحبقران بیان کند و سخن چند از زبان او گفت
 که حاضر صاحبقران گشت و آغاز کرد به کوه و خمر و غیره نیز گریستند صاحبقران اعظم گفت اینجا چه نشید از احوال منده ما اینجا که داد
 من شورید روزگار است هیچ واقعی که چهار دارد گفت ایشان را اگر چه زند است اما بجای مرگ که قمار است مجله ازین
 قبل سخنها در میان آمد بعد از آن خواهد رشید گفت ای شهنشاه ملک اخذ از مدتها رو بنابر پدر زهر کو از شهاب سیم لمانت
 بمن هم سپرد که اینجا برستم مینع حاضر است فرمود و خمر و حواله کن بعد از آن که برخواست و از خدمت صاحبقران رخصت شد که بود
 از بیرون دروازه باغ باز برگشت صاحبقران حیران شد اما خواهد رشید آمد و عرض کرد که ایشان را یکیکس دیگر که من هرگز نمیدانم که او
 که بعد کاغذ ملفوف برست من داد و گفت که هر که نیم زر سیف الدوله کنی این کاغذ من نیز خواهی داد و این نقل نیز خواهی
 از غرائب نیست چنانکه عرض میکنم این را گفته نباشست و گفت یا صاحبقران اعظم اصل این مقدمه است که چون
 من از ملک مغرب برآمدم بکشتی مرا دم بعد از چند روزی بسطی رسیدم که سبزه و گل بسیار داشت فرود آمدم و نگار
 بسیار همه را محسوس کردم چه که از طفلی نگار دوست بودم ناگاه در سیرگاه از فرودم خود بتقریبی جدا شدم شیرینی
 از طر فی پیدا شد قدم من گدازد و دست تیر بر دانه اتم غلط شد و شیر خوش کنان نزدیک من رسید از ترس از مرکب
 بر صدم و بر درخت بر آمدم شیر مرکب را گشت و در جان افتاد و شیر دیگر هم رسید نزد مرکب را خورده و بوی من گدازد
 می کشند مانند بر دانه گدازد شمع گدازد و من از ترس چون یک بید می سر زیدم ناگاه نقاب داری شیر سوار از طرف در رسید
 شیر از انبساط ده از ترس او میدند و او از شیر خود پیاده شد بمن گفت ای رشید باین بیام فرود آمدم و سر و قدم
 او گدوم و گفتیم ای بزرگوار اینجا حضرت خضر که مرا ازین مهله نجات بخشیدی گفت من یکی از زندگان خدا یم و غلام حضرت
 خضر یم همه حال سیف الدوله بهرام شاه یوزری امانت سپرد که به پسرش خورشید تاج بخش بر نی من بگویم
 و گفتیم آری بزرگوار چنین است که فرمودی لیکن من در حال و احوال زهر انم برای خدا خبر ده که کیستی و چه نام داری
 فرمود ترا با نام من بجای هر چه میگویم بعیل از بعد از آن این کاغذ ملفوف برست من داد و گفت اینرا نیز با و خواهی داد
 و خواهی گفت این همه خاطر جمع دار که آخر بمطلوب خود فایز خواهی شد کاغذ برست من داده او از داد شیر سوار می داد
 از گوشه پیدا شد سوار شد از نظر من غائب شد هر چند خواستم که احوالی از او معلوم کنم میسر نشد براه افتادم چون قدر
 راه طی کردم مردم من بمن رسیدم احوال خود پیش ایشان نقل کردم همه حیرت کردند من این کاغذ را مانند نوبه در بازوی
 خود بستم و یکدیگر در کشتی نشسته روان شدم و درین ملک برسدیم بملاقات صاحبقران فایز شدم و این لقب نیز ازین
 آن نقاب داری شیر سوار رشیدم که در حق من همه گفت این کاغذ مرا فراموش مطلق شده بود چون از خدمت عالی رخصت
 شدم بخاطر من رسید بکشتی صاحبقران فرمود که الواقع نقل غریبی کردی و من کان بیان نقاب داری بر من گشت بدو می
 عالی قدر من حکیم بزرگ استغنیوس الهی باشد القصد آن کاغذ را از دست خواهد رشید گرفت مهر حکیم بزرگ

المنزل

مهر حکیم بزرگ

مهر حکیم بزرگ بر عنوان این دبیر رسید و بدین مایه خواهد گفت این شهر را بار این یک کرامت و بزرگداشت که رفتن مهر
 بنظر من نرسید اکنون فی هشت الفقه صاحبقران کاخ را کشود نوشته یافت که یغفر زنده عابد روی صاحبقران اعظم ظاهر گردد
 که برود کار البته ترابط طلب خود غایب میگردد و ترا با حسن و جود و محبت میسر سازد و هفت کشور را بر اینو مسخر سازد و یکن
 جبهه کوتاه مشقت تر از پیش است باید به تحمل شد آید آن از جانروی و دامن جبر از دست نهدی که در ضمن آن نرفتی و رجعت عالمیه
 بر اتوماتان شده چندین ارباب حاجت بدولت تو بطلب خود غایب میشوند و از تو کارهای عظیم بظهور رسد چندین بزرگواران
 الهی ترا مدد کنند و آنچه بهترین است بر اینو آماده گشته و آخر با پدر و مادر و برادر ملاقات کنی که از زنده میباشی و ال در کرم
 کرم استوار کن تخمین مدتی در طریقی مشی و با نفسش چون در آن ثابت قدم نشوی بطلب رسی و تخمین که علم دولت افکار
 تو از آن برافراخته شود بکمان ما شهر اموال باشد لیکن تا رسیدن بومل مجبور تر از آن که معیبت پیش آید و آخر همه بخواب
 منبر خود رفتی تو چندین بار از تو جدا شوند و باز تو برسد اما ای صاحبقران اعظم در شهر اموال از تو بپسند و حال تو نشاید
 لیکن باندک زمانه بسی کج از ملازمان تو باز اموال بدست آید و حال تو نیکو شود و باو ده اموال ترا مطیع و منقاد گشته و در آن
 شهر فقریت که حکیم سکندر بود اگر آن را بنا نهاده مال بسیار با اسباب باشا و در انفق گذاشته طلسم همی بر دوازه آن
 است سیران قهر و مرگ سکونت در آن در قسمت است بر کرم و بفرغ که ترا در وقت قهر و مرگ باشد حرف کن و طریقی شستن
 طلسم در کمر آسان است اینست که بر دوازه قهر و درخت چارست که بر طرف راست و دویم طرف چپ و دو
 مرغ زرد رنگ بر بلندترین شاخهای درختان نشسته می باشند و مرغان دیگر نیز می باشند لیکن کار بان دو مرغ است
 نصف شب چون متجاوز میشوند و ستاره لغت الیل در وسط السما میرسد آن هر دو مرغ جا را بدال میکنند و مرغام بعد میرفتی
 ترا باید که چون بر دوازه رسید و مرغ درخت ایمن خواهد بطرف اليسر و دست چپ بطرف راست بفتانی در میان جوابم
 ملاقات کند بوضع غلبه از شکم بر دوازه استاده می شوند و کلمه که بر زبان خود با هم حرف میزنند در همان وقت باید چنان
 از پشت تو را بشود که بر شکم زیرین خورن از پشت زیرین بگذرد و هر دو میل نشیب کنند و خود را بر دوازه قهر بزنند چون
 خون ایشان بر دوازه رسد و دوازه را شود بدولت داخل شود در وسط دوازه و بوی بر نهد و خواب بر کعبه و آیدش ترا
 بدین و بران بسیار باید کش چون آن دیوار نشی پیری پیدا شود دست ترا گرفته تمام اسباب و مناع از نظر تو بگذرانند و تو
 سیر و غائب شود و قهر متهم که غایبی که در آن مد نظر داشته باشی بعد از صاحبقران خرم شود و احوال آن کاخ پذیرش و کرم
 نعت و او را در حوض شست خواهد رشید را مصلحت که خواجی نه رسید و زمانت را با دستم بموجب حکم پیش خسر و خول
 خرمم و رسید که رفت اما صاحبقران انقدر بخیر و گفت که اراده قهر السیر فقر سکندر کنم خسر و گفت شهر با شنبه
 که انفق طلسم دارد و یکس داخل آن نمی تواند شد فرمود بی من شنبه ام و دیگر چنان نعت خسر و دانست
 از بیرون سیر خواهد فرمود اما صاحبقران از ادل شب بر درخت کعبه بخت رفت و بهتر سیر اطلبه داشتند

انجان نیز در قسمت

طبعین در کیطرت باغ نهاده بودند و احوال رفته حکیم بهتر نظر بر کوه پنج ساحت از پشت ^{چهار} ~~چهار~~ ^{چهار} ~~چهار~~ سوار شدند و هر یک
 نفر سوار آمد کب فرو آمد چو پهنه تریک و دشتان رفت و تیر در بکرگان پیوسته او با سمان استاد چون وقت
 فرآور رسید و انحراف از جای خود حرکت کند در وسط راه با هم ملاقات نمودند صاحبقران به سیر جان نگر بر دور از پای
 در انداخته دغان نورگهان خود را بر دروازه قصر زدند چنگ خون اینان بر دروازه قصر رسیدند و ده دشت جهان پناه
 قصد اندرون کوه لیکن بعد ازیں در بهتر سریع السیر اسبی را بدستی بسته متوجه صاحبقران شدند که حقیقت را در یاد چون تریک
 رسید دیوی را دید که در میان دروازه استاده و هر چشم او مانند شعل روشن است و آن دیو صدای رعد آب بتر
 و بانگ بر صاحبقران زد که ای بیدار کبیتی که مرا از خواب راحت بیدار کردی خبر دار باش تنگ پیش من
 آمدی تر می کشم و جو بدستی در دست داشت و بهتر سریع السیر از غلبه سر صاحبقران آن دیو را دید فریاد زد ای ^{جبهه}
 بر کوه که مسجد جای بول نیست ازین بنیاده مباد آفتی بوجود نشریف رسد صاحبقران فرمود نو باری بتر
 و من صاحبقرانم نمی ترسم اینرا گفته پیش رفت و دیو جو بدست انداخته صاحبقران جارا نیز نیز داده مانع صاعقه
 سکندری او را قلم کوه طوفان شد بعد از لحظه فر داشت صاحبقران بهتر سریع گفت ای برادر اکنون اسب را
 ببر به جای خود به بند فردا چون مردم همه تفحص کنند و عاقل شوند بد دانسته اینی بیار بهتر قبول کند و صاحبقران دا
 قمر شد آخر شب بعد روشنی شمع و شعل جای یافت و پسری نورانی از برادر نمودار شدند سلام بر صاحبقران کند
 و گفت حقا که توئی صاحبقران زمان و لقب صاحبقران اعظم است بیا امانت خود را بگیر این فقره با مال و اسبابه داشت
 تعقیبات عالم دارد صاحبقران از او پرسید که اول شما اسم و نسب خود را پیش من بیان کنید گفت مرا اس غرضی نام
 است بسته ابن طلسم بودم که حکیم سکندر بر دور آن قصر بسته مرا جزو موکل ساخته بود و گفته بود که در فلان عصر ^{جبهه}
 مغرب دیار صاحبقران روزگار این فقره و مال را حاجتی خواهد کرد که وقت موعود آمد و امانت را صاحب امانت رسید
 صاحبقران فرمود آن دیو که بتر من گفته شد که بگو گفت یک از اولاد ابیس بود خرفیل نام داشت او را هم باز در خانه
 بودند و اهل او چنین متغذری بود و این دو مرغ ^{بهر خرفیل} بودند و رزید نام داشتند آنها نیز متغذری طلسم بودند
 باز صاحبقران از او پرسید که سکندر حکیم که بود و در کدام عصر بود گفت حکیم بود و در وقت ^{گفت} بکماله خدا پرست بود بنی باریت
 دانست مال اسباب بسیار را و افرایم آمد بود از روی علم نجوم چون فلن غالب بمرک خود بهم رسانید این فقره را ساخته
 انکار اسباب در آن گذاشت و معلوم کند که این مال و قسمت صاحبقران مغرب زمین خواهد شد نگاه صندوق
 مقفل از جبهه بر آورد و در خدمت صاحبقران بر زمین گذاشت و گفت اینها بر کلبه قفل این دست مبارک است
 بکنام مردم بر آید بین صاحبقران صندوق را بکش و دوجی کلانی از آن بر آمد چیزی در آن مرقوم بود بزبان اهل مغرب
 آن بر شمع را حاضر کند صاحبقران مرقوم لوح را خواند ^{و خوش} نوشته بودند که ما این طلسم را بنام شت نهفته خورشید باغ بخش این

سیف الدوله بهرامش بسته آیم که تولد آنست که نبی نباه حکیم حکیم حقیقی توجیه می شود که مثل او در عالم موجود نباشد و با بدلت از اولاد حکیم استغنیوس الهی باشد و بهنام جد خود باشد و آنست که بعد صاحبقران روزگار شود و در سن سیزدهم بر عرض عشق گرفتار شود و در تلاش محبوبه خود که عالم برآید و ملک امروز برسد بسبب گم شدن حافظ جان او مدتی بیایان باشد بعد از آن صحت باید داشته باشد امروز او را مطلع کند و ضیافت آن صاحبقران بجا آورد و بقدر مقدور در خود مالی خرج بخافت آن صاحبقران کند بعد از آن صاحبقران ضیافت او را اراده کند و با فعل مالی که هست او را و خاکند پیش او موجود نباشد و در همان امم بنوچه است و او حکیم العرطلم قدر شکسته شد و این معترفند و حسن را برای او گذاشته ام که در جشن صحت خود خرج کند و مردم امروز را ضیافت نماید اگر چه لایق نیست و کرم او نیست لیکن غذا الحاح است بکار او و خواند آمد این کمینده را بدعا یاد کند و فرماید جهان گذران را سهیل و آستن و از خدا ترسیدن و بر خلق خدا رحم کردن و او مندان را بمراد رسانیدن و دین اسلام را رواج دادن بجهول مطلب خود متذلل بودن نصیحت ما شناسد و چون این محضر بخدان مالیت ندانست بتفصیل درین نوع مرقوم شد غرضی مرد خدا برست و بسنه اسمای الهی است آن محفل از نظر انور خواهد گزینید و السلام صاحبقران خرم شد و قاتح برود حکیم کند خواند غرضی دست صاحبقران را گرفته مجمره بجز که کرد انید از هر جنس قدر قدر بود و زلفه نیز بسیار است که پاره نهصد هزار دنیا را بگوید و بیج دست اسکه مرصع و یک س غرضی بنظر صاحبقران در آورد و در خط طلم چیز منقوش بود غرضی که بعد از این اعظم این س غرضی که در نام است خاصیت او آنست که چون ملان بسیار بخاکسی استوار شود چنانکه بیج و بیطرف نشود ازین س غرضی که در نام است خوردن الفور او را تسکینی حاصل شود و علم و برطرف گشت شهر با غرضی که در نام است آنوقت که غم بمران و لدار بر مانع باشد در آنوقت بکار خواهد آمد الفقه طروف طلا و نقره و خلعتها و فخره و فرخش خرد و با که جمیع قدر را کفایت کند همه و را فقر بود و باره را صاحبقران دید و باره نادیده ماند بسیار غرضی منقطع نمودن شد راست گزینید و چون ستاره صبح طلوع نمود غرضی که خواست و گفت با صاحبقران اگر حیات پیر غلام باغ است باز در خدمت خواهد رسید بالفعل امیدوار ختم که آنچه بر زمره من بود بجا آوردم صاحبقران بناچار آنرا رخصت فرمود و بر تخت مرصع با شرافت منتقل شد ازین جانب بهتر سریع البر بوجوب حکم اسب را در طوبی که گزینید و خود بجای خود خواهد صبح شد غرضی که در دل و شیرین کار است که پیوسته ملازم خدمت بودند و حکم نوجوان همه بیدار شدند بعد از عبادت بر در دیوان خاص حاضر شدند و انتظار بسیار کشیدند صاحبقران بیرون نیامد و بهتر سریع البر آمده پیش ایشان گفت که صاحبقران در خوابگاه نیست معلوم شد که کجاست رفت و چه پیشش آمد همه بر ایشان شدند تا بنفقه شیرین حارث آغاز بنیاید که که محبت مفروض صاحبقران داشت همانوقت حارث تا جدار و خواجهم شمس و خواجهم رشید و والا فطرت و زکریا خدمت صاحبقران نهادند بخت برای ملاقات آمدند و احوال انشاید

چنین شنید بتیاب شدند عارث مردم با طراقت جوانب فرستاد بہتر سریع گفت ایہتر والا کہروای سر صفہ جید
قدمان نفست کشو رنوعیا رطاری وہ نذاہو جید ر قاری اولکسکس بیخندم زن و صاحبقران را حلاشکر و پیدا
کن بہتر بخندید و گفت ای سناہواز ملک شما و سلطنت شما من چه میدانم کی رختہ ست از کی کہ مہنورت
شما غائب نشدہ باشد شنیدید کہ اولیسر بادشاہ مغرب ست نہرسیدید کہ مبادا سلطنت از شما بسند کسی
فرستادید تا اورا از رویہ برد عارث از سخن بہتر بگریست و گفت درین صہ ہزار و رینگ کہ مرا چہین شناسنی و دجن
من این کہان کہروی من اورا قبیلہ و کعبہ خود میدانم و تو چہین میگوئی چہین ساعت خود را ہلاک می کنی من ہفہ
بشرب عارث و خسر و شیر دل و طلوعہ تیغرن و سخن بہتر سریع نیز در حک نکاہ کردن گرفتند ہفہ ہشتر آہستہ
بخبر و گفت کہ اگر این امر متحقق شود اول کسیکہ بہر بر خود تنبہ گذشت من پنجم خسر و پنج نفقت طلوعہ گفت من ہر
صاحبقران اطاعت عارث کردم اگر سخن بہتر والا کہر بگریسی نشیند بنیاد حیات اورا بہر کنم و تخت اورا بختہ
تا بوقت مبدل گردانم خسر و شیر دل گفت یاران ہرگز مرا بخاطر نمی رسد کہ از شاہ عارث چہین حرکتی ناشیستہ
جملہ اہل باشد بہتر کہان غلط بان بیچارہ کہ عارث دید کہ اینہا طرفہ سخنان با ہم دارند از غصہ ہر خود
بیرزید و کمر میان را چاک زد و گفت ای بہتر بنیاد میرم بخدای کہ جان ہمہ در قبضہ قدرت اوست ازین کہانہ
کہ ہر من کردی و اینک جان خود را تا صاحبقران کردم این سخن گفتہ دست بخیر کہ کہ خود را بکش بہتر بکدی
خبر از دست ملک بہر کہ و سرور قدم اوسو گفت ای ملک اہوار خدا ترا خیر و بد تفصیرا معافکن کہ غلطی
کردم و منظور من ازین سخنان امتحان ہر یک از خلدان صاحبقران بود الحمد للہ و الحمد للہ کہ اخلاص ہر یک چاہی
با بد محیک امتحان رسید اکنون ہمہ سوار شوید تا سفار را بخندمت صاحبقران ہرم و زور بادشاہ را کہ انشاہار علی
مقدار طلسم قہر کند رشکست و قہر را در تصرف آورد و عارث و غیرہ ساکنان اہواز تعجب کردند و شکر
گفتند عارث و والا فطرت و زہرا و گفتند ای بہتر حقانست ہفہ ما صاحبقرانست کہ از زبان منجی شنید ایم کہ این قہر
طلسم دارد و بہرست صاحبقران مفتوح خواہد شد گفتہ او بگریسی نشست و صاحبقران طلسم قہر شکست
القہر بخوشوختی تمام روان شد عارث بہر تخت روان و دیگران ہر کہان سوار بودند و امرای اہواز ہمہ ہمراہ بودند
سے ہفہ ہشتر در راہ بہتر گفت چہی و گفتہ نواہشاہ ای والا کہر طرفہ خوشطبعی با ہر من بکار برودہ بودی
کہ اورا بختن دادہ بودی بہتر گفت چہ بدی دانست کہ نوبادشاہ می شدی بشیر گفت لا حول ولا قوت
الا بالمدد بہر سلطنت چہین نصیب من مبادا القہر می آمدند تا با قہر رسیدند بہتر سریع ایسر و خسر و شیر دل
کہ تا حاضر این قہر را از بیرون و اندرون اصلا ندیدہ بودند قہری دیدند سر بفتک کشیدہ بود و درختان سبز
و حورم جایجا از دپوار سر بر آوردن عمارت دلکش بیش از ہزار سالہ از دلہا ہر ہر برج او با منطقہ العروج

در مینوی دم از مساوات زده هر مرتبه نسبی که از ان می وزید جان را متورود و مانع را معطر میکرد و اندر سه چه قصر سکندر که
 بناغ بهشت یز نسیم شمار آید نشن جان سرشت یز فغانیش چو خد برین دلکش یز هوایش چو روح قدس جانغز ایندو خان
 سر و شس همه و پسند یز سبزه افغانی یا بریند بهر آوره چون بلبلانش نوا یز تکیو تر بچرخ آمد و در هو ایندو سبزه
 همیشه نکر کم و نه سر و دینه در روی غم کل نه اندوه گم و دیندوران متصل اعتدال بهار یز بهاری نسیم آورد و زنده
 در انظره فقری بر آراسته یز مه از حسرت نشد انش کاسته یز القصة حارث ناجد ار و شت هفت بشیرین حارث
 و شت هفت خسر و شیردل و مهر و الا که و خواجه رشید بود اگر و خواجه شمس که در فراق پسر نابینا بود همه داخل فقر شدند
 طعم تنفران و الا فطرت نیز بود و در فقر را سیر کنان می آمد مهر از همه بیشتر رفته صاحبقران را در ایوان عالی پسر
 تخت که بر لب حوض یز نشسته یافت بعد از سلام زبان بدعا و ثنای انعالی مقام بر نشود که ای بادش و فلک
 اقتدار به جانت بکام و فلک باد یز به جهان سرسبز در پناه نو باد یز خدای جهان خیر خواه تو باد و شکیر که
 از دست در سر غم و رشک از سر و سر زن باد و دور یز صاحبقران فرمود ایمنه و الا که و ای برادر بجان برابر مگو
 چه خبر آوردی عرض کرد که جمیع مخلصان و غلامان را بخدمت آوردم انگاه تمام خدمه را بیان نمود صاحبقران فرمود بدرگه
 که شاه اموز را بسنجان ناملیم از وی درین بودند که حارث و خسرو و غیره رسیدند صاحبقران به تعلیم حارث پرداخت
 فرود آمد و هر سخا جتی که بود او را بر تخت نشاند و برای خاطر او خود نیز بر تخت نشست بعد ازین صاحبقران مادر او را
 بعد در ملاقات حارث جلوس خنین میفرمود که هر دو بر تخت می نشستند و درین قصر صاحبقران بسماجت بسنخنی
 بر تخت نشست چه او فرود و صل داده بود و کاغذ حکیم نیز خنین مضمون دانست انقدر و نتخته بادش هی بود که سنی و ش
 کارخانه در ان موجود بود و کارخانه نیز دانست بکشم صاحبقران بنوازش در آورد و ند نظاره بود از همه بزرگتر که با نر
 طلسم صد ای صاحبقران صاحبقران بر آمد کوس دولت نام دانست ساغر عینی تمام حقیقت او را بخدمت صاحبقران
 بیان کرد که بود القصة حارث ناجد او صاحبقران یکجا نشسته خسر و شیردل بدست راست صاحبقران بر دقت نشست
 در پهلوی او شت هفت بشیر نشست هر دو سوداگر در طرف چپ نشسته طلسم رو بر و نشست حارث ملازمان اکبر سنان
 چند نشسته شراب و خب طایفه از خوانندگان در قاصان طبله انداخته بهجت نشسته و کا هی سیر فقر بر خوانسته کلکشت
 می نمودند و کا هی با هم نشسته صحبت می داشتند صاحبقران فرمود بعد ازین چند می که قسمت مادرین ملک و بهین فقر
 خواهیم بود فرمود سواری برود و غنرت اقرار اینر باورد و مهر سر بیع با یثکار نامزد شد و چون سواری او آمد ملکان عیسوی
 که سوار از زبان محرمه باشد بر احوال مقرر فرمود روز دیگر حارث ناجد از صاحبقران روز کار رخصت خواست
 جهان بنه فرمود مبارکت شهر با تر شریف ببرند لیکن ای بادش باید دانست که احقر را بخاطر بود که بادش را
 با جمیع امرا و انزلی از مردم شهر ضیافت کند لیکن بسبب غله انطباعت این امر در حین توقف بعد انون بقفل